حدیقه لحکیم سنائی
سنه ١٩٠

رساله ٔ تصوف
فارسی ٥

٣٨٠٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

كتاب في التصوف لمولانا سنائي رحمه الله

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

٢٧٤٢

قد وقف هذه النسخة المستحسنة والمجلة المحسنة حضرة سلطاننا الأعظم
سلطان العرب والعجم ظل الله في الارض على كافة الامم
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
خلد الله ملكه الى انتهاء الزمان ونهاية الدوران
وقفا صحيحا شرعيا على الكاملين الراغبين فيه
حرره الفقير اليه سبحانه وتعالى درويش مصطفى
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين عفي له

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
Eski kayıt 13732
٥٠٤٩
K. 3829
K.٣٨٢٩

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از امر تو زمان و زمین / همه از صنع تو مکان و مکین

در دهان هر زبان که گردان است / از ثنای تو اندرو جان است

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هریک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم نامهای خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران نه چون ما اوست

فاعل جنبش و سکین است / وحده لا شریک له این است

عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی اوست

لاو هو زان سرای روزبهی / بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس

هرزه داند روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن

واهب العقل و ملهم الالباب / منشی النفس و مبدی الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او و بازگشت بدوی / خیر و شر جمله سرگذشت بدوی

اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جلال او خیره / عقل و جان با کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده و را بمعرفتش

پست جولان ز عز ذاتش وهم / لنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او

نفس در موکبش کمر دوزیست / عقل در مکتبش نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای

عقل را خود بخود چو راه نمود / بس بشایستگی و را بستود

کاول آفریده ها عقل است / برتر از برگزیده ها عقل است

عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران

ور نه ایزد ورا نمودی راه / از خدایی کجا شدی آگاه

بدلیلی عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن تو خری

عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

عقل کل یک سخن ز دفتر اوست
نفس کل یک پیاده از در اوست

عشق را داده هم بعشق کمال
عقل را کرده هم بعقل عقال

فضل او در طریق رهبر ماست
صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقلست و جان جانست او
آنکه زان برترست آنست او

با تقاضای نفس و عقل و حواس
کی توان بود کردگارشناس

فی معرفه

بخودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت
عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس
ورنه کاشناسدش بعقل و حواس

بدلیلی هوا پس کی شاید
گوز بر پشت قبه کی باید

ای شده از نهاد خود عاجز
کی شناسی خدایرا هرگز

تو که در علم خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش
چون تو هم کی شناختنش

وهمها قاصرست از اوصافش
فهمها هرزه میزند لافش

در وصف او بوقت دلیل
نطق تشبیه و خاموشی تعطیل

غایت خلق در رهش حیرت
مایهٔ عقل سوی او حیرت

عقل و جان از اراده و مالک اوست
منتهای مرید و سالک اوست

فعل او خارج از درون و برون
ذات او برتر از چگونه و چون

انبیا زین حدیث سرگردان
اولیا زین صفت تحیران

ذات او را نبرده ره ادراک
عقل را جان و دل درین ره چاک

عقل بی کحل آشنایی او
بی خبر بوده از خدایی او

چکنی وهم را بحثش حث
کی بود با قدم حدیث حدث

در ره قهر و عزت صفتش
کنه تو پست شد ز موقفش

او زناچیز چیز کرد ترا
خوار بودی عزیز کرد ترا

نیست از راه وهم و عقل و حواس
جز خدا ایچ کس خدای شناس

عز وصفش چو روی بنماید
عقل را جان و عقل بر باید

هرچه راست گفتی از بن و بار
گفت او را شریک هش میدار

جز بحس رکیک و نفس خبیث
نکند در قدم حدیث حدیث

عقل کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا پرید پر بنهد

عقل را خود کسی نهد تمکین
در مقامی که جبرئیل امین

کم ز کنجشکی آید از هیبت
جبرئیلی بدان همه صولت

فی التوحید

احدست و شمار از و معزول
صمدست و نیاز از و مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم
آن صمد نی که حس شناسد و وهم

نه فراوان نه اندکی باشد
یکی اندر یکی یکی باشد

در دوی جز بد و سقط نبود
هرگز اندر یکی غلط نبود

تا ترا از درون شمار و شکیست
جز یکی دان چه دو که هر دو یکیست

نه بزرگیش هست نه فزونی
ذات او برز چندی و چونی

نیست از بهر طالب عاجز / هل من گفتن اندرو جایز
کس نگفته صفات مبدع هو / چند و چون و چرا و چه که و کو
ید او قدرتست و وجه بقاش / آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمینش جلال و قدر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم و قدر
مستها تحت قدرت او بیند / همه با او و او همی جوبیند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پریر آمد / بکه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود علمش / یک غلامست خانه زاد ازلش
که مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم
خلق را زین صفت جهانی بساخت / چون ز بهر خود آشیانی ساخت
با مکان آفرین مکان چه کند / آسمان گر بر آسمان چه کند
آسمان دی نبود امروز نیست / باز فردا نباشد او نورست
در نوردد ز پیش پستر دخان / یوم نطوی السماء رو بر خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند / ها و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

دهر نی قابل قدیمی او / طبع نی باعث کریمی او
نشود دهر و طبع نی قولش / همچو جان از نهاد بی طولش
با ذات او ز کهنه و نو نیست / اوست گر نیستها بجا او نیست
بنهایت نه ملک او معروف / به بدایت نه ذات او موصوف

زرق و تلبیس و مخرقه نخرد / سوی توحید و صدق بگذرد
دیدهٔ عقل راگزیند حق / دیدهٔ زنگ بین نه بیند حق
خلق را ذات چون نماید او / در کدام آینه درآید او
چون برون آمدی ز جان بجای / پس بدانی خدای را بخدای
در ره صدق نفس را بگذار / خیز ازین نفس شوم دست بدار
فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست / زانکه هوئیش براز کن و هوست
کن دو حرفست بی نوا هر دو / هر دو حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف و عالم / برتر از این و کیف و ز هل و لم
صنع او عدل و حکمتست و جلی / مکر او قهر و غوثست و خفی
ایخ نزد تو پیش از آن ره نیست / غایت وهم تست الله نیست
بیکر آب و گل ز قهرش عور / لعبت چشم و دل ز لطفش کور
عقل آلوده از پی دیدار / ارنی گوی کشته موسی وار
چون پدید آمد از تجلی بک / گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نکو نیست / هر کجا وهم خاطرست او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش / هست چون بعد و جسم شش جهتش
مبدع آنچه از ورای مکان / خالق آنچه از درون زمان
هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار / نور ناکرده بر دل تو گذار

في التقدس

کاف و نون نیست جز نبشتهٔ ما … چیست کن سرعت نفوذ قضا
نه ز عجز است دیری و زودیش … نه بصبر است خشم و خشنودیش
علتش را نه کفر دان و نه دین … صفتش را نه آن شناس و نه این
پاک از آنها که عاقلان گفتند … پاکتر زانکه عاقلان گفتند
وهم و خاطر نو آفریدهٔ اوست … آدم و عقل نو رسیدهٔ اوست
ذات او فارغست از چونی … زشت و نیکو درون و بیرونی
تو درین گفت من مدار شکی … باز کن دیده بر نگار یکی
زانکه اثبات هست او منفیست … همچو اثبات ما در اعمیست
داند اعمی که مادری دارد … لیک چونی بوهم در نارد
در چنین عالمی که ذو قشر دو … زشت باشد تو او بوی او تو
گر نکوئی بد و نکو بود … ور نکوئی تو باشی او بود
گر نکوانی ز دین تهی باشی … ور نکوئی مشبهی باشی
با تو چون رخ در آینهٔ مصقول … نه ره اتحاد و روی حلول
چون برون از کجا و کی بود او … گوشهٔ خاطر تو کی شود او
ماده مویان چو سوی ده پویند … آنک آنک ز دور سی گویند
باز مردان چو فاخته در کوی … طوق در گردن اند کو کوی
خواهی آینه گیر خواهی بیم … هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد و کند … تو ندانی بدانت دور کنند

به ز تسلیم نیست در علمش … تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش … هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی در خور … از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچ رفت و آنچ آید … وانچ هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر … گوش خر در خور است با سر خر

في المثل

ابلهی دید اشتری بچرا … گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار … عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بنقش نگاه … تو ز من راه راست بز من خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد … از کژی راستی کمان آمد
هست شایسته گر چه آید خشم … طاق ابرو برای حقی چشم
همه را از طریق حکمت و داد … هر چه بایست پیش از آن همه داد
شبش از دست ساخت هم هست … کیک را گوشمال چون بر جست
ور ز گزدم بدل نشان دانی … کفش و نعل از برای آن داری
در هم آویخت از پی تصویر … گره از مهر و چرخ اثیر
جگر و دل ز الحل و شریان … سوی تن باد و آب کرده روان
تا چه را بواسطه دم و خون … جان دهد این بجنبش این بسکون
ملکوتست و ملک در عالم … زبر تحت نور تحت ظلم
تا درون و برون پذیرد دوت … تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

نوش دان هرچ زهر او باشد … لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد … سخت نیکست زو نباید بد

فی صنعه فلته

نقش بند برون گلها اوست … نقش دان درون دلها اوست
قبلهٔ عقل صنع بی خللش … کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
صنع او را مقدم است عدم … ذات او را مسلمست قدم
چون ترا از درون دل بگذاشت … آینهٔ تو ز پیش تو برداشت
تا ترا کبر تیز خشم نکرد … تا ترا چشم تو بچشم نکرد
پای طاوس اگر چه پر بودی … در شب و روز جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم … نقش بند قلم بکار قدم
عقل را کرد قابل سورت … مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری … تو همی عقل را چه پنداری
بنگ و سنگست گلخنی ورهی … تو چو لعل از برون و حقه تهی
سیم بهر خزینه دارد شاه … لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم ناب از نهاد دارد و تست … لعل شاذ از درون بر خو بنست
آتش و آب و باد و خاک و فلک … بر ترش عقل و در میانه ملک
ساخت دولابی از زبرجد ناب … گوی سیمین ببست بر دولاب
کرده در راه نا خوانمز دان … دل هوا شمع و شمع دان گردان
کرده در شده معاش و معاد … فعل و قوت قرین کون و فساد

هر یکی صورت محالی بست … دل و جان از پی محالی بست
تا بدانند شکل و هیات پیل … هر یکی تا زمان در آن تعجیل
صورت و شکل پیل پرسیدند … وانچ گفتند جمله بشنیدند
آنک دستش بسوی گوشش رسید … دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک و عظیم … صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانک دستش رسید در خرطوم … گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست … سهمناک است و مایهٔ تبهیست
وانک را بد ز پیل ملموس پیش … دست و پای سطبر پر بو پیش
گفت شکلش چنانک مضبوط است … راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزای … همگنان را فتاده ظن خطای
هیچ دل را ز کلی آگه نیست … عقل با هیچ کور همره نیست
جملگی را خیالهای محال … کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست … عقلا را درین سخن ره نیست
آن یکی رجل گفت و دیگر ید … بیهوده گفتها بیهده ز حد

فی صفات الله فهو معقول

وآن یکی اصبعین و نقل و نزول … گفته و آمده برای حلول
وآن یکی استوای عرش و سریر … کرده در علم خویشتن تقریر
یکی از جهل گفت قعد و جلس … بسته بر گردن از جهال جرس
وجه گفته یکی دگر قد بین … کس نگفته ورا که تطلب این

زین همه گفته قال و قیل آمد	حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون	انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کردند	علمای علوم طی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر	وای آنکو بجهل گشت مصر
آنچه نص است جمله آمنا	انچه اخبار نیز سلمنا

التمثیل فی اصحاب المهمی بالبسو

راد مردی ز غافلی پرسید	چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی	یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماش خورده‌ام بسیار	صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت رادمرد حکیم	اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی‌دانی	بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد	نفس دیگر کسی چه بشناسد
آنکه او دست و پای را داند	او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزاند ازین معنی	تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان	پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا	خاموشی به ترا تو ژاژ مخا
علما جمله هرزه می‌لافند	ورنه بر پای هر کسی بافند

فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که پیشتر ز وجود	چون ترا کرد در رحم موجود

روزیت داد نه از خوبی	کردگار حکیم سبحانی
در شکم مادرت همی پرورد	بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق بر تو جست ببست	دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان	روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت ازین هر دو آن همی آشام	کل هنیا که نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال	شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای	زین یکی ور زان برو هر جای
کرد دو در بر تو بسته گر در وابست	عوض دو چهار در بر جابست
زین پستان زان بر و به پروزی	گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید	کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای از کار	بدل چار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود	هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در باز بر تو بگشاید	حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا بهر در که خواهی شاد	سبب روی ناوری ز دنیا یاد
مهر با هر ترا ز مادر و پدرست	مر ترا او بخلد راهبرست
ای جوانمرد نکته‌ای بشنو	وز عطای خدا امیدی شو
چون ترا داد معرفت یزدان	در درون دلت نهاد ایمان
خلعتی کان تراست روز جهیز	باز نستاندت بر ستاره حیز
گر ترا دانش و درم بود	کو ترا بود هیچ کم بود

خیز و بگذار قصه‌های محال — از پی نفس شوم دع و تعال

التمثیل لقوم ینظرون بغیر احوال

پسر احول از پدر پرسید — کای سخنهات بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون — من نه بینم از آنچ هست فزون
کاحول ار هیچ کژ شمار ستی — بر فلک مه که دوست چار ستی
پس خطا گفت آنک این گفتست — کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ور تو هم اندر طریق شارع دین — همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که با شتر بیکار — کرد بیهوده از پی پرگار
روح را از خرد شرف او داد — عضو را از کف علف او داد
درد در عالم ار فراوان است — هر یکی را هزار درمانست

فی اصحاب العلة

آن نه بینی که طفل را دایه — گاه خردی با ولین پایه
گاه بندد ورا به گهواره — گاه برتر نهدش همواره
گه زند صفع و گاه بنوازد — گاه دورش کند ببندازد
مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه زند
گویدش نیست مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه
گاه بوسد بمهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش
تو چه دانی که دایه به داند — شرط از جان همی براند
بنده را ایمن کرد کار بشرط — میگذارد بجمله گاه بشرط

آنچ باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه بهروزی
گاه بر پسر نهد نکوتر تاج — که بنانی ورا کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو — ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند — ابله آنکس که این چنین داند
هر چه هست از بلا و عافیتی — خیر محض است و شر عاریتی
بد بجلف و بی خرد مکند — که نکوکار هیچ بد نکند
بد ازو در وجود خود ناید — که خدای بد از کجا شاید
ز آینه روی را منه باشد — گرچه پشتش پر از گره باشد
آنک آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان سخن — لقب خیر و شر بتست و بمن
آن زمان کایزد آفرید آفاق — هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذا و آن را مرگ
آینه گرچه پشت روی سیاه — بودی آنکس نکردی آنج نگاه
زاینه روی به بود چون شید — پشت او چون سیاه خواه سپید

فی التضرع والخشوع

هرچه هست ای عزیز هست ازاوی — بود تو چون بهانه یافه مگوی
بی تو خود کارها همه کردست — با تو خود کرده‌ای پس ور دست
گر قوی پا و نیکو و معیوب — همگنان طالبند و او مطلوب
تو نکوکار باش تا برسی — با قضا و قدر چه ایستی

پیش تا صور در دمد آواز / خویشتن را بکش به تیغ نیاز

بر در بی‌نیازی از که و مه / گر تو باشی وگر نباشی چه

چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاختت چشمهٔ روشن / حاجتی‌ها بدش بمقرعه زن

اوست بی رنگ و خامه و پرگار / نعمت و شکر گوی و شکر گذار

هر که گشت از برای ره خاموش / سخن او جانت باشد و نوش

راه دین صنعت و عمارت نیست / جز خرابی در و عمارت نیست

چون تو گشتی خموش منطیقی / ور بگویی بسان بطریقی

گر بگوید ز کاهلی نبود / ور بگوید ز جاهلی نبود

روز و شب را بسط انصاف / تصویه داده بد ز بهر گزاف

عرش چون فرش زیر پا آورد / جغد باشد ولی همای آرد

خواجهٔ این و آن سرای شود / بندهٔ مخلص خدای شود

شدی ایمن چو نام او بردی / در طریقت قدم بیفشردی

تو بیا دست زبان چو گل کن تیز / تا دهانت چو گل شود پر زر

یک زمان از درش مشو غافل / تا بود عزم و رای تو ثابت

حکایت

بود از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکونامی

کرد نیکو سوالی از پی ربت / گفت پیرا بگو که ظالم کیست

پیر وی مرد را جواب دهاد / شربت وی هم از لباب دهاد

گفت ظالم کسیست بد روزی / که یکی لحظه در شبانروزی

کند از غافلی فراموشش / نبود بندهٔ حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی / ظالمی سر زه نیست چون تو کسی

ور کنی حاضر و کنی یادش / بشکند مر ترا سبک بادش

آن جهان یاد کن که از دل و جان / نشوی فارغ از زمان بزمان

یاد دار این از آن شه بیدار / مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرّبّ فی الصّلوات ترا / ور نباشی چنین تو و اغوثا

آنچنانش پرست در کونین / که همی خوانیش برأی العین

گرچه چشمت ورا نمی‌بیند / خالق تو ترا همی بیند

حاضر آنگه شوی که در نامن / حاضر دل بوی نه حاضر تن

آنکسانی که مرد این راهند / از غم جان و دل نه آگاهند

چون گذشتی ز عالم رنگ و بوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی ذکر البقای حق

اجل آن کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان

سحی نامه خدای عزّ و جل / بر نگیرد دگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دینت ز شرق جان ندمد

پسر دو کرم زمانه نا خورده / نرسی بر در سرا پرده

تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنرها عیب

حال اینجا صورتی بود / چون دگر حال عادتی بود
جان بحضرت رسد بیاساید / وانچ گفتاست راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان / پس ازینجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای زاغ بود / مرغ وار از قفص بباغ شود
گفت مرد خرد درین معنی / که سخنهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و علو / مرگ چون رخ نمود فانتبهو
خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند
پیش مردان را رخ مفروز / خویشتن را تو چون سپند بسوز
خویشتن را درین طلب بنواز / در ره صدق جان و تن بگذار
نیک بخت آنکسی که بندهٔ اوست / در همه کارها پسندهٔ اوست
با خدای آنچ نیک و بد بس نیست / با که گویم که در جهان کس نیست
پادشاهان چو خاک بر در او / بدمیده فراعنه از بر او
فرش هستی گرسنه بنوشته / جاگرش از یکی دو تا گشته
هر که در ملک او منی کرده / از ره راست توسنی کرده
گر بگوید بمرده آگه برابی / مرده آید کفن کشان در پای

سخن قهر و لطف

قهر او چون بگستراند دام / پشکی آرد رصورت بلعام
لطف او چون در آید از در کار / سگ اصحاب کهف برد در غار
سخن از لطف گفت از لا ضیر / باعزازیل قهر کرد ابا خیر

قهر و لطفش بجای مزد و دار / شکر و شکرش مقام مفخر و عار
لطف او راحتست جانها را / قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرده را غرور دهد
عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فرح لحیان
گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر
تایب الذنب را بداده پناه / پاک کرده ز بار دانش گناه
عفو او بر گنه سبق برده / سبقت رحمتی عجب کرده
شاکر لطف و رحمتش دیدار / حاکی قهر و غیرتش کفار
قهر و لطفش که در جهان برست / تهمت کبر و شبهت تو نیست
لطف او چون جمال بنماید / دال دولت دوال برباید
قاف قدرتش اگر برون تازد / قاف را همچو موم بگدازد
لطف او چون مفرح آمیزد / کشف صوفی ز کفش برخیزد
بار قهرش چو آمد اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او نازنین گدازنده / لطف او بی نوا نوازنده
آرد از قهر و لطف سازنده / زنده از مرده مرده از زنده
گشت قهرش چو آمد اندر جنگ / باشه ملک را ببیشهٔ لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد / لقمهٔ کرم را ملخ چین کرد
خود ازو نزد عقل و رای رزین / کرم پیلمین بود ملخ زرین
چه سوی ناکسان چه سوی کسان / قهر و لطفش بهر که هست رسان

کرد ما را طعام زهرش بس	سرکشان را لگام قهرش بس
پس ز عفو وی از ره گفتار	بر گرفتست رسم استغفار
ناکسان را بلطف خود کس کرد	صبر و شکری ز بندگان بس کرد
فضل او پیش چشم دانش داد	در چپ بست و راه جان بگشاد
عیب او عیب خلق دانسته	عفو او شستنش توانسته
آدمی زاده ظلوم و جهول	فضل حق را همی زند بفضول
خوب کار او و زشت کار شما	عیب دان او و عیب دار جدا
این عنایت نگاه کن بی ریب	عالم غیب را بعالم غیب
منزل عفو او بدشت گناه	شکر لطف او پذیرد راه
آه عارف چو راه برگیرد	دوزخ از وهم او سپر گیرد
عفو او را قبول هر خطاست	کرمش را نزول هر عطاست
تو جفا کرده او وفا با تو	او وفادارتر ز ما با تو
هر که شد نیست باشد او را هست	هر که افتد ز پای گیرد دست
بی نیازست بر نیاز از ما	دوست دارد نیاز ایشان را
او ترا راعی و تو گرگ پسند	واو ترا داعی و تو حاجتمند
او ترا حافظ و تو خود غافل	اینت بی عقل ظالم جاهل
آنچنان مهر کو کند پیوند	مادران را کجا بست بر فرزند
گر نبودی ز وی عنایت پاک	که شدی تاجدار مشتی خاک
فضل او آوریدت اندر کار	ورنه بر خاک کی بد این بازار

دستگیرست بی کسان را او	بپذیرد چو ما چنان را او
زانکه پاکست پاک را خواهد	عالم الغیب خاک را خواهد

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت	که بروز ای از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بنودم دوری	بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب	بدهم مر ورا بصدق جواب
گویم الیوم مملکت او راست	که ز دیو و پری بسی آراست
نوش دان بهر سود و سودا را	حبه‌ای آفتاب جز بار را
نفس را سال و ماه کوته دار	مرده انگار نفس را در نار
تو چو فارغ شوی ز نفس لئیم	برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بسوی توکل آور رخت	بعد از آنت پدید آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو	تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی	که از و خوار گشت لاف زنی
حاتم آنکه که کرد عزم حرم	آنک خوانی ورا همی اصم

فی توکل العجوزه

کرد عزم حجاز و بیت حرام	سوی قبر نبی علیه سلام
جمع گشتند مردمان بر زن	شاد رفتند جمله تا بر زن
حال وی سر بسر بپرسیدند	چون ورا فرد و ممتحن دیدند
شوهرت چون برفت زی عرفات	هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشتم راضیم ز خدا / انچه رزق منست ماند بجا
بازگفتند رزق تو چندست / که دلت قانعست و خرسندست
گفت چندانکه عمر ماند پستم / رزق من جمله کرد در دو پستم
این یکی گفت می ندانی تو / او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند / تا بود رزق روح نستاند
بازگفتند بی سبب ندهد / هر که از خار بن رطب نچد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل / نو نستاند ز آسمان زنبیل
گفت کای زاتیان شده بتره / چند گویید هرزه بر خیره
حاجت او را بود بسوی زنبیل / کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست / هرچه خود خواستست حکم او راست
برساند چنانک خود خواهد / که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی / مرد نامی و لیک کم ز زنی
چون نه راه رو تو چون مردان / رو بپا موزه روی زنان
کاهلی پیشه کردی ای بی تن / وای آن مرد کو کم است از زن
با دل و جان نباشدت یزدان / هر دو بنود ترا همین و همان
دل نگه دار و دست نفس بدار / کس چو باز رست و آن بو تیمار
پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
تا بدانی نجات او و تو داند / همه چون سوخت و او ترا ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد / بر پرید در خود و بد و نرسپه

قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بفعل آبستن
هرچه آمد بفعل شایش را / هیچ در قوتست زایش را
از درونت نگاشت صنع آله / نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
از برونت نگاشته افلاک / از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستانند / نقش الله جاودان مانند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ / بار بستاند از تو هر که زرنگ
جمله اضداد لیک ز امر اله / همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد با مر قدم / کرده یک رنگ در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر / شده این رنگ را گزارشگر
زیر گردون با مر و صنع خدای / ساخته چار خصم در یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقش بند حکمت اوست
کیسه بر مدوز و پرده مدر / کاپیه را بلیس و عشوه مخر
و ربدت ز صنع در تکلیف / کرد فضلش ترا بجود تعریف
گفت کنجی بدم نهانی من / خالق الخلق تا بدانی من
آنک بی خامه زد ترا نیرنگ / هم تواند کزاردن بی رنگ
نیست گوی جهان زشت و نکو / جز از و و بد و و نیک خود او
همه زو یافته نگار و صور / هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و مایه هیولانی / طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان / نردبان پایه آلهی دان

فی الدرجات

جانت را دوزخ آشیانه مکن / خاطرت را محال خانه مکن
در جهان زشت و نیکو جب و راست / ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شدی خرسند
شده در دم یک دگر پایه / خرد و جان و صورت و مایه
علم بی حلم شمع بی نورست / هر دو باهم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم زهر احرارست / موم بی شهد مایهٔ نارست
جمع کردی بر اولین پایه / خرد و جان و صورت مایه
نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نکنی / دست و پای بدن زبان نکنی
گرد بیهوده و محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار / تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو ست / وین سرای فسانه جای تو ست
آن سرای بقا تراست معد / بوم بگذار و جان کن از وی عذ
مرگ او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد
مرگ با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست
بتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریدستند / جامهٔ خلعت بریدستند

تو بگفتان چرا شوی قانع / چون نکردی بدان عمل طامع
در دو عالم یکی بود صادق / سه چه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری / چون همی شست روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسایی / نرسی بر سپهر بر سامانی
اندرین خاک توده بی آب / آتش باد پیکرست سراب
تاج و تخت ملوک بی نم میغ / دسته گرز دان قبضهٔ تیغ

فی الرؤیة و عظمة

پس چو مطلوب بود اندر جای / بود سوی او سفرت از پای
سوی حق شاه راه نفس بنفس / آینه دل ز دود دن آمد و بس
آینه دل ز زنگ کفر و نفاق / نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست / چیست محض صفای دین شماست
پیش آنکس بدل شکی بود / صورت و آینه یکی بود
گرچه در آینه بشکل تویی / آنکه در آینه بود نه تویی
دگری تو چو آینه دگرست / آینه از صوت تو بی خبرست
آینه صورت از صفت دورست / کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب نیر بدست / عیب در آینه است و در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست / مثل او بو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی بهره ست / از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نه بینی جز از خیال و هوا پس / چون نه خط و سطح و نقطه شناس پس

تو درین راه معرفت غلطی / سپال و نه مانده در حدیث بطی
جوید آنکس درین مقام فضول / که تجلی بداند او ز حلول
کآفتابی که بینت نور دریغ / آبگینت نماید اندر میغ
گرت باید که برد هد دیدار / آینه گرت دار روشن دار
یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو رویی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند / خنجرت کار آینه نکند
صورت خود ز آینهٔ دل خویش / نتوان دید از آنکه در گل خویش
بگسل آن سلسله که سوی پستی / که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست و جان روشن / گل تو گلخن است و جان گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر
نه جو زامت فزونش بود اخلاص / گشت بوبکر در تجلی خاص

فی المثل فی قوم هذه اعمی فهذه فی الاخره اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان از بهر دیدن پیل / آرزو خواست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را لمس عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دیگران فراز شدند

ظهر النور ذو المنن باشد / بطل روز جان و تن باشد
عیب خواهی خودی ز ره بردار / عیب را با سرای عیب گذار
بر تو از عیب قصد عالم غیب / نتوان کرد خاصه با شک و ریب
بر نخیزد بدست بی خردیت / از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود / ورنه بر پا ز این دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال / پیش با عقل خود بدی پیکال
عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن عیش بر تو گشت آسان
بینی آنکه که یابی از دل قوت / ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گویی رسیدگی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود
تا گزینی بوی گزینی نه ای / تا گزینی بوی رسیده نه ای
بند بر خود نهی گزین شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی
غافلی سال و ماه مغروری / دد و دیوی ز آدمی دوری
آدمی کی بود گزین چو تو / دیو و دد کی بود دزین چو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر راه شاه هیچ کسی / برسی از خود و در و نرسی
آیتی کرد گوسفی از صوفی / عشق رای قریبتی گوسفی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز / سلب و ایجاز و لا یجوز و یجوز
از سر این دلی هفت رنگ بردار / جامه یک رنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی برآیی راه کنی
همه ز آفتاب و ماه کنی

عرش کعبه مگر که بلو سببی
نشود علم سمت قبله کسی

خرد آنجا نمی‌کند جعبه
که بخرد بدست در کعبه

نفس را آن هوا انسار دهیج
خیره‌ای نفس راه را ... پیچ

تا بود نفس ذره‌ای با تو
نرسی هیچ گونه آنجا تو

در زهد فی الدنیا و ملک لا یبلی

بود پیری به بصره در زاهد
که نبود آن زمان چنو عابد

گفت هر بامداد برخیزم
تا از این نفس خویش بگریزم

نفس گوید مرا که هان ای پیر
چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گوید مرا که تا چه خورم
منش گویم که مرگ و درگذرم

گوید آنگاه نفس من با من
که چه پوشم بگویمش که کفن

بعد از آن هم مرا سوال کند
آرزوهای بس محال کند

که کجا خواهی رفت ای دل کور
منش گویم خموش تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس و نفس
نتوانم زدن من آن دم و پس

هیچ از آنکه نفس را دارد
خوار و در پیش خویش نگذارد

فی صفة زاهد والزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت
بسر کوه رفت و صومعه ساخت

روز از اتفاق دانایی
عالمی پر خرد توانایی

برگذشت و ندید زاهد را
آن چنان پارسای عابد را

گفت و نگه چرا برین بالا
ساختستی مکان و مسکن و جا

گفت زاهد که اهل دنیا پاک
در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا شدست در بر و از
در فکنده بهر دیار آواز

به زبان فصیح می‌گوید
در جهان صید خویش می‌جوید

وای آنکو ز من حذر نکند
در طلب کردنم خطر نکند

آنکه دیدی خانگی در قسطاط
اندکی مرغ و باز بر اوفاط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم
باز بسیار اندر آن بر و بوم

نام آن شهر شهر قسطاطست
ساحلش تا بحد دمیاطست

اندر و مرغ خانگی نبرند
زانکه باز از هوا شکرد

و اندر آن شهر مرغ نگذارد
زانکه در ساعتش سو بارد

همچو قسطاط شد زمانه کنون
علما همچو مرغ خوار و زبون

من بدست آوریدم این بالا
تا شوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست
بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من
هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که بس نکردی هیچ
بیهده راه زاهدان مپیچ

گفت زاهد که نفس دوخته اند
در من و زی و یم بر دوخته اند

نتوانم ز وی جدا گشتن
چکنم چاره‌ای رها گشتن

گفت با زاهد آن ستوده حکیم
نفس افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد که من بساخته ام / زانک من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / می کنم روز و شب ورا ترتیب
بمداوای نفس مشغول ام / زانک گوید همی که معلولم
که ورا قصد فصد فرمایم / الکحل از دید کانش بگشاید
چون مصعّد کند فرو بارد / فصد تسکینی اندرو آید
که ورا مسهلی بفرماید / علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد / غل و غشش برون شود ز جسد
گاه نهیش کنم من از شهوات / تا مگر باز ماند از لذّات
از خورش خویش باز کند / در شهوت برو فراز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم / خانه بر روی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم یک دو رکعتی بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد
یک دو رکعت چو بی او بگذارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست / ملک تو کم ز ملکت جم نیست
هر چت امروز هست آرایش / دانک فردات باشد آلایش
دل بدینجا عیب و نادانست / تا ببیند چهار ارکانست
پنج چیز کز چهار ارکانند / پنج عماز این سپنج زندانند

دل چو شد گنج خزانهٔ راز / چکند نکتهٔ معنی و غماز
بیک معلوم کن که در محشر / نشود هیچ حال خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزیند / هرچه زینجا برد همان بیند

فی المثل نحن قسمنا

هرچه آن کدخدای دکان دار / سوی خانه فرستد از بازار
آنک باشد بخانه در خویشش / در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زین جا بری نگه دارند / در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل
چیزی آنجا بکس نخواهد داد / دادنی داد و آن دگر همه باد
خیز و بر خوان اگر نمی دانی / پند این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا / لن تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و ترهات ز خود کن دور / ورنه نبوی در آن جهان معذور
آتش اندر غم و زحیر زنی / گر کنون نفس را بتیر زنی
بر نگر در جهان عشق دوئی / چه حدیثست این حدیث توئی

فصل فی صلوٰة الخمس

بنده تا از حدث برون ناید / پردهٔ عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دانک عیب ناکی تست

کی ترا حق بلطف بر گیرد / با نمازت بطوع بپذیرد
پای کی بر نهی ببام فلک / باده کی در کشی ز جام ملک
تا ترا چون خرد درین سرای خراب / شکم از نان پرست و پشت از آب
جامه و خرقه هر دو باید پاک / ورنه گردی میان خاک هلاک
پر عونت سوی نماز میای / شرم دار و ببر پیش نور خدای
سوی خود هر که بینت باز خدای / دیو پیشش در نماز بار خدای
سگ بدم جای خود بروبد باز / تو بروبی به آه جای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان / دار پاکیزه جای و جامه و نان
هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین ازو طهارت کن
ورنه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم / تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک بخرد هزار عالم دان
پس بگو کین حساب باریکیست / زانکه هفده بهجده نزدیکست
هر که او هفده رکعه بگذارد / ملک هجده هزار او دارد
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز / بگذار ار گذارد دست نماز
تا حسد را از دل برون ننهی / از علتهای زشت او نرهی
طالب اول ز غسل در گیرد / گر جنب حق نماز بپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
گر چه پاکست هر چه باتست / کشش نفس تو کفایت نیست

چون بگشتی تو نفس را در راه / روی بنمود زود فضل اله
با نیاز آی تا بیابی بار / ورنه یابی سبک طلاق سه بار
آن نمازی که در حضور بود / از تری و آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع و حضور القلب

در احد میر حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان / که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراحی چو بدید / گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید / بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کارد / گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز حیّ مش / بر بد آن لطیف اندامش
جمله پیکان ازو برون آورد / او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن خداوند خوانده مرورا ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست / ورچه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین / که برا و لاد مصطفی شد زین
گفت چون در نماز رفتی تو / بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان ز تو برون حجام / باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر / که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کهان موصوف

این چنین کن نماز و شرح بدان ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی وز همه کام خویش باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی ببستی پخته کار خام کنی
یک سلامت دو صد سلام ارزد سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
آن نمازی که عادتی باشد خاک باشد که باد بر باشد
اندرین ره نماز روحانی آن به آید که خشک حنانی
نپذیرد نماز تا رخدای خشک حنان بود همیشه گدای
بود از روی جهل و نااهلی چون بگوید طریق بوجهلی
گرت باید که مرد باشی مرد خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود ز بحر در خوشاب هم توانی که در نمانی ز آب
جنگ در راه حق زنان هر سنگ گرت نبود مراد نبود ننگ
تا بدانی حق از هوا و هوس کین همه هیچ نیست الّا تو و بس
عدمت چون وجود یکسان نیست هرچه تو خواستی همه آن نیست

فی صلوة قال عبد

بارگی را بساز آلت و زین از پی بارگاه علیین
باید ادرار انابت را تا قبولت کند اجابت را
بی دعا و تضرع و زاری یک دو رکعت بغفلت بگذاری
ظن چنان آیدت که بهر نماز بخدای ار دهندت انج جواز
بی تو باشد بپاک بر گیرد گر تو آلوده گشته بپذیرد

نامه گر زبان در درود آن سوال از جهان فرد ودود
چون ز رز نیاز باشد بیک از تو یا رب بود و زو لبیک
بار عونت شوی بنزد خدای جامه کبر باکشان در پای
همچو خواجه که در خرام شود بهر بنده و غلام شود
بار منت همی نهی بر وی که منم دوست تو و غ علی
دوست دانی به بنده مر خود را این بود شرط مرد بخرد را
این چنین طاعت ان بسران به که نیاری بر پیش بر و مسته
سبب بی آدمی کم از دد نیست آنکه او بهیست بیهوده نیست
تو به زین طاعت توانی دادن خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون کم بودی بلفظ او فرعون
چون پس بندگی و عجز نداشت پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم در جهان از بلند یارانم
همه را این غرور و نخوت هست لفظ فرعون بهر صلب هست
لیک از بیم سر نیارد گفت دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی نقض صلوة

بوشعیب الابی امامی بود که ورا هر کسی همی بستود
قائم اللیل و صائم الدهری یافت از زهد در زمان بهری
برده از بهر صومعه بر کوه جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد گفت شیخا زنت بود در خورد

گر بگوئی ترا حلال شوم　　بقناعت ترا عیال شوم
گفت هر چه رواست بپسندم　　گر قناعت کنی تو خرسندم
بود دختر این زن عفیفه جوهره نام　　یافت از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد　　فارغ از حکم چرخ گرداگرد
بوریا پاره کلبه دید　　جوهره بوریا سنگ برچید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت　　کی شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه برگرفتی فرش　　که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم　　که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت　　که نباشد حجاب آن ساعت
بود هر شب دو قرص راتب او　　بوظیفه که معابت او
بد دو قرص چونکه افطار　　بود فارغ همیشه آن دیندار
بوشعیب از قیام شب رنجور　　گشت بی روز و بود وی معذور
آن شب از ضعف حال آن مرد　　فرض و سنت نماز قاعد کرد
آن یکی قرص پیش شیخ نهاد　　قطره سرکه داد و بیش نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من　　بیش ازین است کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را　　مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی　　نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه　　از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی　　مزد استاده است تقسیمی

چون تو نیمی عبادت بگذاری　　جمله مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه　　ورنه آن طاعتست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی　　باز بستر ز همچو خویشتنی
مرد از این نماز نزد پیره دل　　نیست جان کندنی که حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح　　کس نداد و بود آن بفتوح
وانکه در اصل خود نیابد نغز　　برسر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد　　دانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دل است مغز نماز　　ور نباشد خشوع نیست جواز
مرد باید که در نماز آید　　خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی　　دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش داد چون بکوه آهی　　کوه را بانگ خرجه فرمایی
کرده اندر ره دعا برپای　　صد هزاران عوان صوت سرای
کرد هر شهر هرزه چون کردی　　خر در آن ره طلب کم کردی
بل ببین پیش تا کنی کل　　چون نشدی کل تا جه بحر و جه بل
گرچه نو خیز تو گرفت بود　　بط کشتی طلب شگفت بود
اندرین ره نزاد و دانش خویش　　بارها روز هیچ یک اندیش
بچه بط اگرچه دی بنه بود　　آب دریایش تا بسینه بود
قدمی را که با قدم شغلست　　سطح بیره و سینی محیط لست
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز　　چون صدا هم ز پشت آید باز

فی الحمد و الثنا

در دهان همه زبان که گواه شد	از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را بعد و قربت تو	هست در امر و در مشیّت تو
بندگانت بروز و شب پویان	همه از تو ترا شده جویان
بنده را در ره معاش و معاد	نیست کس ناصر از صلاح و فساد
هست در امر تو بکن فیکون	نیست کس را که این چرا و چون
روز آخر ز خلق سیر شدی	لیک دوری هنوز دیر شوی
الکه اگه شوی ز رنج نیاز	که نیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کارست	زانکه ایمان نماز بیمارست
تا نداری سپر سری سراندازی	تو ندانی که چیست جانبازی
فرق خطر و اماخت او داند	کانچ راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود بصحت خلق	بر از خلق تا بزد حلق
نیکویی با عدو دارد دست	که خرد نام تو ز نیک و بد ست

فی الافتقار و التخیب

مستمع نعمت نیاز از دل	مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید	انچه خواهد به پیش باز آید
یادیش راز شه ره اقبال	کرده لبیک دوست استقبال
عقل و جان ملک و پادشاهی اوست	ملک او در خور الهی اوست
یا ربی از تو و دو صد لبیک	یک سلام از تو و هزار علیک

جای تو در نعیم گشتت معد	تا تو با یار جفت گردی عد
گوش سر دوست گوش عشق گسست	بهر دین این و آن ز بهر سکینست
بی شمار ارچه گوش سر شنود	گوش درد از یکی خبر شنود
بر دو گوش سران دو گوش خدیو	جکنی از پی خروش و غریو
کودکی روز دیو حشم بنوش	تا بننهد سرت میان دو گوش
هستی دوست پیش دیده دوست	پرده بارگاه از پی اوست

فی الحفظ و المراقبه

هر کرا عون حق حصار شود	عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید	اژدهاسی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را شاید	لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین پستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد
عقل در مانع را برین در خواند	زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنار دهد	تا ترا کوک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مردمی خاید	گنده می زان میان برون آید
بوده پیش هواد و مرغ و پستور	دیو تا بت هواپس و تف تنور
مرد را از رفتن بدین جای	که نگه داشتنش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفیس	او ترا بس تو کرده زو پس

سگ و زنجیر چون بدست آری … آهوی دشت را شکست آری
من بگویم ترا بعقل و هوش … گر نبندی ز بند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر … بیش منگر که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت اندرین بنیاد … آهنی و سگی بغارت داد

التمثل فی التفویض

زاد مردی کریم پیش پدر … داد چندین هزار بدرهٔ زر
پدرش چون بدید بذل پسر … بر زبان شد بعیب و عذل پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو … گفتش ای پور خزینه ام او
قسم تو پیش وصی و ولی انباز … من بدو دادم او دهد بتو باز
او بجز کارساز جانها نیست … نکند ظلم با تو آنها نیست
اوست چون کارساز و مولی ما … وانه بپس دینها و دنیی ما
هر یکی را عوض دهد هفتاد … چون دری بست بر تو ده بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود … کو ترا بود هیچ کم نبود
او ببخشد آردت به پیشی عار … او عزیزت کند نگردی خوار
آنچه داری تو دل بدو مسپار … آنچه او داد استوار آن دار
تو خزینه نهی نیابی باز … چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر باتش دهی چنانش سوزد … ز رصاصی ترا بیفروزد
بد او سوخت نیک داد بتو … دولت چرخ رخ نهاد بتو
نفع عالم اگر مقیم ترست … آتش آری ازو کریم ترست

تو ندانی نه نیک نه بد را … خازن او به ترا که تو خود را
بار یار رست چون زنی تو درش … یار بار رست چون زنی برسش
ای صدف جوی جوهر والا … جان و جامه بنه بساحل لا
هست تو جز بنیست نگراید … زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی … روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پویی … تا توی هست راه حق جویی
گرت هست زمانه پست کند … احسن الخالقینت هست کند
نی تو آسینی تو از کتاب خدای … نیست اموات مرد بل احیای
نیک و بد خوب و زشت در جان گیر … هرچه دادت خدای یکسان گیر
نه عزازیل چون ز یزدان دید … رحمت و لعن هر دو یکسان دید
آنچه آورد از قضای یکیک … نیک و بد داشت هر دو با یکرنگ

فی الهدایه

سبب هدیهٔ ابادی او … نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش … منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست … هم جهان بان و هم جهان بین اوست
چون پرستند تن گران او را … چه شناسد روان و جان او را
سنگ کانست لعل کان اینجا … بل فضولست فضل جان اینجا
بی زبانی شناز بان تو بس … هرزه گویی غم و زیان تو بس
منت کردگار هادی بس … کادمی را ز جمله کرد گزین

از بس کفر اهل دین نان کرد　　بس باهی سپید پیش نان کرد
حرمتش را برای ماده و نر　　بی نیازی پر و بیضا ببر
کرده از بهر ده بری شش بیر　　کرد مهد اینی پلکی را بیر
تو مران را که رخ بحق نارد　　بت شمر هرچه داند و داند
رهبر از لطف او تمام بود　　چرخ ازان بس ترا غلام بود
روی بر تافته ز حضرت حق　　من نگویم که مرد مست بحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت　　زانکه ناجسته سگ شکار بیافت
سگ چه داند که از چه فربه شد　　نه ز تازی بکارها به شد
خود ز رخسار صبح و پیش شفق　　در ره عشق پیش ره رو حق
روز که بود که پرده در باشد　　شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو و گوش آورد　　خود بباید که لطف اوش آورد
هم ازان دان که جان بجود کند　　گبر هم ز آفتاب جود کند
هر بدایت که داری ای درویش　　ها بیه حق شمر نه کرده خویش
قاضی را عوام در تف کین　　می زدندی از بی حمیت دین
یکی از رهگذر درآمد زود　　بیش ازان زد که آن گره زده بود
گفت گر میزدندایش نتش　　بهر اشکال کفر و ایمانیش
تو چرا باری ای بدل سندان　　پنجبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک　　من ز جرمش خبر ندارم لیک
مسلمانان همی زدند من زدمش　　رفتم و بهر مرد هم زدمش

علم خوانی گشتی اهل هنر　　علمت از صد هزار جهل بتر
علم را هر که نیست آماده　　متلبس چون کوه ابیت و بیجاده
سنگ بیجاده گر ز طبع و سرشت　　برتر آید ز خاک خرمن و کشت
گرچه در جذب کاه کرد بسیج　　که بدارد که چه خیزد هیچ
عالم علم عالمیست شگرف　　نیست آن خطه خطه خط و حرف
عالم علم عالمیست فراخ　　نخ رخ اورا که شد در و گستاخ
علم را چون تو خوانی از پی پیش　　آلت جاه سازی و پا زیش
باز اگر علم مر ترا خواند　　بسر بر بعقبات بنشاند
تا بدانجا که چشم زو بیند　　تا به ننشاندت به ننشیند
دانشومند دل تهی علفی　　از پی نفس حرف شد صحفی
علم کز بهر دین و داد بود　　همچو در دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی　　حاصلش رنج دان و بدروزی
زانکه جان آفرین چو جان نبود　　علم خوان همچو علم دان نبود
بزنی کار داشت علم ابلیس　　داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو به داند　　که دهد عشوه دینت بستاند
تو ز ابلیس کمتری آخر　　زانکه تو دین فروشی او دین خر
چون تو از دام او بر آویزی　　از خدا و رسول بگریزی
هر کرامت کرد گفتارش　　نکند زود زود هشیارش
الکنی از خدای بر کوزد　　که حدیث و حدث یکی شمرد

علم در مرتبه فرو ناید / که قدم با حدث نکو ناید
شبلی آنکه گرد از خود چید / بود روزی بنزد پیر جنید
دیدها کرده بر دو رخ چو دو جوی / نامرادی و با مرادی گوی
برکشا خموش باش خموش / بر در او بر و سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست
الکنانی که بسته حالند / برگذشته ز قال و قالند
در مناجات بی زبانان آی / هرچه خواهی بگو و لب مگشای
بگذر از قال و گفتهای محال / ذره صدق بهتر از صد قال
بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیدست ازو سبک بگذر
راه تقلید و قید رو بگذار / وز هوسها بجمله دست بدار
گر مراد اوست خود داند / بس گزو نیست اینت بستاند
از هوس بس گفت رخ بمعنی نه / چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
مرد معنی سخن ندارد دوست / زانک بودست مغزها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب / نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم صدق جست نبرد / وانک از وی رها گزید ببرد
ره روا از چو درد راه برست / انکه را درد نیست کم ز خریست
علم محض درون جان باشد / علم دو روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

گر کند به جو بیست یک حاذق / پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد صادق اندر کار / لیک هستند مدعی بسیار
علم هست از درون اهل صواب / همچو در جوی خرد روشن آب
که بهر جا رسد بود دانش / بدهد بر مزاج خود جانش
رز نطیار کار باید سخت / برگ نیکو گوای جان درخت
علم در مغزست و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن اوست
علم اینجا چو رخ بخلق آرد / مرد دانش بخلق نگذارد
دانش آن خوبتر ز بهر بسیج / که بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل / نردبانها به نز علم و عمل
باز را چون ز بیشه صید کند / گردن و هر دو پایش قید کند

حکایت

مرد و چشمش سبک فرا دوزد / صید کردن ورا بیاموزد
چو ز اغیار و عادت باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
باز دارش ز خود پیاده کند / گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه باز دار را بیند / خلق بر باز دار نگزیند
زو ستاندم همه طعام و شراب / نرود ساعتی بی او در خواب
فرح آن کو همه طعام شراب / از مسبب شده نه از اسباب
بعد از آن برگشادنش یک چشم / بر رضا بنگرد درو نه بخشم

از پی رسم و عادت برخیزد
باز گرد پس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید
صیدگه را باو بیاراید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند
هر که دیدش ز پیش خویش براند

بی ریاضت نیافت کس مقصود
تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

رو ریاضت کش ار تباید ناز
ورنه راه جحیم را می‌پاز

دیگران غافلند تو هش دار
واندرین ره زبانت خامش دار

فی المجاهده

چون تو از بود خویش کشتی نیست
کمر ره ببند و در راه ایست

چو کمر بسته ایستادی تو
تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه
پای ادبار بر خود و گل نه

گرت باید که پست گردد زه
اول پوستین بگازر ده

گرچه غافل برین عمل خندد
لیک عاقل جز این نپسندد

پوستین باز کن که تا در شاه
پوستین در ببیست اندر را

نخستین قدم که زد آدم
پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه را بجفا
داد هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفکند
در فردوس را بدید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور
پوستینها درید بی غمخور

شب او همچو روز روشن شد
تا ز نمرود تازه گلشن شد

بسلیمان کمر که از سر داد
پوستین اهل گازر داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ
در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند
رای او را همه مطیع شدند

و آتش دل بسوخت آب نهاد
خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چو کلیم کریم غنم پرورد
رخ بدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مزدوری
برکشید از نهاد رنجوری

کرده ده سال چاکری شعیب
تا گشادند بر دلش در غیب

دست را همچو چشم بینا شد
پای او تاج فرق سینا شد

روح چون دم ز بهر روحانی
زد و بذرفت لطف ربانی

پوستین را باول منزل
بفرستید سوی گازر دل

دل چو او را فراستی داد
هم بگزدیش پادشاهی داد

گشت بی او بقدرت ازلی
از ثنای خفی و لطف جلی

تن ابرص ازو چو سایهٔ فرش
چشم اکمه ازو چو پایهٔ عرش

هر که او چون بنام جوید ننگ
از یکی خم بر آورد ده رنگ

سنگ با او چو مشک شد بویا
رنج کردار مردگان گویا

گل دل را ز لطف جان سر کرد
دل گل را ز دست جانور کرد

چون دگر را بمهر کرد قضا
دست تقدیر در نشیب فنا

ماند عالم پر از هوا و هوس
گشت بازار پر عوان و عسس

شحنه را ز بهر دفع ستم
بفرستاد اندرین عالم

خون شد از آسمان دل ظاهر
هم بجان مست و هم طاهر

پوستین خود بداشت در ره دین	پس چه دادی بگازران زمین
از فنا چون سوی بقا آمد	زینت و زیب این فنا آمد
در رهش خوانده عاشقان جان	آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند	عقل را بهر ره زدن دارند
راه دین صنعت و عبارت نیست	جز خرابی در و عمارت نیست
هر که گشت از برای ره خاموش	سخن او حیات باشد و نوش
گر نگوید ز کاهلی نبود	ور بگوید ز جاهلی نبود
در خموشیش بوده لهو اندیش	گاه گفتنش بود لغو بریش
بسته از جد و جهد و عشق و طلب	بر گریبان روز دامن شب
کره را که شد سه سال تمام	رایضش در کشد بزخم لگام
کره را بر لگام رام کند	نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید	بروز زیر پوشش بیاراید
چون نیاید ریاضتی در خور	باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد	دایم از بار در عنا باشد
کار و بار جهود و که ترسا	می کشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست	پیش دانا ورا افاضت نیست
علف دوزخست و ترسانست	با حجر در جحیم یکسانست
مرد راهست جای خوف و هراس	کار دین خود نه سرسری کاریست
خوانده در نص هم وقود الناس	دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مردست	تاج نامرد را چه درخورد است
دین نکه دار تا بملک رسی	ورنه بی دین بدانک هیچ کسی
راه دین رو که راه دین چو روی	همچو شاخ از بر همیشگی بنوی
ای خوشا راه دین و راه خدای	سنیی تو بر ما نوبت کارخدای

فی الکرامه

اندرونش چو بوی جان یابند	هم زبانان همه زبان یابند
دلش از بند ملک بر باید	ملکوت جهانش بنماید
تا کند عقلش از پی زاری	گرد میدان عشق پروازی
دل و جانش نهفته شد حق جو	شد زبانش بحق اناالحق گو
مرد باید که چون خلیل بود	یار حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه کز بیمش	بکفش بر زند بتعلیمش
موسی را که جفته کونست	فرعونش هلاک فرعونست
خواجه این و آن سرای شود	بنده مخلص خدای شود
لطف حق سایه اش افکند در دل	پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز حق جان او بیابد لمس	روی بنمایدش جعلنا الشمس
هر کرا تو به زین شراب دهد	بوی نرگسش بباد آب دهد
پیش بنمایدش بحسن زبون	فلک و طبع رنگ بوقلمون
راه دور از دورنگی دل تست	کفر و دین از پی دورنگی تست
پس چو یکرنگ شد همه او شد	رشته باریک شد چو یکتو شد

پس چو یک رنگ شد همه او شد / رشته باریک شد چو یک تو شد

فی المسکنة والجنوة الفقر سواد الوجه فی المسلمه ودار الدنیا ودار الزوال وبغیر الانتقال والاحوال

با سیه باش چونت بگزیند / که سیه رنگ هیچ نپذیرد

با سپیه روی خوش دلی بهم است / طرب انگیز و سرخ رویی کم است

پیش آن آتشی که دل جویست / طالب سوخته سیه رویست

زنگی زشت در بلا چو سپی / خوش دلی یافت در سیه رویی

هست روشن بر از ضیای هلال / کشف حال حلال و کشفش ملال

طرب او نه از نکویی وست / خوش دلی او مسکنت رویی اوست

راز دل گر ز دل بخواهی فاش / با سپیه رویی دو عالم باش

زانک از آنکه آرزو طلبست / پرده در روز و پرده دار شبست

زین هوسهای هرزه دست بدار / آرزو ز مردان و معده چو نار

افعی آرزو گرت بگزند / با تو این کارها بپیر نبزد

که بدی راه در بدی نیکست / آب حیوان درون تاریکیست

دل ز زنگ سیه چه غم دارد / زانک شب روز در شکم دارد

هرچه بر حق هرانچه باطن است / جز طریقت حقیقت دین است

زانک مردان درین کهن خانه / نو گرفتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بکدارند / هرچه بیقین بود ببیند ارزند

بی خودی منتهای راز همه است / مرجع روح پاک با کله است

بگذر از جان و عقل یکباری / تا بفرمان حق رسی باری

ای که فرشش زمانه بنوشتی / وی که از خار و نه بنگذشتی

بی نه پینی از آنک شب کوری / رو که چون عقل ابلهان عوری

می نگویم ترا سخن نه بغمز / لیکن از راه حق بنکته و رمز

تا ز باطل بنگذری حق نیست / که از آن نیمه خیر مطلق نیست

جز بر آزار راه عالم حی / روز لاخیر دان و رز لاشی

فی الاستغنا عن غیر الله تعالی

هست لاخیر زور و زرداران / همچو لاشی عقل بی خوران

از من و از تو کار پازی را / بی نیازیست بی نیازی را

بی نیازیش را چه کفر و چه دین / بی نیازیش را چه آن و چه این

سی نیازی نیاز جوی از تو / با سپاس داری سپاس جوی ز تو

او ترا راعی و تو گرگ پسند / و ترا داعی و تو حاجتمند

گرگ یوسف نیست خرد و بزرگ / ور نه نزد او یکیست یوسف و گرگ

لطف او را چه مانعی چه عون / قهر او را چه موسی و فرعون

نفس و افلاک آفریده اوست / خنک آنکس که برگزیده اوست

چه عزیزی ز عقل و چرخ او را / چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

چرخ و آنکس که چرخ گردانست / آسیا است و آسیابانست

حکم فرمان و عقل فرمان گیر / نفس نقاش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ نیست سکون زمین / هست چون مور در دم تنّین
مور را اژدها فرو نبرد / گردش چرخ نیز خرد کند
نیست جز وار در مشیمهٔ لا / گرده بر کار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او / پیر او همنشین ماتم او
بودست آنک از پی سوای / کاسهٔ نوچهر دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی / ورچه طاعتش قوی یعنی
آنک در خود بدست و پای رسد / کی تواند که در خدای رسد
چه کنی طرقوا مشتی خس / طرقوا گوی نور را بس بس
از تو زاری نکو و زور بدست / عور ز نور خانه شود بدست

فی ذکر العجز

زور بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فرق فلک برآری گرد
زانک داند خدای از سر صدق / که زورست روز زاری صدق
قدرتش را بچشم عجز ببین / خواجه آزاد کی مش چنین
چون تو دعوی زنو و زن داری / دیده کور و گوش کر داری
روی ورز پسرخ و جامه رنگارنگ / نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ
به درحق بگرد زور نگرد / که بزاری شوی درین ره فرد
گر بخود قائمی بنوش و بجوز / ور بدو قائمی بدوز و مدر
بی تو کل مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
تو تو بی مهر و کین از آن آمد / تو تو بی کفر و دین از آن آمد

بنده باش بی نصیبهٔ زر / که فرشته نه گرسنست و نه سیر
از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند
بوم چون گرد کاخ شه گردد / شوم و بدروز و بدکنه گردد
چون قناعت کند بویران جای / فر او به بود که فر همای
ز آب و آتش زیان پذیرد مشک / نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او
بینش علت پذیر آب خدای / تو بعلت کنون چه جویی جای
پارسا گر بهشت او را به / پادشا گر بدست اورا چه
اندرین منزلی که یک هفتست / بوده نابوده آمده رفتست
لفظ سبعی بخوان که اندر نشر / طرقوا گوی مو نیست بحشر
مصطفی گفت خدا ازان نه شد / دست موسی خلیل آوه شد
آوه آوه وفای دینش داد / رتبت و قربت یقینش داد
پس چو او از میان اوه برفت / ماند آه مجرد اینت شگفت
آه ماندست یادگار از وی / ملت او نمود کار از وی
آن چراغ ترا بنست امید / خود برآید تا جستن خورشید
صرصر این شمع را بنشاند / جان او بیم عطسه بیتاند
پس درین کوچه نیست راه شما / راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دوربد / چون خران سال و ماه معزورید
روز بهر خروس کی باید / چون شود روز خود برون آید

چون تو گه نیک باشی و گه بد / رستت از خود بود امید از خود
پس چو شد روی عقل روی سپید / رو تو یکسان شمار بیم و امید

حکایت

کرد روزی عمر برهگذری / سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی / کرده یک یک همی سرافرازی
هر یکی از پی مصارعتی / بنمودی ز خود مسارعتی
برکشیده برای حرص و ادب / جامه از پیکر برون ز سم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید / حشمتش پردهٔ ادب بدرید
کودکان زو گریختند بتفت / جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن / تو نگریختی بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای اکرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم
میر چون جفت دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد پیر بر باد
نیک باشی وز درد بی‌دستی / ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی تو عدل پیشهٔ خویش / مرکب تو بود دو منزل پیش

فی الذکر

ذکر بر دوستان و کم سخنان / چه شماری بسان پیرزنان
بود با حلم او همه داد است / غمز بی یاد او همه باد است
آنکه گریان ز دوست خندان اوست / دل که بی یاد اوست سندان اوست

ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار دانان کوته اندیشست / یاد کرد کسی که در پیشست
رهبرت اول ارچه یاد بود / رسید آنجا که یاد باد بود
اندران شو ز حیرت و دادش / که همت یاد ناید از یادش
زانکه غواص از درون بحار / آب جوید کشد هم آبش زار
فاخته غایبست گوید هو / تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضر از ز هیبتست منال / گر ز راه همه غیبت است مثال
نالهٔ شوق فاخته بشنو / حالهٔ ذوق ساخته به وجو
کانکه خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید
لحدش روضهٔ بهشت شود / در دو چشمش بهشت زشت شود
تا درین خطه لکا توبی / با همه خال با همه رویی
چون ازین خطه یک دو خطوت رفت / جان عاشق عنان عشق گرفت
هر که شد لحظه‌ای ز خود خشنود / سالها بند شد بآتش و دود
که بدین اصل و منصب ارزانیست / جز کسی کش غم مسلمانیست
عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط بود حدیث جان کردن
مردگی جهل و زندگی دین است / هرچه گفتند مغز او این است

فی العدل

جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند بینش / گوی دو کان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست / بر بلندی هست کردی نسبت
هر که آزاد گردد اینجا نیست / حلقه در گوش و بند بر پا نیست
لیکن آن بند نه که مرکب و تخت / لیکن حلقه به که حلقهٔ بخت
بند کو برنهد تو تاج شمر / ور بلا بیت دهد دواج شمر
زانکه هم مجیبست و هم محمل / زانکه هم مکرمست و هم مفضل
چکنی بهر بی نوایی را / شادی و زیرکی بهایی را
شاد ازو باش و زیرک از دینش / تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست گوش بردارد / شادی آنست گوش بگذارد
چون ازین شاخها شدی بی برگ / دستها در کمر کنی با مرگ
بسوی مرگ با در منکر / پای ازعالم حیات جز
دست تو چون بشاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید
چون گذشتی ز عالم تک و پوی / چشمهٔ زندگانی اینجا جوی
تا بود این جهان نباشدت آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
همه سر بهر آن جانت / مهره مهر را ایمانت
تا ز دور زمانه خواهی رست / تو ندانی که اندر اینجا چیست
پیر دو کرم زمانه ناخورده / نرسی بر در سراپرده
چون رسید جان بحضرت فرمان / پس اینجا روانه گردد جان
از حیات تو دین برون آید / شب مرگ تو روز دین زاید
آن حیاتی که پیش ازین باشد / رسم و عادت بود نه دین باشد

ورنه دینی که زین حیات بود / دین نباشد که ترّهات بود
دین و ملت در عدم زدن است / گم شدن از برای گم شدنست
آنکه گم زد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را
و آنکه او طالبست افزون را / گو ببین عاد را و قارون را
این یکی پای در رکاب بماند / وان دگر خسته نهیب بماند
پای آن را عدم قلم کرده / دست این را قدم قدم کرده
باد هیبت بعاد مقرونست / خاک لعنت برای قارونست
چه زیان باشد از رسم گرند / نیکوار افتد اسقوی جو پسند
خرد و دین جو سرسری داری / گر تو با دین سرسری داری
مرد کرد نهاد خود بتند / سر صندوق خویش خود شکند
ای ز خود دیر گشته جوع انست / وی دوتا از بدم بکوع انست
لب جو بر ابستان دین باشد / عیسی مریم آبستن باشد
پای کر طارم هدی دورست / بینش پای آن دماغ مخمورست
موضع گوشت جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج

فی الشکر

شکرگوی ازبی زیادت را / عالم الغیب والشهادة را
چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مرترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید / آن نکوتر که شکر او گوید
اوست بی شکل و جسم و جفت و جبار / ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست ماه و سال عدیل
شکر شکر او که داند گفت / که ذکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد
هرچه بستد ز نعمت و نازت / به از آن‌ها همان دهد بازت
گر همه موی‌ها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد
پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند
ورنه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و از جوان و ز پیر
کورچشمان عالم هوس‌اند / عورچشمان چون مور و چون مگس‌اند
ور همی شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند
تن و جان از پی قضا در شکر / دل تو هم گمان کن یارب شکر
چون ترا کرد حلم او ب... کن / از زبان بدان نشدی ایمن

فی العلم

دانش او رهی عنایت کن / بخشش او مهم کفایت کن
شرف یک یک ز خلق دانسته / دادن صد آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنک در دل تست / زانک او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند / جز بطبع تو در کلت ماند
روی از آیین بد بگردانی / رای تو پرورد مسلمانی
چون تکلفش عذر خواهی داشت / نار در دل نه نور خواهی داشت

چون تعلمش که تو خواهی کرد / طبع حلم او مدارا کرد
علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را گناه آموز
گرنه حلمش بدی همیشه پناه / بندگی زهره داشتی بگناه
آنچه در خاطر او همی داند / لفظ ناگفته کار می‌راند
مصلحت بخش خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش آزاد
هیچ جانی بصر او نشگفت / هیچ عقلی بزیرکی نو نغفت
مطلع بر ضمایر است مدام / تو بر اندیش و کار گشت تمام
شادی آرست و غم گذار جدا / راز دارست و راز خدا
آنچه او بهر آدمی آراست / آدمی آنچنان نداند خواست
کارها ایزد آنچنان آراست / کار رو آنچنان نداند خواست
او کمالش خلق دانسته / دیدن و دانش او توانسته
او نهاد از پی اولو الالباب / بیم و امید در نمایش و ثواب
کرد قایم برای نظم قوام / متقاضی برحم در ار چام
گردد از حس پای مور آگاه / مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر چاه اگر جنبید / در شب داج علمش او بدید
در دل سنگ اگر بود کرمی / دارد آن کرم ذره جرمی
صوت و تسبیح و راز پنهانش / می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی / داده در سنگ کرم را روزی
زبر گردون ز علم و عدل خدای / ساخته چار خصم در یک جای

هر که او نیست هست تواند کرد / هست را نیست هم تواند کرد
هست با فهم و علم یزدانی / تا تو اسنی نگو و نادانی
تا تو اسنی نترا کند دانا / عاجزی مرترا دهد بالا
قایل او بس تو گنگ باش و مگو / طالب او بس تو لنگ باش و مپو
عیب تو زانک صورت تو نگاشت / تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال / تو چه کردی بگرد منزل و محال
تو مگو درد دل که او گوید / تو مجو درد را که او جوید
هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
گر گناهی همی کنی اکنون / آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق / گویمت اینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند بس / می کنی اینت شوخ دیده و خس
خود دگر قسم کیست محرم نیست / حق نداند حق از کسی کم نیست
عفو او بکرم ار بپوشاند / نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زان شنیع کردارت / ورنه بینی بدوزخ دیدارت
نفس خود را بمان حالت خویش / غرقه در قلزم خجالت خویش

فی الرزق

جانور را چو خوانش پیش نهاد / خوردنی از خورنده پیش نهاد
همه را روح و روز روزی از وست / نیک بختی و نیک روزی از وست
کافر و مومن و شقی و سعید / همه را روزی و حیات جدید

حاجت هنوز شان در حلق / جمع خود دستش بداده روزی خلق
جز به نان نیست پرورش ها را / جز بدین نیست نان خورش ها را
او ز توحید بندگان بجهد / نان خورش داد نان نمود بجهد
نان و جان تو در خزانهٔ اوست / تو نداری که لقمه از اوست
روزی تو اگر بچین باشد / اسب کسب تو زیر زین باشد
تا ترا نزد او برد بشتاب / ورنه او را بتو و تو در خواب
کار روزی چو روز دان بدرست / که برآورد روز روزی تست
در زمان زانست کهنه تو بر تو / مرد را روز نو و روزی نو
نه تو مرا رازق تو منم / عالم سر و عالم علنم
جان بدادم و جوه نان بدهم / هر چه خواهی ترا همان بدهم
سفله دارد ز بهر روزی هم / کو ز دیگ کرم کرده کریم
کو ز دشت شیر صید خود تنها / چون شود پیر مانده گرد رها
با تو زانجا که لطف یزدانست / گرو نان نزد تو جانست
جان بی نان بکس نداد خدای / زانک از نان بماند جان بر پای
این گرو سخت دار و نان همچوز / چون گرو رفت قوت جان مجوز
روزی تست بر علیم و قدیم / تو ز بهر دو کلک چشم بگیر
آن زمانی که جان ز تو برسند / بیقین دان که روزیت برسید
روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود
کدخدایی خدایی است برنج / خاصه ز آنکه نیست حکمت و گنج

کدخدای همه غم و سوییست / کد رها کن ترا خدای بس است
اعتماد تو بر همه احوال / بر خدا به ز بر خراس و جوال
ا اگر نم نداد یک سالت / سخت شوریده باشد احوالت

التمثل لا محتاج الی الخلق

زالکی کرد پیر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید و بگفت
ای هم آن نو و هم آن کهن / رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو نکوب و برشت / گریهٔ ابر بینی و خندهٔ کشت
ز هزاران هزار به یک تو / زانکه اندک نباشد اندک تو
شعلهٔ از تو صد هزار اختر / قطرهٔ از تو صد هزار اخضر
بی سبب رازقی چنین دانم / همه از تست نان و جانم
مرد نبود کسی که در غم خورد / در یقین باشد از زبی مکمر
آن شنیدی که روز بی نم ابر / مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی / زین سخن پیشهٔ سخن دانی
گر تو این مکرمت ببندی بند / مرغکان گرچه دانه برگیرند
گبر گفت ار مرا بنگزینند / آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرمست و با احسان / نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر / داد ایزد بجای دستش پر
دل بفضل و فضول خلق مبند / دل در و بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید / بخدای ار ز خلق هیچ آید

تا تو اسپی جز او نیاری بگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
با بقای خدای نام شماست / الف و لام و واو جان شماست
چون نداری خبر ز راه نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز
هر دو را در جهان عشق طلب / پارسی آب دان و تازی آب
با خدایی ز درد موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دل جویش / سر قدم کن چو کلک میپویش
تا بدانجا رسی ز جست درست / که بدانی که می بباید جست
نه بپرسید کاهلی ز علی / چون شنیده از زبان دل کهلی
که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی ادبار خور مشو مایل
عاشقان را درین ره جانسوز / تبش راه به که تابش روز
هر که دارد ره تپش در دل / در نماند پیاده در منزل

فی المحبة

عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل بر آستین و جان بر دست
تا چو سوی براق دل رانند / در رکابش همه برافشانند
جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند
عقل و جان را بنزد او چه خطر / دل و دین را گذر کنند گذر
پردهٔ عاشقان رقیق ترست / نقش این پرده ها عقیق ترست
غالب عقل هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مقلوبش

ار چون ز آفتاب دور شود	عالم عشق پر ز نور شود
گر چون گنبد ظلمت و کدر	آب در دجله نافع است و مضر
اندکی زو حیات انسانست	باز بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت نیست	که محبت حجاب غیرت اوست
که نباشد محدث تلقین	بد نباشد محبت محب چنین
در محبت مکن بنا لیقش	زان همه محنت است تصحیفش
ای محب وصال حضرت غیب	تا نخواهی فضال حضرت عیب
نکشی شربت ملاقاتش	نچشی شربت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست	همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی	بد و وسه چهار چون پویی
چون رهی گرد مخنث و عار ترا	ای حدث با قدم چکار ترا
با الف هست باو تا همراه	باو ثابت سر الف الله
دست و پایی همی زن اندر جوی	چون بدریا رسیدی ز جوی مجوی
دست باریست قالب تو هنوز	پای دامیست حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم	تن برهنه چو گندم و آدم
تا کند توبه تو جمله قبول	تا نگردی دگر گرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان	توبه نا کرده که تو ای نادان
تو حدیثی بر فرمن بقدم	ای ندانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راهست	همتت قاصرست و کوتاهست

چون ترا بار داد بر درگاه	آرزو زو مخواه او را خواه
چون جدایت بدوستی بگزید	چشم شوخ تو دید نی همه دید

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید	و آنکه جوید بدایت توحید
در درونش نباشد آسایش	وز برونش نباید آرایش
آن پسندیش که از نمایش اوست	ترک آرایش و ستایش اوست
تو بی تو چو رخت برگیرد	رخت و بخت تو رخت برگیرد
برنگیرد جهان عشق دویی	چه حدیثست این منی و تویی
نیست در شرط اتحاد نکو	دعوی دوستی و پس تو و او
بنده کی گردد آنکه باشد حر	لاست ناخن برای هستی بر
چون رسیدی بهوش و عمره باید	نوش نیشش شمار و خر پی چار
از پی زنگ آینه دل حر	کی توان کرد طرف بر را بر
همه شو بر درش که در عالم	هر که جز او همه بود همه سم
مشو از راه تا توانستن	همچو کشتی بهر دم آبستن
بر درش گدای نان خواهد	باز عاشق چه جای جان خواهد
در طریعت مجرد چالاک	باد بر داد آب و آتش و خاک
زانکه در عالم معالم عصر	چه برش جاهلان چه عالم عصر
ای برادر برادر تجرید	جگر خود کباب دان نه
سگ دون همت استخوان جوید	بچه شیر مغز جان جوید

مرد عالی همم نخواهد بند
سگ بود سگ بلقمه خرسند
فضله کم گوی و عاجزی پیش آر
استخوان از تو با سگان بگذار
هر که را عالیست همت اوی
مرد عالم شدست نعمت اوی
وانکه دون همت است همچون سگ
هست چون سگ ز بهر نان در تگ
عاشقان جان و دل فدا کردند
ذکر او روز و شب غذا کردند
کشف اگر بند گرددت بر تن
کشف را کفش ساز و بر سر زن
گر همی روح خواهی از تن فرد
لا هو دارست کرد او بر کرد
که ز لاهوت خود نیابی بار
تات ناسود بر نشد بر بار
زانکه عیسیت را سوی لاهوت
هست در راه جمعه و صلبوت
نیست کن هر چه رای راه بود
تات دل خانه خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات است
کعبه با طاعتت خراباتست
ور ز ذات تو بود تو دور است
بتکده از تو بیت معمورست
بی تو خوشتن از تو هست بن خوش
بدر انداز خواجه گر به زکش
در قدم کفرها و دینها نیست
در صفا صفت چنینها نیست

تعلیم سالک الی المسالک

این همه علم جسم مختصر است
علم رفتن براه حق دگر است
سوی آنکش نظر ادق باشد
علم رفتن برای حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد
آن وکشاد کند مبین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل
این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من بشنوی ای برادر هم
باز گویم صریح بی مبهم
روی سوی جهان سحی کردن
عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تقویت کردن نفوس از بد
تقویت کردن روان بخرد
چیست زاد چنین ره ای عاقل
چون بریدن بدیدن از باطل
رفتن از منزل سخن کوشان
بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از عقل حق سوی صفتش
وز صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز
پس رسید باپشتبان نیاز
پس از و حق نیاز بستانند
چون نیازش نماند حق ماند
با نیاز آنکهی که گشتی یار
دل برآرد ز نفس تیره دمار
خان و مانش همه بر اندازد
در ره امتحانش بگدازد
در درون تو نفس کل گردد
زان همه گردها خجل گردد
پس زبانی که راز مطلق گفت
بود حلاج کو انا الحق گفت
راز خود چون روی داشت نهفت
راز حلاج بود او را کشت
دور زارش جوشش نمای آمد
نطق گفتن خدای آمد
راست گفت آن کسی که از سر حال
گفت دع نفسک ای بشر و تعال
راز او کرد تا کهانی فاش
بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد
سیرت او نصیب خار آمد
نه ز بیهوده گفت و نادانی
بایزید ار بگفت سبحانی
جان جانش چو شد تهی از او
چون دل گشت بر نهان غماز

از تو تا دوست نیست ره بسیار ‌‌ ره تویی جنس بر بر پای در آر
تا به بینی بدین لاهوت ‌‌ خط ذی الملک و خطه ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده ‌‌ تو و من رفته و خدا مانده
دل شده تا بآستان خدای ‌‌ روح گفتی من ایکم تو درآی
چون درآمد بصورت توحید ‌‌ دل و روح از میانه تجرید
زور با جور همبری بازد ‌‌ دل بدیدار دوست می یازد
ای ندیده ز آب زر هستی ‌‌ تا کی آخر ز عشق ز مستی
چکنی لاف مستی بدروغ ‌‌ تا ترا گویند خورد مردک دوغ
تو اگر می خوری من آوازی ‌‌ دوغ خواره نگاه دارد راز
تو ندانی بپارسی تا سی ‌‌ چون نخوردیش طعم نشناسی
من بیاموزمت که جام شراب ‌‌ چون کنی نوش در سرای خراب
چون کوزدی دو دو ره باصد درد ‌‌ گویم احسنت اینت مردی مرد
بر مدار از مقام مستی پی ‌‌ پس هم اینجا بنه که خوردی می
تا کوزدی مدارش هیچ حلال ‌‌ چون کوزدی کلوخ در لب لال
اندرین مجمع جوانمردان ‌‌ از پس بدلی چو نامردان
پیشتر چون شوی که جایت نیست ‌‌ باز پس چون جهی که پایت نیست
بیستانی که بر در بستند ‌‌ نه کمر بر درش کنون بستند
گر ازل پیش عشق و همت روز ‌‌ خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد ‌‌ بوی جانت بکوی او یابد

کانک را جای هیبت عمخوار ‌‌ وانک را پای نیست چاره نیست
درگذر زین جهان بر او باش ‌‌ از توی از نه بر در او باش
آنکسانیکه بنده اند او را ‌‌ بخدایی نشسته اند او را
کمر بندگی ببسته مدام ‌‌ خواجه هفت بام همچو غلام

التمثیل لابن الغافل

ببر شیخ گورکانی گفت ‌‌ که نز اهل کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه‌ها باید ‌‌ گر کلیدان بخت تو شاید
ساز پیرایه دره تجدید ‌‌ هم سر از شرع و هم دل از توحید
اندرین منزل عناد و ضرر ‌‌ چون مسافر درای و زود گذر
بر در بوستان الا الله ‌‌ برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا همو کند بصواب ‌‌ لمن الملک را سوال و جواب
کله آسمان منه بر سر ‌‌ تا بیابی ز جبرئیل افسر
هرچه جز حق چو زان گذری هشتم ‌‌ جبرئیلت بیاید اندر چشم
زانک از حرف لا همی باید ‌‌ تو ندانی که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال ‌‌ از روی پیش و پس یمین و شمال
پس با آخر چو چشم باز کنی ‌‌ کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس ‌‌ گرد خود گشته همچو گاو خراس
بی خود ار هیچ آیی اندر کار ‌‌ یا سنیی اندر دو دم بدین در بار

فی النفی کل

پی منه با نفاق بر درگاه / به توکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهیست / وان مسافت خدای داند چیست
ربع مسکون چو از طریق شمار / شد به فرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی به صرف و حروف / بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار آدم‌سوز
قاف قول شهادتین ترا / سبب نفاق و ریا و کیف و چرا
از همه عالمت برون آرد / نه به آلت بکاف و نون آرد
از ورای خرد سخن‌ور گوئی / ورد کن لا اله الا هو
سخن حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد
نمی از بحر جان دوازده درج / نمی از چرخ دین دوازده برج
درجها پر ز در امید است / برجها پر ز ماه و خورشید است
در دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه
در دریای عالم ملکوت / ماه خورشید آسمان سکوت
بیم و امید را بجای بمان / چکنی ننگ مالک و رضوان
نیست را مسجد و کنشت کمیست / سایه را دوزخ و بهشت کمیست
نزد آنکس که دید جوهر خود / به قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر درین ره آفات / همچو خضر ببینی درین ظلمات
زیر پای آر گوهر کانت / تا بدست آید آب حیوانت
با دل و جان نباشدت یزدان / هر دو بنود ترا یمین و یمان

هستی اوست پیش دیدهٔ اوست / پردهٔ بارگاه اوی اوست

فی تناقص الدارین

علت روز و شب خور است و زمین / چون گذشتی نه آن بماند نه این
در دوئی دان مشقت و تمییز / در یکی‌ای نیست رسم و ستیز
تیغ تا نفکنی سپر نشوی / تا ننهی کلاه سر نشوی
در طریقت سر و کلاه مدار / ور بداری چو شمع دار از بار
تا دلت بندهٔ کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
تو درین ره به هیچ روی مایست / نیست گرد و ز نیست گشتن مایست
چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سر آن زمانه گشتی سر
چون تو برخاستی ز عقل و ز سر / این جهانت بدان جهان شد نقل
سرسری گر تو رستی هم دردم / سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد / در طریقت بریدنی باشد
در دریای عالم ملکوت / ماه و خورشید آسمان سکوت
بی سری پیش گردنان ادبست / زانکه پیوسته سر کله طلبست
تو به زیر کلاه غش داری / لاجرم چهره زر نگذاری
آدمی را ز جاه به هنر چاه / گل فضولی شود چو یافت کلاه
آن نکوتر که اندرین معراج / دست بر سر کنی نه بنهی تاج
سر که آن بندهٔ کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار

کاملی در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار

هرچه داری برای او بگذار — گز گدایان ظریف نز ایثار
جان و دل بدل کن گر آب و زگل — بهتر بود هاست بود معقل
سید سرفراز آل عبا — یافت تشریف سورهٔ هل اتی
آن سه قرص جوین بی مقدار — یافت در پیش مهتران بازار
خیز و بگذار دینی دون را — تا بیابی خدای بی چون را
از تن و جان و عقل و دین بگذر — در ره او دلی بدست آور
درمی صدقه از کف درویش — از هزاران توانگر آید بیش
صورت و وصف و عین در مانند — این رحم وان مشیمه ان فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود — صفتت سد و عین ذات بود
هرچه این علم نقش معرفتست — دانک ان کفر عالم صفتست
این دو مصباح روشن اندر ذات — وان دو همچون زجاجه و مشکات
تا نگشتی درین گذر که تنگ — با دو روحی و لعبتی یک رنگ
ای ز صورت چنانک جان جسم — دل ز وحدت چنانک فرد اسم
کوشش این کشش ز جان خیزد — جنبش از ترک این و آن خیزد
تا زمین جای آدمی زادست — خیمهٔ روزگار بر پا بیست
این زمین میهمان سرایی دان — آدمی را چو کدخدایی دان
تا بود نسل آدمی بر جای — هست آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و بناست — وان سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان نه بیند رنج — نرسد زان سرای بر سر گنج

قصهٔ قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای بند رسول — حکم من ذی الذی نمود نزول
هر کسی آن قدر که دست رسید — پیش مهتر کشید و بر نکشید
که و در ستور و بنده و مال — هرچه در وسع بود شان در حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود — که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت — زانک نشنید هیچ نیک نهفت
کین چنین آیت آمدست امروز — خیز ما را در انتظار مسوز
آنچ در خانه حاضرست بیار — تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن خرمنیست در خانه — تو نه زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار — هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری — تا برآید ورا اگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما — دقل و خشک گشته تا بنوا
پیش قیس آورید زن در حال — گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما با آستین در کرد — شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد — نزد سر منزل ملک از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار — هرچه آوردهٔ سبک پیش آر
کو سرت این متاع با رز و سیم — پیش مهتر همی کنی تسلیم

زان سخن قیس گشت خوار و خجل	بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت در گوشه سبک بنشست	برنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین	گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار	وانچ آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه	یلمزون و المطوعین الکاه
مرد در انتظار چون دارند	ملکوت آمده بنظارند
زلزله است او فتاده در ملکوت	هست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید	دل او را بلطف می جوید
کای سرافراز وی گزیده رسول	این قدر کن ز قیس زود قبول
که بنزد من این متاع قلیل	هست مقبول و بنیت مرد جلیل
من پذیرفتم این دقل عیان	هست بهتر ز گوهر کان
از همه چیزهای بگزیده	هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار	زان منافق بفعل بد کردار
گشت رسوا منافق اندر حال	قیس را کار گشت از آن بکمال
تا بدانی که هرکه پیش آمد	هم بر آن سان که بود پیش آمد
با خدا هرکه او دو دل باشد	از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری	خوانده باشی تو این قدر باری

فصل فی الیحاد

در جهان یک زبان چو سود تو نیست	هیچ جنس اندرو چو بود تو نیست

از بد و نیک خلق سو پسته	رحمت و نعمتش بتو پیسته
آیت علم را بدایت نیست	غایت شوق را نهایت نیست
تو نه ایمنی ز خاک عالم راز	از بلا عافیت ندانی باز
چو حقیقت نه مرد این راهی	طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بگرد بازی گرد	در پی گرد و بی نیازی گرد
بس بود دیگر و ناز یار ترا	با خدای ای پسر چه کار ترا
گر پی جنت و نعیم آید	چون تو نی را گود همی خواند
سی کند بر تو عرضه حور و قصور	تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی الصبیان المکتب

از پی راه حق کم از کودک	نتوان بود ای کم از یک یک
کز آموختن کند تقصیر	هرچه گوید ز حق سبک بپذیر
بتلطف بدار و بنوازش	خیره در انتظار مگذارش
در کنارش نه آن زمان کاکا	تا شود راضی و مپیس جفا
ور نخواند بخواه زود دوال	گوشمالیش بگیر و سخت بمال
بمعلم نمای بند یدش	تا بود گوشمال تادیبش
بند و چیش کند بخانه موش	پیر موشان کند فشرده گلوش
در ره آخرت ز بهر شود	حکمت از کودکی نباید بود
خلد کاکای نیست هان شتاب	بدو رگفت بهشت را دریاب
ور نه شد موش خانه دوزخ تو	در ره آن سرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا یک چند / بر خود این جهل و این ستم مپسند
لوح از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان
تا کمر بار اینها کردی / زین جهالت اگر جدا کردی
در جهان خراب بد صدر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط و تضرع و الدعا

آن روان همه هنرمندان / آرزومند آرزومندان
تو کنی فعل بد مکو در من / مهربان تر تویی ز من بر من
آنچه بد می به بنده دهی / با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس پس این خوش کن / نسبت آب و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن / از من افتادنست و لخشیدن
از تو یکی در گناه مستورم / پرده پوشیت کرده معذورم
زانکه سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت / نکند نیز لابه ام سودیت
دل کم راه گشت انابت جوی / مردم دیده شد جنابت سوی
دل کم راه رهی بنمای / مردم دیده را دری بگشای
که بنازد نگار سازی تو / که بترسد ز بی نوازی تو
ای به رحمت نشان این ره تو / چه حدیثست ای همه تو
ای کمی خدمت نشانت را / گرگ و یوسف نگار خانت را
تو نواز که دیگران زنند / تو بذیرم که دیگران کفتند

چکنم با جز از تو هم نفسی / مرگ ایشان مرا تو یار بسی
چکنم با تف تو دود همه / چون تو هستی مباد بود همه
چکنم رحمت تویی و دوی / چون یقین شد که من منم تو تویی
من ندانم که او چه کس باشد / گر تو اول و آخره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو / یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوزکی دارد / وانکه بی تست روزکی دارد
آنچه گفتی مخور نخوردم من / وانچه گفتی مکن نکردم من
با تو باشم در پست شش دانگم / بی تو باشم ز آسیا بانگم
از پی مرگ در زحیرم من / جان من باش تا بمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن / من کیم از تو اینی دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد / گر قبول تو اش زبان باشد
گر نداری کلام دستوری / که برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی / که ترا بر مجاز بستودی
پیش حکمت خود از خرد باشم / من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو بد رفتی / نیک ما گشت بد چو بگرفتی
بد و نیکم همه تویی یارب / ور تو خود بد بیابد اینت عجب
چه کشاید ز عقل و هستی ما / که نه ما و نه بود هستی ما
بگذری مان کن از بدی ما پاک / چه بود پیش پاک مشتی خاک

اگر کسی بد کند که بدکار است / از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی ببندگان نیک‌سر / بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده‌ها هوا و هوس / جهل‌ها عذر خواه علم تو بس
آنچه نسبت بتست توفیر است / وآنچه از فعل‌هاست تقصیر است
گر بسی کرده‌ایم اندر کار / نه تو بیشتری گرفته بگذار
نیک درمانده‌ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز

فی الفاقه

ای خداوند قایم و قدوس / ملک تو نا ممایس و نامحسوس
از تو خرم و بر تو چیره نه‌ایم / بتو سیرهم و از تو سیره نه‌ایم
سوی ما گرچه هیچ کس نیست / کرم تو نوید کرد پس نیست
دین‌مان داده یقین‌مان ده / گرچه این هست بیش ازین‌مان ده
گر کسی از بدی همی نداند به / آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای نهان‌دان آشکارا بین / تو رسانی گمان من به یقین
ای مراد امل نگاران تو / وی امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تو / جان و روزی همه ز نعمت تست
نیست بر داشتی و رهزنی / جز توام سوی تو وکیل رهی
هرچه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هرچه هست جمله گزیر / ناگزیرم توی مرا بپذیر
بلبل عشق من ز گلشن جست / در ترنم ثنا اش این همه بست

ملکها راند هر که سوی تو راند / باز درماند هر که زین درماند
که رساند بمن سخن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو
نخری بوی و رنگ و دمدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف خری / نخری سستی و خری و تری
رخ بر درگه تو آسا نیست / بی زبانی همه زبان دانیست
همه را کش بس از برای همه / بس قبول تو تو سزای همه

فی کرمه و فضله

ای جهان آفرین جهان آرای / ای خرد را بصدق راه‌نمای
در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت را حکم / چون هستی بهشت را حکم
همه را گاه و کار و بار از تو / بار ما رست و بار بار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شوم / نه بلا تقنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر بار و انم جفت / از شکر تلخ بر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد / که فرومایهٔ خسیسی باشد
ایمن و مکر هر دو یک جا نیست / غافل از مکر تو هراسان است
ایمن از مکر تو نشاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آن کس بود که وی آگاه / بند از مکر تو بفعل گناه

المثل فی الثعلب و الکلاب

روبهی پیر روبهی را گفت / که تو با عقل و علم و دانش جفت

جاکی کن تو صد درم بستان / نامهٔ ما بدین پسکان برسان
گفت اجرت فزون ز درد سرست / لیک کاری عظیم با خطرست
ایمنی از قضابیت ای ابله / هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو زاید نام / آن عزازیل و این دگر بلعام
با تو با جاه و عقل و زر چکنم / دین و دنیا تویی دگر چکنم
تو مرا دل ده و دلیری بین / روبهی خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو برکنم ترکش / کمر کوه قاف گیرم و کش
باز آنی که بی خرد بود / وان آسیبی که آن خود بود
من چو درمانده ام درم بگشای / ره چو گم کرده ام رهم بنمای
هیچ خود بین خدای بین نبود / مرد خود دیدن مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی / یک زمان دور شو ز خود بینی
امر او را تغیری نبود / خلق را جز تحیری نبود
اوست قادر بهرچه خواهد خواست / هرچه خواهد کند بحکم رواست
بغض و حقد از صفات حق دورست / غضب ار بود که معذورست
در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خدا نبود
همه رحمت بود ز صاحب بار / هست بر بندگان خود ستار
می دهد هر ترا برحمت بند / بکند دست می کشد بلطف و کمند
زانکه هستی تو در سرای کریع / تو گرفته ز جهل راه گریع
در توحید را تویی چو صدف / آدم تازه را بشرع تو خلف

گر کنی ضایع آن در توحید / شوی از مفلسی ز مایه فرید
ور تو آن در نکو نگه داری / سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر و را بد رسی پس از آن / بر پری برتر از خلق زیان
در زمانه تو پسر فراز شوی / در فضای اجل چو باز شوی
درن جبر و اختیار خدای / از گل تیره رو برآر دو پای
همه از کارکرد الله است / نیک بخت آنکسی که آگاه است
غضب و خشم و بخل و حقد و حسد / نیست اندر صفات فرد احد
عمر ضایع کنی همی در کار / همچو خر پیش سبزه بی افسار
گرد بازار هرزه می گردی / خر در آن ره طلب که گم کردی
اندرین ره ز داد و دانش خویش / بارسار و ز هیچ بد مندیش
ای خداوند کردکار غفور / بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن ببر خوابم / تشنهٔ خویش کن بری آبم

داده از حکم تو تمنی را / امر دین را و عقل عقبی را
آنچه زاید ز عالم از امرست / وانچه گوید بنی هم از امرست
کفر و دین خوب و زشت کهنه و نوی / مرجع الامر کله و زی او بی
هرچه در زیر امر جبارند / همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر / صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش / همه محبوس سابقهٔ علمش

کرده امر خدای در هر فن
قوتی را بفعل آبستن
تا چو راه مشیمه بگشاید
زانچه کشتند حامل آن زاید
آنکه او را عدم بود فرمان
که وجود آرد اندر و طغیان
کرده یک امر جمله را بیدار
همگنان آمدند اندر کار
هرچه استاد بر نبشت و براند
طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خامه نفس شد دفتر
مایه صورت بذیر جسم و صور
عشق را گفت جز ز من مهراس
عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عشقست
جان سپاری حمیت عشقست
نفس را گفت پادشاهی کن
طبع را گفت کدخدایی کن
از غذا طعمه ساز ارکان را
زنده کن نسل حیوان را
تا چو زو نطق مایه پسازد
در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود
نفس چون عقل پاک باز شود
همچنین از بدایت ارکان
روشن اوست تا بدایت جان
آنچه مختار زیر پرده اوست
وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه از اوست زیر و زبر
غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بودست و هرچه خواهد بود
ان تواند کرد کو فرمود
داند آنکس که خرده دان باشد
هرچه آن کرد حکمت آن باشد
نام نیکو و زشت از من و تست
کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عز و جل
که ترا چیست پایگاه و محل

نیک داند خدای سر دلت
زانکه اول خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو بد و مدرک
چه نماید ترا بجز بد و شک
هرچه ز ایزد بود همه نیکوست
هرچه از تست سر بسر آهوست
خیر و شر نیست در جهان ملا
نیست چیزی ازو نهان املا
ملک اگر چند بد نکوست ترا
مال و میراث از وست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست
اندران هر خدای را رازیست
ای بسا نیک کان ترا آهوست
وی بسا درد کان ترا داروست

بند کارا که از قدر حذرست
آن نه زیشان که آن هم از قدرست
قد تقدیر او نهاد چو چنگ
که شناسد همی ز نام و ز ننگ
زان چو بربط بهر خیال همی
خفته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم او جز مرد
سگ پیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی
جز فرومایه و گمراهی
آه تو با قضای او بادست
با قضایش دل تو ناشادست
با قضا مر ترا چو نیست رضا
بشناسی خدای را بخدا
کو درین راه کردنی کردن
که تواند قفای او خوردن
کردنی بایدت غو از بلی
تا زند دست لعنتش سیلی
کردنانی که با خدای خودند
حکم را مجتبانه بار کشند
چون خراغند اگرچه دربندند
زانکه جان می کنند و میخندند

هر بلایی که دل نماید از وی — گر یکی ور هزار شاید از وی
حکم و تقدیر او بلا نبود — هرچه آید بجز عطا نبود

ابلهی را که رخ بجانب اوست — آتشی کی جان ز تازیانه اوست
الکی از تیر او شرف دارد — دید کان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زنند مکن — ور ترا زخم حق زند چه کن
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد
زخم خوران حکم چون سندان — دل نکرده ز ضعف چون سوهان
تا درین عالم فسرده دربند — گله اشتران چو کرده دربند
خویشتن را ز عشق گرم کنند — گردن روزگار نرم کنند
چون پسر عشق آن جهان دارند — همچو شمعند سر ز جان دارند
کمترین بنده‌شان زمانه بود — زانکه دل چو گور خانه بود
زالخنان تا امید بود وهم — جانشان تن خورد چو شمع معظم
دل ز تلخیش همچو می خوش دار — همچو او دل ز آب و آتش دار
جان بعهد و وفاش نسپرده — در کنف زنج در کفن مرده
پیش امرش چو کلک بر بسته — جان کمروار بر میان بسته
در رضای خدای خویش مکوش — نه جبرش چو بندگان مخروش
باش در حکم صولجانش گوی — هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگذار — چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید ببخش هیچ منه — چونت گوید نگاه دار مده
رختش به بیدان گرز و بهی — تو از او رختش چه باز دهی
بر در حق بگرد زور مکرد — که بزاری شوی درین ره فرد
نه توی تو ز تست برکاری — تو کیی اندرین میان باری
هر کجا ذکر او رود تو کیی — جمله تسلیم کن بدو تو چیی
آن اوی تو کم ستیز براوی — گر گریزی از او گریز در اوی
جان و دل را بگرد کار بسپار — تا درون پیرای های بار
کالکی شد پاسبان خانه مهر — چون کلیدان نماند در پس در
جان و اسباب از و عطا داری — بس دریغ از وی این چرا داری
جان و اسباب در رهش در باز — بر ره سیل و رود خانه مساز
وقف کن جسم و مال را بر عیب — تا بوی چون کلیدش اندر جیب
خبر کن از در مار هیبت از بر — باز دان از زهیبت علم قدر

چند پرسی که بندگی چه بود — بندگی جز فکندگی چه بود
بند او دار تا بوی بنع — ورنه هیچی تو از در خنع
کان گره پیش عشق و همت و رون — خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
جمله اعضات را به بند در آر — جان و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند جزء جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم — ورنه باشی تقلب و کار سلیم

بده از دستش ز برای نهاد / هیچ را بیمجلس بباد بداد
هر کرا بینست چشم عبرت کور / بنود همچو مرغ و وحش و طیور
سوی آن کو رضا و تسلیم بود / جنبش اختران عقیم بود
بندگی در پنهای مبدع کل / عجز و ضعفست و استهانت و ذل
دور دورست در بلا خوردن / بنده بودن ز بندگی کردن
چون شود حکمت قدم سابق / تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه / کمترینش آنکه بی تو دارد راه
گرچه زنبور خانه خواهی تن / پیش تیر از قضا سپر بفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا / بند بر دور جرح دوا
زخم تیر بلا سپر شکنست / هیچکس خود ز زخم او برست
نرهی ای فضولی رعنا / جز به بی دست و پای از دریا
آنکه دلهای آشنا دارند / دل نه چون دیگران جدا دارند
که بنشست بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا برخوان
گر بی جانت حکم بر زد اسپی / شب نشست آنکه روز میخوانی
مجمر طینت ظاهر حکم / حاکی اولست آخر حکم
خویشتن را با بگی زنها / نشود علم آشنا دریا
چون زنا لا بلا نهد بتو روی / رو تو الله گوی آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه / هان دهان زود بسته کن ز آه
تا ندارد ترا آه سرگردان / آه را هم ز راه واگردان

تا قضا سود کی کند حذرت / چون نگردان بیهوده جگرت
است ولی زیر حکم مبدع کل / بچه و سرو ساز و غنچهٔ گل
سوریان باشش که خدایش را / استخوان باشش مرهمانش را
روی چون شمع پیش او خوش دار / گر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند / جان همی ده بجوا و خوش بخند
جان برغبت سپار گر آنگاه / نیست جایز دران برای شمار
کانک دم بر سریر پرده کشید / باز حکمش بنور پرده کشید
سر بپیچد ز حکم و امر خدای / ننشیند خموش بر یک جای
آتشی را همی کند تسلیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم
هدف تیر حکم او جان کن / صدف در عشقش ایمان کن
شرح مقلوب را امکان گویی / عرش مقلوب را کجا جویی

آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش چو جبرئیل نهفت
گرد بیرون سر از دریچهٔ جان / کای برادر تو دور شو ز میان
بی تو بر درگهش تو حاضر شو / چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
بل سر انداز خط خود ز میان / تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از حرارت آتش جست / آتش از آتشی ندارد دست
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت / آتشش چون علف بساخت بسوخت

آن زمان کس حجاب برگیرند
کارها جملگی ز سر گیرند

بد و نیک تو بر تو رانده اوست
تا بدانی تو دشمنی یا دوست

اینکه نه چرخ و چار ارکانست
از نمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که او به پرده در است
آزمون پرده ساز و جلوه گر است

چیست به زین که نزد دشمن و دوست
بوته و کوره و ترازو اوست

از نمایش جدا کند بس و بیش
که و دانه بدو پدیده کم بس و بیش

در جهان از فزون و کاست بود
از نمایش گوای راست بود

آدمی را که بر سقر گذرست
جلوه گر کفر و دین و خیر و شرست

تا چو در بوته هلاک شود
اگر آلوده گشت پاک شود

شد هلاک ار دلش نباشد پاک
ور بود پاک زین شتوش چه باک

پاک رو زین سرای پر شر و شور
ورنه گردی بزیر پای ستور

آنکه او پاک رفت ازین منزل
گشت زاد رهش همه حاصل

وانکه او بدگرست و آلوده
گشت در رنج راه فرسوده

الباب الثانی ذکر الکلام سبحانه الکریم

قال النبی صلی الله علیه وسلم القرآن هو الدواء
وقال علی علیه السلام اهل القرآن اهل الله خاصته

سمعش را ز بس طراوت و ظرف
صدمت صوت نی و زحمت حرف

صفتش را حدوث کی سنجد
سمعش در حروف کی گنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش
عقل واله ز سر سورتهاش

مغز و نغز است حرف و صورت او
دلبر و دلفریب سورت او

زان گرفته نهم قوت قوت
زاده ملک و داده ملکوت

ترا و بهر حل مشکلها
روح جانها و راحت دلها

جان مجروح را شفا قرآن
دل پر درد را دوا فرقان

تو کلام خدا برای سنگ
گرنه طوطی و حمار و اسنگ

اصل ایمان و رکن تقوی دان
کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما
هست معیار عادت علما

نزهت جانها ستایش اوست
سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفیع جان شقی
رامش درد و اندهان شقی

عقل و نفس از نهاد او عاجز
فصحا را طریق آن حاجز

عقل کل را فکنده در شدت
نفس کل را نشانده در عدت

هم جلیلست با حجاب جلال
هم دلیلست با تعاق دلال

سخن اوست واضح و واثق
حجت اوست لایح و لایق

درج جان ز احروف او در جست
چرخ دین را بدایتش بر جست

روضه انس عارفانست او
جنة الاعلی روانست او

بر زبان ظرف و حرف و ذوقی نه
غافل از معنی که ازلی جه

از درون شرع منهج اسلام / وز برون حارس و عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان / غافلان را تلاوتی بر زبان
دیدهٔ روح و حرف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آنرا
نعمت این برده چشم زگوش / نعمت آن نخورده گوش بهوش
بهر نامحرمان پیش جلال / بسته از مشک پردهای دلال
پرده و پرده دار راز شاه / بود دل زنگار او آگاه
داند آنکس که وی بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
شد از دور طارم ازرق / عرق او پست و مار بکیش حلق
نقش و حرف و قرائتش بیقین / از زمین هست تا بسر پروین
تو هنوز از کتابت شب و روز / نشد اول گشتیٔ از کوز
تو ز قرآن نقاب او دیدی / حرف او را نقاب او دیدی
پیش نااهل چهره نگشادست / نقش او پیش او براشادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رفیق بدر بدی
مر ترا روی خویش بنمودی / تا روانت بران بیاسودی
اوّلین پوست رفت و پلخ بود / دومین چون ز ماه پلخ بود
سیومین از جهر بر زند و تنگ / چارمین مغز آبدار و خنک
همچنین منزلست خانهٔ تو / سنت انبیا چنانهٔ تو
چون ز نجم روان بیارایی / بس ز اول چرا فرود آیی
تن جسد طعم خوش ازین بیست / جان شناسد که طعم روغن چیست

حس چه بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست از آن مغز
صورت سورتش همی خوانی / صفت سیرتش نمی دانی
کم ز مهمان سرای عدنان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست / که نامحرمی تو در بردست
تو همان دیدهٔ ز صورت آن / کاهل صورت ز طلعت سلطان
صورت از عین روح با خبرست / تن دگر دان که روح هم دگرست
چه شناسی حروف را قرآن / بچه حدیث حدث کهی خوان
که نه بینند همچو طراران / ذات او خفتگان و بیماران
حرف با او اگرچه همخوابست / بی خبر هم چو نقش گرمابست

سر قرآن قرآن نکو داند / زو شود زانکه خود همو داند
چون نباشد ز محرمان بنهفت / سر قرآن زبان چه داند گفت
کس نشناخت جز بدیدهٔ جان / حرف سیمای راز قرآن خوان
من نگویم اگرچه عثمانی / که تو قرآن نکو همی دانی
هست دنیا مثال تابستان / خلق در وی بیابان پرستان
در بیابان علف اند همه / مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین باد به از هوا و هوان / ریگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات / تو چو عاصی و تشنه در عرصات
حرف و قرآن تو ظرف و آب بشمر / آب میجو نه ظرف در منگر

کان کهین را نماید از اوطان / که تموزست و مهر در سرطان

زان همی لذت نهادی روزه / کآب سردست و کوزه پیروزه

عقل کی شرح و بسط او داند / ذوق سر چرا دگو داند

گرچه نفس سخن نه از سخنست / بوی یوسف درون پیرهنست

بود در مصر مانع یوسف خوب / بو بکنعان رسید زی یعقوب

حرف قرآن و معنی قرآن / همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف و قرآن در / نشود مایل صدف دل حر

حرف او گرچه خوب و منقوشست / کوه ازو همچو عهن منفوشست

از درون کن سماع موسیقی وار / نز برون همچو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه خرب کند / دل که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ و آوازه و حرف در آیات / چو سه چوبک ز کاسهای نبات

پوست گرچه لطیف و نغز بود / پوستت پرده دار مغز بود

حکمت از خستت فرود آمد / نبی از جهل تو فرود آمد

تا برین ترتبی که ترتیب است / تا برین مرکبی که ترکیب است

به بصر بید بین بدل طوسی / بزبان حرف خوان بجان معنی

بکن از بهر خدمت قرآن / عقل را پیش نطق او قربان

عقل نبود دلیل اسرارش / عقل عاجز شدست در کارش

تا درین عالمی که بر صد ست / تا برین مرکزی که بر گنبدست

تو کنون ناحافظ و غمازی / کی سزاوار پرده رازی

تو هوا خواهی و هواداری / کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت / نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بدوزخ آز / یافت انگشتری سلیمان باز

وانگهی بو که صبح دین بدمد / شب وهم خیال بر بندد

چون به بینند مرترا بی عیب / روی پوشید کان عالم غیب

مرترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند

پس قرآن ترا چو بنماید / پردهای حروف بگشاید

حالی اجزای حال را بیند / پاک باید که پاک را بیند

تو نگشتی بسر او واقف / نرسیدی هنوز بر موقف

شد مزین ز سر او شیطان / چه عجب گر رمید ازو قرآن

در دماغی که کبر دیو / فهم قرآن از آن دماغ رمد

زاستماع بنی نبارد گوش / وز پی سر سوره نارد هوش

سوی سر بنی نبارد هوش / جز دل و جانت از نشان خموش

هوش اگر گوشمال حق یابد / سر قرآن ز سوره دریابد

ای ز دریا بکف آورده / وز فلک صورت صدف آورده

مغز از آن بدست ناوردی / که بگرد صدف همی گردی

گوهر اندر صدف درون دل است / صدف بی گهر برون گل است

زین صدفهای تیره دست بدار / درّ صافی ز قعر بحر برآر

قیمت درّ نه از صدف باشد / بتر از قیمت از هدف باشد

آنکه داند پدید گوهر از قعر / بشناسد ز درّ دریا عبهر

وانکه بر شط و شطّ ان دریاست / نه سزاوار لؤلؤ لالاست

شط قرآن و شطّ ایمان است / که ازو راحت دل و جان است

صفت لهو و غث قرآن / هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز درّ و پر گوهر / ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اوّل و آخر

پاک شو تا معانی مکنون / آید از حجرهٔ حروف برون

تا برون ناید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نکند خیره دوری و دیری / آب در خواب تشنه را سیری

نکند دل حروف قرآن به / نشود بر بهیچی فربه

تو که در بند ذلک و انفاسی / چهره را از نقاب نشناسی

بنود خامه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر همی گنج بایدت دل و جان / شو بدریای فضل القرآن

تا در و گوهر یقین یابی / تا در و کیمیای دین یابی

چون قدم در نهی در ان اقلیم / کندت ابجد وفا تعلیم

سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان همین باشد

تا بیابی تو درج درّ یتیم / تا بدانی تو درّ ناب ز سیم

در جهان جلیت پیشتر ربّانی / درها جلیت رمز روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه / روی خوب تو از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ / بدر آید لطیف و روح سبک

پدر آدم اندرین عالم / پست اندم که زادهٔ مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آن دم شد

هر کرا آن دمست آدم اوست / هر کرا نیست نقش عالم اوست

همه خواهی که باشی او را باش / برو و سوی خویش هیچ مباش

بر پر بیم ز دام ناسوتی / بر بریع ز داد لاهوتی

دیده خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بخانهٔ لاهوت

آنکه در بند این جهان دوخت / سو دگر دارد لشکرش بگریخت

این جهانیست مایهٔ غم و رنج / خوانده عاقل و را سرای سپنج

زینهارت باد بهر صورت جان / این جهان عقل و آن جهان ایمان

خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست

خنک آنکس که نقش خویش بشست / نه کس او را نه او کسی را جست

همچو نقش زیاد هر بسیج / بسوی خود یکی و آن یکی هیچ

خویشتن را یکی مخوان در ده / کان یکی را که هیچ از آن یک به

نه یکی اولیک هم ز اعداد / نام داری و بس چو نقش زیاد

چون در آمد وصال را حاله / نرد گشت کعب و گوی ولاله

گرچه دلاله بستی کارست	گاه خلوت ترا گران بارست
رهبرست او و عاشقان راهی	رهنمایست او و غافلان جاهی
جز تو خود را رسن بچنگ آور	تا نیابی نجات بوک و مگر
ورنه گشتی بقعر چاه هلاک	آب و بادت دهد بآتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی از شیطان	حرف ذات بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه	چنگ در وی زن و برای از چاه
زاد مردان رسن بدان دارند	تا بدان آب جان بدست آرند
تو رسن را همی بدان سازی	تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نه بیند دو حرف از قرآن	تا چنین دیو در هزار قران
دست عقلت چو چرخ گردانست	پای بند دلت تن و جانست
گر ترا تاج و تخت باید و گاه	چه نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه در ماندست	دل تو سوره یوسف خواندست
رسن از درد ساز و دلو از آه	یوسف خویش را برآر از چاه
بهر یک مشت کودک از وسواس	نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ	نیستی در علوم آن راسخ
متشابه تراشده محکم	کرده بر محکمش معول کم
تو دها کرده دور تر آنرا	وز پی عامه صورت انزا

ساخته دست موزه سالوس	بهر یک من جو و دو کاسه سبوس
گه سرودش کنی و گاه مثل	گاه بازی ازو سلاح جدل
گه زنی در همش به بی ادبی	گه شمارش کنی ابو العجبی
گه ز پایان بپر بری بخیال	گه درونش برون کنی بمحال
گه کنی بر قیاس خود تاویل	گه کنی حکم را برین تحویل
گر برای خودش کنی تفسیر	گه بعلم خودش کنی تقریر
سی بکردی بکر به پنجاره	کرده صد وقتهای سی پاره
گاه گویی رفیق جاهل را	یا نه گر باپسی خلف کاهل را
که نویسم ترا یکی تعویذ	پاک داری چو آن بداد بلید
لیک هدیه بگاه می باید	خون مرغ سپیاه می باید
این همه حیله بهر یک درم	شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر داده یکسره بباد	من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی وزی بهوس	خلق بر بانگ همچو نای و جرس
زین هوس شرم شرع و دینت باد	یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خو و فضل و فرهنگت	شرم بادا که نیست خود ننگت
باش تا روز عرض یزدان	کله جان تو کند قرآن
گوید ای حاصل مصدق تو	چند باطل کشید بر حق تو
گوید ای کرده کار سی دانی	آشکارا چنانک پنهانی

تب و روز هم کواند با فریاد   داد یک حرف من بصدق بداد
حق نکو و معانی و اعراب   زو ندیدم بصدق در محراب
حنجره در سرود نیک آید   جامهٔ غم کبود نیک آید
بحر الکفن و کوی و دمدمه   نیست کوشی نصیب زمزمه
که کواندی مرا براه مجاز   خیره بگشاد چون خران آواز
که همی لاف زد بدعوی ما   بس ندانست قدر معنی ما
سوی میدان خاص اسب نتاخت   روی ما از نقاب ننگشاد
بر سر کوی ما ز زشت و نکو   پیک آمد کسی نیامد ازو
عقل و جان بز الحکم من نسپرد   سوی رای و هوای خویشم برد
که به تیغ هوا بخست مرا   گاه بر بام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا   که براه سرود خواند مرا
که شکستی چو چوب راسکنه   پسر و روی حرو فم از سکنه
که چو قوال کرده از نغمت   متفرق حروفم از زحمت
ای مدبر ز مدبر چو این   خواهم انصاف خود بیوم الدین
در سرای مجاز از پس ما   که ببازار و گاه از پس ما نه
جلوه کردی مرا بجبازی   که بحرفی و که بآوازی

کی چشیدی طعم و لذت ایمان   چون زبان بردبی و بزدی
از در تن بمنظر جان آی   بتماشای باغ قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید   آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون   آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهای که گشت ازو محکوم   همه گردد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای   گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام   گیردش بوی نطق بر اندام
تا به بینی بدین اخلاص   چو کوانی تو سورة الاخلاص
سوره‌ای همچو پرده عنقری   نظم او چون بنفشه طبری
نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی   گر تو از دیده خرد برسی
جزو و جز هم وی از طرق قدم   لوح محفوظ و پیشرس قلم
حرفها پاک روح و پرده نور   نقطها خاک مشک بر رخ حور
این چنین در نگر بصورت او   چون کوانی تو سر سورت او
تا الف را درون راسی آرند   باو تا زا بزیر پای آرد
تا فروشد بجای جان و خرد   صورت خوب را بهیچ بد
زانک در کوی عشق وجد نهنگ   پیش ازین قیمتی ندارد رنگ
بوتهٔ شهوت امتحانش کند   پس از آن همچو زر کانش کند
پس دگر بار بوتهٔ پا زد   تا در و عشق خشم بگدازد
پس چو نرمش کند فرو ساید   تا بد و تاج را بیاراید
هر کرا ملک و عقل و دین باشد   افسر شاه او چنین باشد
سخنی گر تو گشت آلوده   گرچه نیکوست هست بیهوده

هر جیب را بام بر زد آتش	بس نه مهجور گرد فتنه آتش
بس زانوی حیرتش بنشاند	لا بمسه جو بر دود پستش خواند

مقری زاهد از بی یک دانگ	همچو قمری دو معنره دارد بانگ
قول‌هاری شنوم از باری	که جدا نیست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود	لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز	شکن و پیچ و رقه در آواز
در دل نغمه پس نه بر رخ خال	گر جمالت نشان دهد در حال
طبع قوال دار بون باشد	عشق را مطرب از درون باشد
هرچه آواز و نقش او راست	خانه‌شان از برون در دراز است
هیچ معنیستی اگر در بانگ	بلبلی بنده هستی بدو دانگ
عدلی دان درین سرای مجاز	چشم را رنگ و گوش را آواز
دل ز معنی طلب نه حرف مجو	که نیابی ز نقش نرگس بو
مجلس روح جان بی‌گوشیست	اندر اینجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد	لذت او چشیدنی باشد
طبع را از غنا مکردان شاد	که غنا جز زنا نیاید یاد
یار گو بر سر بل آید یار	تو مرو راز آب دور مدار
یا بآتشش فزو بر او پر کین	یا بخاکش بیا را و خوش بنشین
هرچه در عشق یک داغ بدست	بار حکمش کشیدن از خرد است

هرچه صورت دهد بابش ده	ناله زار در دلش خوش نه
چون برون ناله آید از دل خوش	پای او گیر و سوی دوزخ کش
می‌نداری تو ای خبرشناس	که بصد بند و حیله و بواس
زان همی دیو گیرد در تو دمد	تا ز تو عقل و هوش تو برمد
راه دین صنعت و عبارت نیست	کنو بتصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دور است	ضمن قرآن بود در منشور است
ای دریغا دیده بر از بیداد	عمر ز المعز خوانده شرمت باد
تا کهی باشد ای مسلمانان	که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست سوی نامش	نیست مانده شروع و احکامش

در طریقی که شرط جان سپریست	نعره بیهوده جز ری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند	حرف و طرفش همه وداع کند
جان از و حظ خویش برگیرد	کارها جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان پیر و دو شغق	همچنان دانگ مرد عاشق شود
حال کان از محال و زرق بود	همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او غرق حال سود نکرد	آتش آتشنیش دود نکرد
هر که در مجلسی به بانگ کند	دانک گراند بیشه دو دانگ کند
ور نه آه مرید عشق الفنج	همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج برخیزد	بهر او کامش آتش انگیزد

کج کج اندر بقعه چیست خزی
جک جک اندر چراغ چیست لوی

آب و روغن بود در هم آمیزد
نور در صف روغن آویزد

تف روغن ز پیش بر گیرد
نم سکانه بانگ در گیرد

آه رعنایی طبیعت تست
راه بینایی شریعت تست

آینه روشنست رای شما
پردهٔ آینه است آه شما

از پس این براق شوق بود
شوق در گردنش چو طوق بود

آفرینش طلب زند آتش
پس خلاصی طلب کند جانش

آتشش از درون برافروزد
که ازو عقل و جان و تن پسوزد

تا که خود یار عشق و خود بینیست
بوتهٔ توبه از نبی اینست

هر کرا کوی عشق و تازه ایست
توبهٔ او کلید دروازه ایست

شوق بی یار خود پر از رو بود
یار خود از خدای دور بود

ذوق ذوقت بدوزخ اندازد
شوق شوقت چو حور بنوازد

چون برون رفت جان ز دروازه
دل کهنه ازو شود تازه

صورت از بند روح باز رهد
دل ودیعت بروح باز دهد

افتد از سیر جان بی اندازه
از زمین تا بعرش آوازه

گر دگر بار درد و شوق رود
بر زن ار بگذرد چو مرد رود

گرچه در راه فتنه انگیزد
همش از پیش راه برخیزد

از پی پای تا به پیشگوه
چشم رنگین شود به پیشگوه

آتش او ز بهر بالا را
بردآب روی دریا را

چون فرا او را ازو برانگیزند
اختران پیش او فرو ریزند

دیدهٔ او چو نور ره بیند
شمس در جیب او سپه بیند

بد و نیک اندر آن جهان بود
خاک و خورشید و اختران بود

چند ازین دامنی و لاف و صلف
شرمسار نیست آدم از تو خلف

تو بآدم به خلقتی مانند
ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلقت آدم
لیک معنی آدمی مبهم

هرکرا عشق کوی او نبود
در دلش جست و جوی او نبود

آسمانی دگرش گرداند
بر زمینی دگرش گرداند

هر دمش نقش کفر و دین گردد
هر دمش آسمان زمین گردد

خرد از نعرهٔ دلش کالیو
هیزم برق اسپ نعلش دیو

هر زمان شوید از پی تک و پوی
جبرئیلش بآب حیوان روی

آدمی سوز گشته از پی راه
مالک درد او بآتش آه

تیر آتش ندارد آنچه صبور
سپی او در نیابد آنچه غیور

نعل اسپش چو گرد بندازد
جبرئیلش حنوط جان سازد

اندر وان گشته سوی عالم نیست
باد فریاد کن که یک دم نیست

مصطفی ایستاده بر ره اوی
از پی لطف رب سلم گوی

اندر آویزد از پی اشراف
از درونش تر آز وی انصاف

آنکه در راه خلیل زنند
قرعه آتش جان جبرئیل زنند

وقت نامد که دره آزرم   دار داز جهل دو بیست جهل توشرم
مهر برکن ز ملک و ملک جهان   از الم پایان زاد ره بستان
شو بتزاده آفرینش را   تا به بینی عروس بینیش را
تو چه دانی عروس بینش چیست   پسر صانع در آفرینش چیست
آتشی برفروز عاشق وار   خانه را در بسوز و زود برآر
تا ز دود تو سود چرخ کبود   ز زبان زرد روی گردد زود
چار تکبیر کن جو چیز الناس   برکه بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانه محال بزن   پنج بتخانه خیال بکن
در ره حق ز لا اهیتی و ب   هرچه جز هستی خدای بروب
عزمت از حضرت ولی و نیست   در لحاف خلاف جنبش چیست
در جهانی که طبع بر کارست   دیو لاحول گوی بسیارست
دیو دین زاعتقاد دو ز قول   منهزم کن بسیلی لاحول
نه ز لا تأمنوا سپر بفکن   نه ز لا تقنطوا قفص بشکن
نکند نقش نفس نفس تو پاک   کاب او آتشست و بادش خاک
که سیاه و سپید دفتر جاه   دیده دارد سپید و نامه سیاه
کار کن کار بگذر از گفتار   کندرین راه کار دارد کار
رهی در ره رهی باش   از خودی دور شو خدایی باش
علم دین کان نعقلتی شنوی   بکند اعتقاد و نیت قوی

لا له عاقلی نه بسند   دل سیه عمر کوته و خنده
تا بکذشت عاقل از آتش   کی برآید ز جانش نعره خوش
خواجه را چون زمردی بردست   مکا سا حشم برو بنشست
کفتمش تکیه جای باشد خوش   گفت از آنکه رسته شد آتش
این همه تکیه جا بها هوسست   تکیه که رحمت خدای بسست
اینت آزاد مرد دین برور   اینت حکم حدیث حکمت خر
ای برادر سخن دراز مکش   کونهی به نمک ز دیک بجش
خواجه تن را طلاق ها داده   دین همی جوید اینت آزاده
دین نیابی کرت غم بدنست   زانک کابین دین طلاق تنست
جنس بر زاد راه عالم حی   زور لاخیر داوی رزلاشی

گوشه گیر ازین جهان مجاز   گوشه آن جهان درو می ساز
نه ترا با کسی بود پیوند   نه تو کرسی بدرد و انکس خند
دولت دین چو روی بنماید   بست بر کاینات فرماید
دیده چون کحل آشنایی یافت   دل تاریک روشنایی یافت
گرد دریا و رود و جیحون گرد   ماهی از تا به صید نکند مرد
این دو روزه حیات نزد خرد   چه خوش و ناخوش و چه نیک چه بد
باش تا نیخ تو باب رسد   ماه خیمه ات بآفتاب رسد
باش تا صبح صلح روی دهد   شام شامان در ای گوی ده

باش تا چنگ مرگ در یازد — نای حلقت زمان بپردازد
زانک در عالم فریب و هوس — کس نکرد اعتماد بر دو نفس
طبع بر بود شه قوی بنود — تخت بر آب مستوی بنود
بود زیر عرش دانا را — استوا عرشه علی الماء را
باش تا عقل افکند فرشت — حل کند استوی علی العرشت
بسته کی گیردش بخانه نقل — هر که دارد گشاده نامه عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق — چه شناسی بیان و بینش حق
تو که در بند آنی و نانی — کی جهان نهان او دانی
هر چه جز راه حق مجازی دان — هر چه جز یاد اوست بازی دان
عقل و جان برده دار خرسند — جا گر ایشان نبات و حیوان اند
آنچه عقل نبات و حیوانیست — اندر اقطاع آسیا بانیست
بس درین چند روزه پیوندی — کنج محراب و کنج خرسندی
دین عقل دار بر احمد — تا ز راه لحد رسی با حمد
احمد اندر لحد چو جات ساخت — هر فرود و میان سرایت ساخت
روضه گشت بر تو کنج لحد — فرشش روضه ز کنج فضل احد
چون بمحراب حق شتابی تو — نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب — از درون طوبی یقین را آب
تا بجه جا که شاخ او برسد — میوه های فراخ او برسد
بینی دل و دین از آن خداوندی — بخند از تو هیچ بر بندی

دور شو دور کین جهان تو نیست — چه بوی آل که آن تو نیست
بی نوا ایام کار ها کردست — چون تو بسیار کس رها کردست
پیش ازین بس که بود چرخ کبود — زین سپس بس که نیز خواهد بود
بو فای زمانه کیسه مدوز — بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق خرد نشین هوست — دور باش از هوای گاو پرست
چه کنی خویش خوبشت ابله بس — هر چه زو بگذری هوا و هوس
صدق به صدق محرفه یله کن — ساز کشتی به بحر در خله کن
بقلیلی بسنده کن در راه — چند ازین با قلیل کرمک خواه
قوم موسی چو از براق خرد — دور ماندند در گذر که بد
از سمند هوی گسسته دو چنگ — رخت ادبار بسته بر خر لنگ
از نهاد نهال صد پاله — رنج بر دار شاخ گوساله
از هوا این چنین بسی بینی — کمسی را چو گر کسی بینی
کمسی باجدش قناعت کرد — گر کسی اندر هوا شجاعت کرد
زان قناعت بضاعت خوار بست — زین شجاعت شناعت و زار بست
کارت آن به گران رهد عاقل — آنست آن به گران رهد جاهل
سینه را همچو خرک ساز حصار — زان سپس باش کو جهان بار
سینه را هر که حصن خود سازد — ملک هفت آسمان بدو نازد
عمر بر مرد عمر چه فروشی — در هوا و هوس بکم کوشی
باد و چشم پر آب و رخ بدل آر — خنده بیهوده بدل بگذار

که ببین تا به از ره جد و جهد
سنت احمد است و فرض احد

طاعت ایزدی صناعت را
سنت احمدی شفاعت را

فرض الله چون بجای آری
عرش را سر بزیر پای آری

کافر و کفر را بیازاری
سنت مصطفی چو بگذاری

خوی خود را بدین دو نیکو کن
سنت این و خدمت آن کن

خدمت خلق بار باشد و باد
کس گرفتار بار خلق مباد

ذکر الانبیا خیر من جدابث الجهلا فی ایام الجاهلیة بعث الانبیا علیه السلام

انبیا را پیشتاز دین بودند
خلق را راه راست بنمودند

چون بقرب فنا فرو رفتند
باز خود کاملان فرو رفتند

پرده‌ها بست ظلمت از شب شرک
بوسها داد کفر بر لب شرک

این چلیپا چو شاخ گل بر دست
وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود
وان خدا مانده از همه مقصود

این شمرده بجهل بی برهان
بدی از دیو و نیکی از یزدان

خاک باشان و آتش آشامان
آب کوبان و باد پیمایان

این چو باده ز مغز عقل زدای
وان چو هیجا ز سر عمامه ربای

این وثن را خدای خود خوانده
وان شمن وار دین برافشانده

آن یکی سجده وین دگر تنجیم
وان یکی در امید و این در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند
همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بدین دین
خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده
هر یکی دین خود عیان کرده

بدعت و شرک سر برآورده
زنده فتنه جمله بر پی آورده

این بتلقین هرزه‌ها در بند
وان بتخییل بیهوده خرسند

گوش سرشان هوس شنید ز دیو
هذیانشان بهای نمود ز ریو

شده نزدیک عام و دانشمند
سفه و غیبت و فضولی بند

خاص در بند شهوت و لذات
عام در بند هزل و ترّهات

مندرس گشته علم دین خدای
همگنان ژاژ خای و یافه درای

عوخود گشته در بهانهٔ علم
عقل پوشیده در میانهٔ علم

خاصگان چون بخانه باز شدند
عامه هم بر سر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی
وان دگر مقتدای او عیسی

کیش زردشت آشکار شده
پرده رحم پاره پاره شده

راسپیتها زبند بیم و طلسم
روی پوشیده چون الف در بسم

ملک توران و مملکت ایران
شده از جور یکدگر ویران

حبشه تاخته سوی یثرب
فیل با ابرهه ز فرع عرب

خانه کعبه گشته بتخانه
برگرفته بغصب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل
یک جهان بر زناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور
صد هزاران لجوج و همه کور

بر حجب وا رانست غول پیش‌آهنگ | راهبر گشته کور و همره لنگ
صفت جهل دار بر خوابی | کژدم حمق کرده دربانی
بر ضلالت جهان و بر نیرنگ | بر خردمند راه دین شد تنگ
بانگ بر داشته سحرگاهان | اسپ و سگ در جهان گم‌راهان
ای پسنایی چو برگرفتی کلک | در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق ز اول | پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث خیر الکلام بعد الکلام الملک العلام فی فضیلة محمد النبی علیه السلام قال النبی صلی الله علیه وسلم انا اول الانبیاء خلقا وآخرهم بعثا

چون ز توحید گفته شد طرفی | گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول ابطحیین | آن ز پیغمبران گزین و بهین
آمد اندر جهان جان هر کس | جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش | انبیا گشته اند مهمانش
تا بخندید بر سپهر جلی | صبح صادق ز مشرق ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل | آفتابش ز احمد مرسل
مانده اندر سرای آفاق | بی مردی چو او پریشان

شرع او زفلک مسلم کرد | خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد ببارگاه خدای | دامن خواجگی کشان در پای
انبیا ریخته هم از زر اوی | هر چه شان نقد بود بر سر اوی
تا بشبنیست نور بینی زاد | آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرسشان | همه مزدور و او مهندسشان
او سری بود و عقل گردن او | او دلی بود و انبیا تن او
دل کند جسم را آبادانی | میزبانی بروح حیوانی
گوشه‌کش در ولایت تقدس | صحن او بام خانه ادریس
آستان درش بروضه انس | پرده بستان روح روح القدس
کرده با شاه پر طاوسی | جلوه در جویبار قدوسی
جان او خوانده پیش از آدم خلق | ابجد لم یزل رحمت حق
سینه او سوره وفا خوانی | دل او مرکب صفا رانی
گوی بر بوده دست منقبتش | پای بر چرخ نهاده مرتبتش
عالم جزو را نظام بدوی | غرض نفس کل تمام بدوی
قدمش در ازل نه پیموده | بوده کل کون و نابوده
قدمش در ازل بفرسوده ست | بدمش در ابد بیاسوده ست
داده اشراف بر همه عالم | دور او کرد کار لوح و قلم
علم او میزبان عالم داد | شرح او سخنه خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب | چشمه زندگانی اندر لب

قابلی چون عقیقش اندر بر … قابلی همچو جید درّش در بر
بفیض فضل خدای دایهٔ او … فرّ پر همای سایهٔ او
چرخ بر چشم همچو نرگس تر … عقل بر گوشش همچو پیغمبر
جان او دیده ز آسمان قدم … دادن عقل و آدم و عالم
بلک از عقل پیشتر دل او … دید صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی و وجل … جبرئیل امین که لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش … بدراهای غیب در پیشش

آدم آنگه که وسمت جان داشت … پای دامنش بر گریبان داشت
آدم از ما در عدم زاده … او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او … آب حیوان سرشته با گل او
دیدهٔ او بجای منزل خواب … تا سوی عرش برگرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق … گوهر حضرت حقیقت حق
دیده از چشم دل بنور احد … از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر بمکتب مردی … صورت سورت جوانمردی
من نگویم که غیب دان او … گرچه از چشمها نهان بد او
غیب دان در مشیمهٔ کن و کان … نیست جز خالق زمین و زمان
نه زبانش بوقت نشر حکم … گفت لو تعلمون و ما علم
زانکه بنمود حق بجان و دلش … رمزهای حقیقت ازلش

رفته از اقتدا کش با عیّوق … زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشاه بر جهان آدم اوست … راهبر سوی ملک اعظم اوست
طینتش زینت جهان آمد … ساحتش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیّوق … شد گسسته عنان غیّ یعوق
شد زمانش نشانهٔ کسری … شد ز ایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عشق ازل … سرنگون او فتاده لات و هبل
داده دادش همه خلایق را … عزّ معشوق و دل عاشق را
ملک تن را خرابی از کینش … ملک دل را خرابی از دینش
جزع و لعلش ز بهر غور و شرف … گوشها کرده همچو گوش صدف
از پی زقّه دادن از لب او … وز پی رادکان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش … نفس کل گاهواره جنبانش
جوهر این سرای را عرض او … لیک عرض بهشت را عرض او
دیو را بوده روز و روحین … صورتش سورت معوذتین

گر ملک دیو شد گهی آدم … دیو در عهد او ملک شد هم
هیچ سایل نخشندی و بخشم … لا در ابروی او ندید بچشم
کفر اشها دگرده بر مویش … عقل دریوزه کرده در کویش
خاک پایشان ملک نگار از وی … نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او به تیغ و عطا … بوده دندانه کلید سخا

لب او کرده در مسالک ریب
روی دلها سوی دریچهٔ غیب

خلق را او ره صواب دهد
سایه را پایهٔ آفتاب دهد

شرفش بهر قال و قیلی را
در قفص کرده جبرئیلی را

جبرئیل از کرامتش در راه
بر ملک جمله گشته شاهنشاه

جسم تو روشن شد از وی آدم
جان او از جنو بسر خرم

طیب ذکرش غذای روح ملک
طول عمرش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان برین
خلق او دام جبرئیل امین

منفرد بحظهٔ ملکوت
متوحد بعزت جبروت

تحفه برده از زمان بلند
خلق او دام جبرئیل نهند

بدر و ملک بخشش ادم او
بسر یک بخت عالم او

جان او بر پریده ز آب و ز گل
دوست را دیده از دریچهٔ دل

دور کن در زمان برون گلش
شرق و غرب ازل درون دلش

تحفه برده از زمین ترشند
زاده زین جهان بلند

زحمت آب و گل ز نوک قلم
رحمتش نام کرده در عالم

قدر شبهای قدر در گل اوی
روز روز قیامت از دل اوی

حلقهٔ حلقها بحلقهٔ موی
شحنهٔ شرعها بشحنهٔ روی

بوده اول بخلقت و صورت
و آمده آخر از پی دعوت

راز حق بردهٔ محارم اوی
نقش کل صورت مکارم اوی

عرض کن ز حکمت ازل اوی
اول الفکر آخر العمل اوی

بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس
مادرش ام و دایه روح القدس

قد او هر که از مهی و بهی
سخره کردی بقد سرو سهی

سفته تا موی چون ستاره باغ
وان دگر سیاه چون پر زاغ

گون او ماه را خجل کردی
بوی او ماه را خجل کردی

خلق خلق از برای طوق فرش
خلق خلق از نسیم خاک درش

وشن نوبار فرع او گشته
عرش مقلوب شرع او گشته

منتصب قد چو سرو آزاده
شمهٔ عقل آدمی زاده

جان او بوده طریقت حق
گوهر حضرت حقیقت حق

هیچ چشمی چنو ندیده بر او
آفتابی بزیر گنبد گاه

عرش و دین جا به طبع و شش سوی او
عقل و جان گوهر آن گیسوی او

اندر آن گیسوی سیاه و سپید
دوخته خلق گیسهای امید

کرده هم زاد با ازل پیشش
گشته همراه با ابد پسش

روز تا روشنست و شب سیهست
زلف و رویش شفیع هر گنهست

بار دیگر بشش سوی ازل معراج
بزد بالشش سوی ابد منهاج

گفت سبحانش الذی اسری
شد از آنجا بمقصد اقصی

شده از صخره تا سوی رفرف
قاب قوسین بلطف کرده بکف

جسم و جان کرده در خزانه راز
پیش محراب ابروانش نماز

گفته تو هم بشنود وامدن باز   هم بدان شب بجایگاه نماز
گفته رو بنش چو ابصبح آمد   صفت زلف ها سفلی آمد
بوده مقصود آفرینش او   انبیا را نشان بینش او
یافته بهر پای خواجه دین   رتبت شیر چرخ کاو زمین
دولتش چون گذشت علیا را   راه بنمود مرغ بخیر ارا
آینه غافل از جهان دری   دهر نادیده آنچنان حری
در حلیمه نظام یافته او   در ممالک نظام یافته او
بر نهاده ز بهر تاج قدم   پای برق آدم و عالم
در جهان پیش همتش بد و جو   سر مازاغ و ما طغی بشنو
پای او تاج قزق آدم شد   دست او رکن علم عالم شد
قامتش عرش با همه شرفش   ذره پیش ذروه شرفش
بر نهاده خدای در معراج   بر سر سرش از لعمرک تاج
با فرصت دل تباه گراست   با لعمرک دل گناه گراست
شده از فضل او قطر   خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یکدگر بعلم و بدم   آدم از احمد احمد از آدم
غرض آدم عالم از اول   غرض آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند   بهر او خدای را سوگند
خلق او مایه روح حیوانرا   جنس او دایه نفس انسانرا
در او بوده جای روح القدس   پای او سجده جای روح القدس

گر نه از بهر او بودی   دل خاک این کمال نمودی
کرده ناهید از غمش توبیخ   خوانده تاریخ هیبتش مریخ
چشم جمشید مانده در ابروش   قرص خورشید مهره گیسوش
رنگ رخساره زحل کامش   نقش پیشانی قمر نامش
بوده برجیس چون دبیر او را   چون کمان خم گرفته تیر او را
خواجه ابلیس نعره زن که کوه   کایت فتح بزرگ و کار شکوه
کشته شد نقطه امید و امل   روی تاران بهشت گشت بدل
زد چو شد جان او فزون رایش   جان جبریل نعره از دل خوش
زانک می دید نصرت از درگاه   از پی فتح آن سپهر سپاه
مجد او آسمان جان ملک   سر فش پاسبان بان فلک
بدل خون ز بهر سرو بعین   دین و را کشته در نکاو و بنین
بوده ماه آن سپهر فرخ   که خوار از روی او زند حنخ
خنده مه ز قرص خور باشد   خود به جامه مختصر باشد
ماه بود آن امام طارم قاب   پیش روی از جلال بسته نقاب
که ندید نش آشکار و نهان   دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب را عیبه   صخر و بوجهل و شیبه و عتبه
زان همه کور و بی بصر ماندند   کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز   در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلفظ و بیان   بسته بر روی در حیله جان

بوده در بندگی و خاطر و رای / سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از بقااش بود / نور خورشید از لقااش بود
کرده از بهر طفل بی فرمان / مادر طبع را سپه بستان
از خرد سوی جان بزرگ و عز / مرگ را دوست کرده بود عز
چون درخت بهار و لطف قدم / آتش و مار کیش کرده بهم
شمع بود آن همای فرخنده / از درون سوز و از برون خنده
عندلیبان باغ از خوش بوی / در ترنم تبارک الله گوی
بر زمان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران / بس کشیده ز حکم بار خران
خلق را خلق او نوید گرست / نور ماه از جمال جرم خورست
کنج همسایه شد دل آگهش / رنج سایه بود بر خاکش
صد هزار آه از شنیده جوبی / نه الف بود در میانه نه بی
جبرئیل آمده ز سدره برش / بود سوگند صعب حق بسرش
چو از وکس بنود در بیزی / در طلب گریه خنده چند گری
خلق او زیر این سپر ابرده / رحمها کرده ز جفا کرده
چون زبان از زبان خلق ببست / رفت بر فرق فرقدش بنشست
قامتش چون خم رکوع آورد / عرش در پیش او خشوع آورد
به تشهد دمی چو بنشستی / کمر کوه قاف بگسستی
بهره دادی و بود در اتمام / زان لب و دیدها نسیم سلام

گل شکر داشت با خود از دل خود / زان نشد رنج ناگوارش گرد
خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوار نعم کی زیان دارد
بود بحری همیشه محرابش / آتش عشق مایهٔ آبش
سالها پیش چرخ مانده همی / ناگوار نعم خورده جانش همی
چون دم از حضرت بخود زدی / آتش اندر همه وجود زدی
نرگسش چون ز آب تر گشتی / زهره در حال نوحه گر گشتی
چون شدی تنگ دل ز راه مجاز / بتماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق درماندی / بلال را خواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن / خاک بر فرق آن کس و این کن
کی شدم پیر زادم و عالم / هان سیاها سپید مهره بدم
از دم خویش تا بپرده راز / بوده او هم جنیبت اشهب تاز
کرده بی گرم و سرد و تر و خشک / در تنش تربت عرب را مشک
گاه گفتی جهان مراست تبع / گاه گفتی اجوع و که اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر / نزدی جز برای دین شمشیر
مهر پشتش ادریس را بداده نوید / لفظش ابلیس را بکرده نمید
سایه پرورد کان پرده غیب / از پی شک و رشک و شبهه و ریب
رفته جز زو عطا بچرخ کبود / تا بگردون در آفتاب فزود
ذوق و شوقش ز تنگ و کوتاه / جسم و چشمش ز روح و روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح / شرح این نعمتها الم نشرح

سینهٔ او کشاده روح نخست | هرچه جز پاک دید پاک بشست
در دبر داشت در زمان از وی | بند بگشاد همچنان از وی
سینه را که حق حکم باشد | در زنگشادنش چه کم باشد
جان بکی فرع او نهفته ندیم | او بکی شرع او نهفت اقلیم
سوری المنشرح ظاهر و معلوم | همش از بوم و بام غلبت الروم
همچو پیکان سوی همه پیکان | بی برآورده تیر بی پیکان
بهر پیکان نیز زش از تعلیم | لعبش داده حق کتاب کریم
بهر آن تا کند در بن بنیاد | چون رفو بیند آرزو کرباد
از پی جبرئیل بود درست | آن جراحت با مرا برد حبت
دل او بود از خیانت پاک | چون ز اشکال شد تختهٔ خاک
رقم او بود قسمت جابر را | تختهٔ خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند | جملگی صفر آن رقم بودند
پیش بودند زنبی دو بیش | پیش بودند بهر افزونیش
گرچه بنشسته پیش ازین جز عم است | پیشی صفر و بیشی رقم است
حکم او همچو حکمتش روان | عمر او همچو دولتش جوان
دین او در جهان رفیع شده | از پی امتان شفیع شده
بخت او چون جهان پیر و جوان | خردش چون شکوفه پیر و جوان
بود پاکیزه باطن و ظاهر | حال عالم ورا شده ظاهر

شرع او در بصیرت و احسان | برتر است از قیاس و استحسان
ملت درد اصفیا ز کلش | معنی نو ادا انبیا ز دلش
او همست از حلال با ما یار | همچو جان از تن و یکی ز شمار
چون فرو تاخت ز آسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نفس بگریخت | جان خود زیر پای او پیش بریخت
پیش شاخی که بود بار آورد | نار رز دشت جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند | خواجهٔ سدره شد جلاجل بند
گر موسی بسوی نیل شدی | نیل چون بر جبرئیل شدی
سفل نیل آب داد تا سر او | از نشان سفال جاگر او
اندر آمد بکوی خوش خاطر | نسخت علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت ماوا را | سدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیدهٔ لاهوت | در جوامع صوامع ملکوت
لطف فردوس را بسندیدم | قهر زندان عدل هم دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود | بکم از پای عتی مرا بنمود
داند آنکس دلش ز ریب تهیست | لیکن همه غیب عالم علویست
مصلحت را ز بهر عالم داد | هرچه گوشش شنید زبانش داد
چرخ باشد جدا ز گوهر او | هست از آنکه دو تا و گوهر دو
بطن او هرچه در عقول نهاد | روح بر دیدهٔ قبول نهاد
وصف او روح در زبان دارد | یاد او یاد در دهان دارد

محو گشت از هدایتش گبری　　قدری شد بسعی او جبری
خلق او اندرین نکو عهدی　　روح عیسی و قالب مهدی
چون درآمد صدف گشای ازل　　بر که شد دهان علم و عمل
ره روانرا از احمد مختار　　الک دینار بود شد دینار
ناکسی که دی بود دینار زند　　پیشش امروز جمله دین آرند
نام او هم نگشت با تقدیر　　کام او هم بست با تأثیر
تا که بگشاد لعل او کانرا　　سمعها شمعدان نشد جانرا
واسطه کیست پیش پرده سرای　　جز از او در میان خلق خدای
گر شریف اند و گر وضیع همه　　کرم او بود شفیع همه

نور گر خلق او مؤثر شد　　چشمهٔ آفتاب کوثر شد
پیش آن مقتدای رحمانی　　عقل با حفص شد دبستانی
چون درآمد بمرکز پیغلی　　گفت دین را هنوز تو طفلی
دایه‌ئی کرد دین یزدان را　　تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه　　پیش او فاش گشته نقل همه
قدم صدق یافت نقل از وی　　وز عقیله برست عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود　　عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش او ست همچو رهی　　زانکه زو یافت عقل روزبهی
کرده مهمان رسم گمراهی　　عقل کل را بامر اللهی

عقل داود وار در محراب　　پیش او خسته راکعاً و اناب
پیش او عقل قد خمیده رود　　تو بپا آ گر او بدین رود
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل　　که بایمان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو راه ایمان است　　عقل در کار خویش حیران است
شرع او روح عقل و جانهاست　　رای او باد دیو نفسانیست
عقل تو در مراتب دل و تن　　زندگانی دست و زندان کن
عقل فرمان کشیده نی باشد　　عشق ایمان چشیده نی باشد
این دو بیرون ز عقل و جان خیزد　　این بران آن برین همی ریزد
چون سران بهر خشم زن بر ران　　عقل را پیش خشم او گردن
هرکجا شرع روی خویش نمود　　رای در گرد سم او فرسود
عقل خود کار سرسری نکند　　لیک با دین برابری نکند
هست با شرع کار را تو قیاس　　همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد　　رای عقل آنکه شعله افروزد
زانکه رخسارهٔ قمر کاهش　　نقش پیشانی قمر ناهش
مشرب اهل حشر فتراکش　　لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم علیم　　لوح محفوظ در کتاب کریم
پیش از اسلام در بداندیش　　دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده از روی عاشقی اداد　　ابن الیمان و جوی البینه زاد
قلم دین نشد بجز و بمد　　دولتی جز بدولت احمد

ور بتکدا ستنش جستی دین / برده ایمنی بروح امین
چون بدین جایگه سفر کرده / خاک آنجای با خود آورده
باد بد قصد جانش ناکرده / آب غربت زبانش ناکرده
خاک ره بود آب تجریدش / سفر دل مقام توحیدش
خاتم شرع خاتمت در قم / صدق الله نبشته بر جانم
از پی صورت دل و جانش / پیش حکم خطاب فرمانش

از همه انبیا چو بخشش رب / یک تنست و همست اینت عجب
عقل او در نفیس او موکب / عرق او را اثر ثغر مضب
پیل نامد نهال کن تر از و / مرغ نامد قفص شکن تر از و
همتش الرفیق الاعلی جوی / غیرتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را ساز و سوز داده چو تاب / خاک را آب روی داده بباد
پای او بند گشته از پی جد / همه عالم ز پای او مسجد
رو که تا دامن ابد نیکو / کس نه بیند بچشم خود چون او
هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت اندر او
در جهانی فکنده آوازه / با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق تیرت او / نیست ادراک بر بصیرت او
تیغ و قران ورا شده معجز / نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون / هر دو یک رنگ از درون و برون

هر که نزدیک در آمد بر او / نام زد پی نهاده بر سر او
تا به بیند سایلان بسوی بر / همه پیش از نبار گفته بخبر
زان درختی که بیخ سخنست / شاخ تنزیل و میوه تاویلست
رگ کشش بر دعای مظلومان / موادشش بر ندای معصومان
مبتنش در انبیا ز گلش / مقتبس نور اولیا ز دلش
اول روز دین شهنشاه او / آخر روز جان دلخواه او
ز فلک دار مسجد مومن / ز کنشت و کلیسیا ایمن
پیش او سجده کرده عالم دون / زین گشته چو مسجد ذو النون
زین جان پاک آدم او / معنی لفظ عالم او
همه سادات دین از و خرم / همه نامحرمان از و محروم
مرشد طبع عقل سوی ازلی / داعی عقل سوی رشد از غی
شرع او دست عقل پی سجند / عشق در ظرف حرف کی گنجد
الکن بتب راچبید داندگرد / از بن عقل بر نیارد گرد
روح او هیز بان صادق بود / ز لفتش اجراده منافق بود
روح وز لفتش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود
یافت تشریف عالم ملکوت / تیر تشریف یدز قوت و قوت
جمله پایان او ز دانش علم / کیسها دوخته ز حکمت و حلم
چون محمد بگفت ای درویش / شو نزدیک عقل دور اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب / پشت پایی زند مگر در خواب

گویدت معنی محمد راست / محو و مدست و مرد و برد و عطاست
هم ستاینده از که از احمق / هم دهنده بکه بصاحب حق
محو کفر از سرای پرده دین / مد اطناب شرع تا پروین
این کرا از غذای او نور است / از غذای زمانه مهجور است
نقش ناپیش نگاه دانش و رای / از در ریب و غیب قفل‌گشای
جان عاقل جهان بدو دیده / زانش بر جان خویش بگزیده
خلق بنده خدای چاکر او / قبله شان او قبله شان در او
هرکه یک دم نبود بر خوانش / عقل او چون گرسنه بر جانش
طینتی نه از و مخمر تر / سالکی نه از و مشمر تر
از پی شرع در جهان خدای / جان خاموش او زبان خدای
نه زبانی که گوشتین باشد / بل زبانی که گوشتین باشد
نیت پاک چون ز دل خیزد / نقطه شرک را برانگیزد
معنی دل ز تن چو حاصل شد / اندرونش چو جان همه دل شد
چون همه دل گرفت صافی شد / گوش او بر ز بیشه صافی شد
روی دل چون بقلب تین باشد / رای او در عمل متین باشد
نطق در گوش عاریت باشد / قلب تین چیست کو نبت باشد
جان کل برسمی شود ز قعود / چون دل اشیر سمی شود بصعود
بازگشتم بنعت سید باب / بر گرفتم ز روی وعده نقاب
او بر کفر چون گرفت شتاب / نور تو زی گداز چون مهتاب

تو از او همچو شیر در بیشه / من از او همچو دل در اندیشه
دل ز اندیشه روشن و عالیست / بیشه دین ز شیر شد خالیست
فکرت اندر صنایع صمدیست / در نبوت ودایع احدیست
گرچه در خلق شکل گوسالیست / به ز نکتا ذکر صد سالست
آن کرا از غذای او نور است / هرچه مارا مباح محظور است
ملک و دین را معین و ناصر او / تحت اشراف را عناصر او
منبع رعب در دو بازو داشت / منهج صدق در دو ابرو داشت
در ره مصلحت مکرم اوست / در طریقت خدای ملزم اوست
هرکه بگرفت پای اهل بصر / هرکه اندر نماند اندر پسر
چون بسوی راه بخودی پوید / نقش خود زآب روی خود شوید
نزد آن خواجه جهان بنهفت / رفتم و دید و بازگشت و بگفت
همچنان رو که شیر در بیشه / انچنان رو که دل در اندیشه

از خدای آمد بر جانت / بر رسالت مستقر امانت
سنبی خودی تخت و بی کلاهی تاج / لشکرش عشق و مرکبش معراج
سیرت و حلم تو موکد حلم / خرد و جان او موید علم
پشت احمد چو گشت محرابی / پیش روی آمدی چو اعرابی
کی نمودی چو شهرتی از غیبی / رای او روی حبة الکلبی
شد جبرئیل در موافقتش / بدوی صورت از مرافقتش

از گریبان بعث سر بر کرد / دامن شرع پر ز گوهر کرد
گرد پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش هفت اختر
زحلش زیر پای کرده نثار / همت و ذهن و حفظ و فکر و قرار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای ظفر / مجد و اقدام و عز و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی سور / زینت و خلق و ظرف و ذوق و سرور
بر دبیرش عطارد از پی علوم / فطنت و حلم و رای و نطق و علوم
کرده بر وی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در ربیع / ماه نو دین بروی او در ربیع
لاجرم در جهان کن و مکنش / شده سنگ از جمال یک سخنش
برگرفته بفضل از یاران / گله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده / پس بیازاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش / همچو ابری که عفو بارانش
جان فدا کرده بهر یاران را / اهد قومی بگفته نادان را
در وفا راعی رعیتش او / از همه گشته با همه شده او
وان چهار یپش خوان بودند / مغز و دل دیده کان جان بودند

هر یکی را چهار چو مردان / اندرین ساخت و درین میدان
مغز را صدق داده دل را عدل / دین را شرم داده جان را بذل
دل و چشمش برای شفق و شغف / خلق و خلقش ز بهر عز و شرف
نیک را خود بکرده هر کس به / وانچه بد را بیامرزد و بد
نفس شرک دوستان بر بست / قفص جان دشمنان بشکست
طاق در قهر بی‌تباهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از نبی و تقی / متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جان او هم رکاب علیین / دین او هم عنان بیوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
گوهر از سنگ زخم بد روزی / یافت از ساز جان او سوزی
لب و دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد
اهد قومی در آن بیان گفته / در نگارش عقیق نا سفته
نعره کافران بر اوج شده / بحر هر یک چو بحر موج شده
که فکندیم سرور از پای / سرو بستان شرع دین آرای
مثله افکنده حمزه در میدان / همچو سقا دران چو المزد ان
چون تو بیماری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس
هر که را از جلال مایه بود / خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوان ز بهر منت را / بهر تخت او سرای سنت را

گر بدانید ای هواگوشان — بشنوید این سخن ز خاموشان
تا نگویید بر زبان خرد — هر که دل داد دین او بخرد
کاندرین کوره پر از کوران — واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما — خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی — او زبان تو بس تو یاوه مگوی
وهم و حس و قیاس رهبر نیست — زان همیشه قوام بر در نیست
مرد همت نه مرد همت باش — چون پیمبر نه زامت باش
سخن او برد ترا به بهشت — ادب او رهاندت ز کنشت
پی او گیر تا سری گردی — حرزی زود جوهری گردی
سوی حق پی رکاب مصطفوی — بزود جانت ادیبی بروی
تا قدم بر سپهر فلک نزنی — باوی انگشت در نمک نزنی
جان فدا کن تو در متابعتش — چون نداری سپید معاینتش
هرچه او گفت راز مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن — لفظ او جرم دان تو چون فرقان
دل پر درد راکه نیز و نیست — هیچ تیمار دار چون او نیست
شرع و دین ساقی شراب وی است — دیده تماشش آفتاب وی است
بر تو از نفس تو رحیم تر است — در شفاعت از آن کریم تر است
از کرم نه هوا و نه هوسی — مهربان تر ز نفس بر تو بسی
سوی جان بلند کی بوید — سنت پاک پاک را جوید

پاک شو تا که رستی از دوزخ — کور ماند ترا از آن برزخ
گر تو خواهی که گردی او را یار — از حرام و فساد دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی — شرم دار از حرام دست بشوی
یار اگر چه حرام دارد خور — دوزخ او را ز شرع او [illegible]
نه خدای جهان بر اهل نفس — گفت مولای مؤمنانم و بس
تو که جز در غم قنینه نه‌ای — سینه گم کن چو پاک سینه نه‌ای
سینه را که سنت آراید — دل آن سینه شرع را شاید
خانه دل که جای سگ باشد — خانه خنگ و دیو و می باشد
کی توان دید نور جان بینی — از دریچه مسبک عیسی
کی شد ادراکش از بلندی نور — زاب و گل دور از شراب طهور
آن فرو مانده زار و زار و خجل — در جحیم تن و جهنم دل
عصبیت کی فرو برد ز جحیم — کی دهد شهوت شراب جحیم
در شکن بوم و بام قلب سلیم — بکلامی و در گذر ز کلیم
در دوزخ فراز کرده و بس — می بری در بهشت دیگ هوس
کی کند شیر گربه و خوک نیاز — کی گزد مار جعد و کژدم آز
از برون تربیت ز غفلت شاد — وز درون عقل و جانت بافریاد
مصطفی بر کرانه برزخ — زده او بجست در دوزخ
گر ترا دیده هست و بینایی — چون ز دوزخ سبک برون آیی
تا مرا دانش است و دین دارم — دامنش را ز دست نگذارم

سر پی او گیرم و پیری کردم   بر سر شرع افسری گردم
تا رهاند مرا ز دوزخ زشت   بس رساند مرا بصحن بهشت
سنت آورده است ها کی خز   در رداهای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل   اول اش آخر آخرش اول
همه زان پرده آمده بیرون   در تماشای عاقل و مجنون
امتانش چو قطره باران   کاول و آخرش بود چو میان
اندرین کارگاه کون و فساد   کار و بارش دو بود فقر و جهاد
چون همه مرد فرش و ایوانش   من غلام غلام دربانش
با چنین خوش ادا که او ست   من غلام سعد چو مالکم او ست
مالک دین و ملک داد است او   هرچه بایست داد داد است او

انچه ای دل ار تشنه گیتی   همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بر دبی ز جهان مندیش   خرد دین او از آن اندیش
دوزخ از نام او چنان بجهد   که ز لاحول دیو جان برهد
هر چه خواهی درایت او دان   ز آنچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نام دار و مشهور است   که در آن کارگاه مزدور است
جان از آن در مقام عز و بقاست   که از آن روی در امید لقاست
جان که آن روی او نخواهد دید   نیست جان بلک مار کین پلید
خاک او باش و پادشاهی کن   آن او باش و هرچه خواهی کن

هر که چون خاک نیست بر در او   گر فرشته است خاک بر سر او
عقل چون برد شخص او را نام   نفس کلی زبان زند بر کام
عقل کل با بهاش حر نشد   تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین در ار هیچ مرد بگریزد   همچو برده اش فلک برآویزد
عقل و جان زاید و لبت احد   از بقا ساختند جیش ابد
جوهرش چون ز کان کن گسست   در کمرگاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه برفراز نشد   تا زمینش کمرد باز نشد
کی برآید بجز محمد حر   از جهان تهی بعالم پر
کیست جز وی بگو شفیع سبل   بر سر چینه نار و بر سر پل
رشد قومی براه حق جویان   اهد قومی ز روی خوش گویان
گفته در گوش جانش حاجت باید   گاه شهنشه پر از کلیم برآر
پنج نوبت زدند بر عرشت   ساختند از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گسترده   عرش چون فرش زیر پای آورده

انبیا ز آسمان پیاده شدند   از وی پیاده بسوی پیاده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان   بدرت ربنا ظلمنا خوان
نوح در اخص عصمتت جسته   روح در چاکری میان بسته
تاج بر پر نهاده میکائیل   غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی بی خود سوخته بر آذر تو   از پی کوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم … در عرب خانه عیسی مریم
با طبق روح قدس و روح امین … منتظر مانده بر یسار و یمین
بر گرفته ز عرش پردهٔ نور … بر دهان های مانع خواجه اصور
رفعت ادریس از ثنای تو یافت … سدره جبرا ز برای تو بافت
بسته بودی نقاب درویشی … چون گشادی تو قفل در بهشتی
شرف قاب از آن نقاب فزود … رفعت عرش زینت از تو بود
جان روحانیان دل تو بدید … دیده بر پسد نهاد و پیش کشید
اهل رفعت آسمان نهان مانده … سر انگشت در دهان مانع
هشت در چار طبع بی فریاد … بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرده همت تو … بر دل عاصیان ز امت تو
روی روحانیان سوی تست … کامشب آیین عرش لشکر تست
شده از تو به رحمت ذوالنون … آمد از بحر حوت و بحر برون
صالح و لنظ و هود منتظر اند … حال بریان ز تو شیخ و خضر اند
هست داود قاریه خوانت … جمله اصحاب صفه مهمانت
هست لقمان به درگهت بر پا … چون سلیمان نژاد و کیل سرای
بسر آزرست فرش افکن … بسر مریم است مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار … با طبقهای تو بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق … چو سماعیل شهره در آفاق
شده یعقوب مستمند و ضریر … از قدوم تو پیرهن و بصیر

یوسف اندر ده تو ایستاده … این بامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب … رفته اندر درون پردهٔ غیب
حرجها را ز مین لقب دادند … اختران نور بهر دین دادند
آن زمان آمدند بهر ثبات … جمعه و عید و بیض و قدر و برات
از مکان آمدند قدها خشم … مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار … طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو … تخته از سر گرفته عقل از تو
فلک آورده بهر مهمانی … بره و گاو در ابقر با سینی
آمده دست آسمان در کار … گشته انجم کبیل ز بهر نثار
قبه بر فرق آفتاب زده … راه را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری پسیم مریخ … کرده خاک در ترا تا زنخ
شمس با زهره رامش افزایان … درکهت را ز جنت آرایان
تیر با رنگ فهم دور اندیش … با قمر در رهش شتر درویش
هفت سیاره و دوازده برج … شتر نام ترا خزینه و درج
این همه طمطراق بهر چه خواست … این برون از خیال و خاطر ماست
گفته در گوششان اخبار ازل … سینی رطبهای علم و خار عمل
گاهی شهنشه درین نشیب مجاز … فرآزت فزود سر بفراز
تو دری کاخ و بام عالم را … تو پسری تخم و نسل آدم را
نارند حنده ز آسمان یقین … صبح ایمان بسوی شرق دین

راست گوی سپهر بر کتف دتار　　وین جهان همچو کشتی آواز
کی توان زد ز روی جرئت بیم　　این چنین نوبتی بزیر گلیم
چه کنی با نقاب عالم چنین　　نور رخسار تو حجاب تو بس
ای ترا کار کردن و گفتن　　کرد نام از ایمان آوردن
کافری کشته از قدوم تو دین　　کفر تکبیر فرو شد بزمین
دین و کفر از تو موسی و قارون　　دین برون کفر درشد بدرون
مغز بر جان همی کشد مویت　　گوی بر گل همی کند بویت
از تو و آن نیست گوش بسر　　چه عجب آنک هست گوش از سر
خانه هیچ در که جان دارد　　از پی چون تو میهمان دارد
زامر تو متفق چهار امیر　　مرکز و اخضر و هوا و اثیر
بر تو ای شاه عالم آدم　　داغ بر ران اشهب و ادهم
ز اقتلوا المشرکین کمر بربند　　زین لکم دینکم ولی دین چند
قحط دین است برکشای نقاب　　سیرآبیش کن بفتح الباب
در بیابان فرو خرام از پل　　آبها مل کن و مغیلان گل
کوه سنب از خدنگ قاف شکاف　　چرخ دوز از سنان ناوک لاف
شرک بردار شد هلاکش کن　　کعبه بتخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای　　تا نهد مر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند　　مشرکان را همه هلاک کند
به تحمل کن از زبان پدر　　دو جهان را چو گوش و گردن دُر

از تو چون گفتنی از ره فرمان　　مرده جهل در پذیرد جان
زانک در خدمت دم آدم　　جان ز ایمان روند مرد و بهم
هر عمر و نبی که مادر کن زاد　　همتش جمله را بشر داد
یافت زان پس هزار گونه فتوح　　جانش پی زحمت سفارت روح
هر که گفتنی ثناش را احسنت　　صدق گفتی بدو که الله انت
زو گرفتند قوت و پیرایه　　خرد و جان و صورت و مایه

برده بر بام آسمان رختش　　سایه بخت پایه تختش
صورتی را که بود ز اهل قبول　　گردشش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آنجهانی داشت　　هم معالی و هم معانی داشت
در رسالت تمام بود تمام　　در کرامات امام بود امام
دینی آورده در قدم او بود　　غرض حکمت قدم او بود
کشته و زاده اندر ارکانش　　پدر عقل و مادر جانش
معجز جمله انبیا او بود　　چه روی میر مرتضی او بود
در جبلت جلالت او را بود　　بسلامت رسالت او را بود
جمعی با کمال بی شرکی　　شجری برز برگ بی برگی
روی او خوب و رای او ثاقب　　اولش خوانده حاشر و عاقب
صبح او شرع و عقل او صاحب　　خوانده یحیی اعظمش حاجب
صیت صوتش برفته در عالم　　نه پرستش بود قدم نه روش

وصف این حال مصطفی دارد | بوی نوش پاک و برکجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را | عین و شین عشق داد عاشق را
سایه و پایه زمین او بود | گوهر شب چراغ دین او بود
از درون رفتنش نداشته باز | پرده دار سرای پرده راز
چون برآمد ز شاه راه عدم | نور می خواست مصطفی ز آدم
آدمش نور می چو پیش کشید | جان او جام اصطفا بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت | مندرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل را و گرفته حکمت و رای | سایه از آفتاب پیدا بای
شرع را دست عقل کی گنجد | عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کاغذ همی سیاه کند | که دل تیره را چو ماه کند

آن بیان گر بیان ماه زدی | یکی دم از خانه سیاه زدی
آن بنانی که کرد مه به دو نیم | کی شدی او ز خانه حلقه میم
چاک می زد قبای صبح تمام | یکی شدی بارگیر خانه خام
الف هر طرف را دلش بطرف | کی شدی در زمانه بسته حرف
الف شب را سپید موی کند | که سخن را سیاه روی کند
جیب خر شرع او بی نیاز | بر قبای بقا طراز طراز
روح او بیستان صادق بود | زلفش اجرا ده منافق بود
زان دل زنده و زبان فصیح | گوش بادانش چون دم مسیح

ماه راش خسوف بپذیرد | شمس شرعش کسوف نپذیرد
برتر از عرش و فرش قدرش بود | فرق عرش زیر صدرش بود
خود وجود جهان طفیلش بود | انس و جن کمترین خیلش بود
بود مشتاق حضرت خلوت | پیر گشت از سرای بر آفت
از پی جود تو برای سجود | صدر او آبهای سدره بود
در ره مصطفی نزندی نیست | برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه صعود بود | در که او همه سعود بود
تا ابد خورد روح در مهدش | پای بسته بمانده در عهدش
کرک بید جز افلاک | شرع او را از آن نباید باک
اسب گردون بماند از آورد | خوشش شرع او بگرد گرد
نفسی گر هوای عشقش ساخت | طاقت آن نفس ز خلق گداخت
شود از نقش او نقش چو بود | آب دریا چو آتش نمود
راه پیدا بود مدار گفت | راه او جز نفخه نشوان رفت
از پی جان او پیر سادات | اشتر بارکش بداد زکات

شب معراج چون بخلوت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون برفرف رسید روح امین | جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش | بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها تو خود کنون بخرام | که مرا پیش ازین نماند مقام

چون این سخن روایت کرد | با ملایک همین حکایت کرد
گفت بر عجز باز گشتم من | که بکرد نیاز گشتم من
چون زکونین برنهاد قدم | حدثانرا بماند و ماند قدم
آن سفر بود در حدث ما را | مشکلش بود و ز عبث ما را
سائل او بود و من ورا بسؤال | هر دو هموار جاهل و مجهول
او ز من حالها همی پرسید | من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم برنهاد بر کونین | مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم ازین پس سوال کند | هرچه گوید مرا زوال کند
حدثانرا جواب آسان بود | لیک جان از قدم هراسان بود
بی خبر بودم از حدیث قدم | گشت ما را ضعیف بر و قدم
پیش از آنم نماند تاب جواب | گشت از آن کار و حالها در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید | گفت با حق سخن جواب شنید
من زنادیده و ندانسته | باز ماندم شدم قدم بسته
پیش از آن مر مرا مجال نماند | حدثانرا زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه | که نبودم ز حال کار آگاه
مر مرا تا بخلق راه بود | چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم پس | نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فراز آمد | بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفص بشکست | رفت و بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت | زان همی الرفیق الاعلی گفت
جسم در راه بر خلل گو شد | اسم در قسم لم یزل گو شد
معنی شرع رفت و اسمی ماند | جان دین بر پرید و جسمی ماند
هر کجا او شراب دین پالود | بسر بو قحافه تحفش بود
جان او باد لیش به علیین | تن او باد نیش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول پیش از نیک | صدق صدیق را سلام و علیک

فی فضیلة امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

آفتاب کرم چو در بست | قمر با نبان کمر بر بست
چون نمود آفتاب دین را غرب | کرده ماه خلافت احجب
خورده در علم دین خبر از او | یافته روز کین ظفر فر از او
کرده منشور را بخط بدیع | حق لبیک حلیقهم توقیع
بخلافت چو دست بیرون کرد | رود اهل رده را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز | بسته از گرد جای نماز
آن یکی وهمه چو جوهر عقل | آن خداوند و تیغ چون سر عقل
جسته بو بکر بود دین را جاه | دین ز بو بکر یافت تاج و کلاه
تازه زو شد ره صلات و زکات | رکن اسلام شد مصون ز آفات
خواجه با خلاص و با اخلاص | جایش اراد گرد مجلس خاص

از زبان صادق و ز دل صدیق / چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
بوده از ناشسته طریقت سای / پیش جان رسول ما را فسای
همه خویش کرده در کارش / همه او گشته بهر دیدارش
بوده بر ذات عشق پروردش / همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل سخنش / پوست بفکنده همچو مار تنش
هر چه حق در دل محمد خواند / برده در باغ جان او بنشاند
چون بهشت نهال او بر جست / غنچه بگشاد و میوه عقد ببست
هر یکی شاخ میوه دار فرح / نام آن میوه‌ها و صدق به
جبرئیل آمده بر مهتر / بعبادت ز حق پیام آور
کای محمد ز بهر خواست نشست / درد دندان خواجه تهمت بست
تهمتش گفته چون ز حق بگریخت / وحی در جان جانم آنچه بریخت
که نه من آن شراب در سینه‌اش / ریختم بهر عقد دیرینه‌اش
صدق او از پی سلامت راه / بوده سایه شناس و کاس کلاه
برده بر شه ره امانت و صدق / قدم الصدق را بمقعد صدق
بر فشانده بعشق عقل نبی / در قدم و در رکاب مصطفوی
از نبوت بجان داننده / هم پذیرنده هم ربا تنده
در مشورت وزیر پیغمبر / روز خلوت مشیر پیغمبر
گشته پشمینه پوش روح امین / از پی خلق الخلقة دین
سوی خود مصطفی آزاده / صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان پس پیمبر او / همه درها ببسته جز در او
جز عطیت نبوده حاصل او / تا چه دل داشت یا رب آن دل او
شمع دین بود مصطفی جانش / جان بو بکر بود پروانش
زانچه امت ندیده یزدانش / هیچ ایمان ندید چون جانش
پیش دین بنده هوش او بوده / حلقه در گوش گوش او بوده
گردنش را وفا نداری دوش / کس نبودی زبان دین را گوش
قابل صدق و قابل ایمان / عامل علم و حامل ایمان
پیش اسلام قابل دین بود / پیش از این رمزها سخن این بود
خواجه با او قرار پیوسته / داشت صدقش شکسته را بسته
درد دل را به سینه درمان بود / خوان دین را بجست مهمان بود
چون زدی گوش شرع روح امین / چشم بر گوش او نهادی دین
بینی او رخان شاه بسته / از دهان دل نمود چون پسته
قدر او در رضای یزدانی / حسب پیراهن مسلمانی
بوده چندان کرامت و فضلش / که اولو الفضل خواند ذو الفضلش
داده قرض از نهاد دل و دین / هست من ذا الذی گواه برین
حکم من ذا الذی شنیده بگوش / زده در پیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه گاه ایثارش / داده بد چل هزار دینارش
داده اسباب ملک سهل و سلیم / کرده بهر خدا اختیار گلیم
از دریچه مشبک ایمان / در تماشای روضه رضوان

صدق او نقش بند زیب و فرش
درد او مرهم دل و جگرش

تخته شسته ز بهر شرع رسول
از الف با و تا عقول و فضول

قفصی بود سینهٔ صدیق
عندلیبی درو بنام عتیق

دل خود چون بشرع او بربست
به نخستین دم آن قفص بشکست

گشته حاصل به انجه او راسول
نام گل بر دلش نهاد رسول

عندلیب دلش چو بالا جست
در درازی شرع پهنا جست

عرض شرع محمدی بر او
هم دران سینهٔ منور او

طول و عرضش چو عشق معلوم است
زانکه مقلوب موم هم موم است

چون کمال و جمال او بشناخت
همهٔ خویش در رهش باخت

دایهٔ دین بلا یکوز و عجوز
پیر شرش نکرده بود هنوز

که همی کرد بهر دمسازی
جان او با صفای دل بازی

صدق او بیز بان ایمان بود
مصطفی هرچه خواست او آن بود

سوخت شاخ اعادت و عدت
کند بیخ ارادت ردت

ملک افتاده را بپای آورد
ملت رفته باز جای آورد

چون خدا خواست شد زکوة و نماز
بهم آورده هر دو و از آن باز

برگرفت او بقوت ایمان
شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده
او بنوبت پیمبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود
زان ز چشم عوام پنهان بود

دل عاقل بجان رسید نه با تن
چشم عامی بتن رسید نه بجان

دست هر ناکسی بدو نرسید
پای هر سفلهٔ درو نرسید

چشم ایمان جمال او بیند
کور کی چهرهٔ نکو بیند

جان بر بکر و عقل بر بکرست
کی نماید جمال بوبکرت

صور صدر قب منتش خواند
رافضی قیمتش کجا داند

چشم بوبکر بین ز دین خیزد
نه ز مکر و هوا و کین خیزد

کرد بوبکر کار بوبکری
تو نداری صلاح بی مکری

دشمنش را اجل دوان آرد
کی هوا مرد را هوان آرد

رافضی را محل آن نبود
و آنچه آن ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی
مصلحت را ز جهل نشناسی

کانکه ابلیس وار تن بیند
همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست
چه شناسد که قدر ایمان چیست

از برای فضول و جاهلی
باز جوید ز بغض جوی علی

آنکه بستد ز حق حلال فلک
کی بجو دون دهد حرام فدک

آنکه جان بهر خاندان خواهد
کی علی را بجان زیان خواهد

گر نه جانرا اضافتی بودی
ورنه صدقش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملک
باز حیدر چگونه بردی ملک

آنکه جان زال صحبت پناند
کی ز بیم و عدی فرو ماند

علی کو گشت ز دشمن توست
با چنین دشمنی نباشد دوست

تو بدین ترهات و هزل فضول
هر علی را همی کنی معزول

گر بد این بود روا نبود … بخلافت بس سزا نبود
ور بود عاجز و خیر بود … بس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی … تو چرا سال و ماه با جدلی
مکر و کبر و هوا برون انداز … تا دهد جانش مر ترا آواز
شد چو پیشتر خدای عز نویس … رخت بر گاو بر نهد ابلیس
تا نسب علی با چو تو ولی چه کند … در هوا و هوس علی چکند
زین بد و نیک بر گزین کردن … زشت باشد حدیث دین کردن
برگذشت او و مقتدای قدم … در رسید او بمنتهای همم
پیش او رفته اند تا درگاه … حور و غلمان بجعد و گیسو راه
رافضی را بماند در گردن … همچو ورک حبک جان کندن
بو براستی که مصطفی پرورد … رافضی را ابضی چه داند کرد
هر دو بهتر پیرای دین بودند … در سیادت سزای دین بودند
بود بوبکر با علی همراه … تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا … با ابوبکر باد و شیر خدا

دل احمد ز کون بود نقط … آدم و جمله انبیا بر خط
این خط دایره بودند … همه بر خط جمال بنمودند
آنچه گفت احمد آن رسول گزین … اول الخلق و آخر البعث این
زانکه اول نقط بد و بد خط … خط دوم خلق بود بعد نقط

جان بوبکر خط او بسط بود … نه ز خط بد ز عشق در خط بود
هادی راه ره نمود او را … هیچ جمعیتی نبود او را
گر چه اصحاب کهف از پی راه … جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس مکر دنیا نویس … گشت معلومشان که کرد فسوس
الک از کر به زمان باشد … کی خدای همه جهان باشد
تا به پنج تا که هفت بدند … بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ مبالغت بنمود … تا از آن یک قدم برآمد سود
گاه بوبکر خود بند جمعی … از هدایت بیافت او سمعی
لفظ پیوسته بود در زمان بشنید … در شب داج راه راست بدید
بیکی لفظ او بداد اقرار … گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان دایره بود … بی زبان مرد را برآمد سود
انبیا بر خط رسول نقط … جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ترحم و رضوان … از خدای بجان او برسان

فی فضیلة امیر المومنین عمر رضی الله عنه

بود عدل عمر ز سنی گری … آینه روی صدق بوبکری
کان ز اسلام و این ز ایمان بود … صدق او عقل و عقل این جان بود
دین بوقت عتیق بود هلال … پس بفاروق یافت عز و کمال

زانکه بگشاد پای بر عیوق　　دست اسلام عقدهٔ فاروق
تا طلب کرد عمر را یافت　　از میان صفا وه بروی تافت
دل او چون ز حق محقق شد　　صدف در رویت حق شد
آنکه کامل بوقت او شد کار　　بهر نقطه باز شد پرکار
دین نهاده ز بهر جوانان شاه　　پای داسپ ز طاوها در راه
داده دستش بصدق طلب　　بسته پایش بعشق های عرب
کرده بر چرخ حق بوز بعش　　طاوها ماه چارده در دین
وشس آزاده پیش مهتر خویش　　طرقوا طرقوا کنان در پیش
عمری از عمری ببخشا نع　　عمری رفته فز حق ما نع
کرده در عز و دولت سرمد　　عمری را بدل بعمر ابد
از پی دیو در زمانهٔ او　　سپاهٔ او سلاح خانهٔ او
کرده پیوند خویش بر کتاز لق　　دیده زان دیو برک ارش مرک
کرده خورشید را جدا ز منیش　　سپاهٔ نور دلق هفته منبش
شاه ها حق روان کر هستی　　ثابت حق زبانش کر گفتی
کرده بهر رسول رز دانش　　حسبک الله ز دیف ایمانش
درره دین و دل فراغ ازوی　　باغ فردوس را چراغ ازوی
از پی حکم با مدش بشتافت　　نامهٔ او کو این آب جواب
خون دل ها دم وفا بسرشت　　نیل را نامه بر سفال نوشت
راند سنی کنذر و بود وقوف　　خواند سنی کنذر و بود حروف

چرخ نالید کان نکو خو ازوی　　عمر نالید کان پیر وازوی
زیر فهمش ستاره کرده خروش　　پیش سهمش سر ابش کرده بروش
کشته قیصر فزون ز بخت برفع　　دره در دست او و او سفع
کرده تلقین بر وضرورت را　　سورت سنت اهل صورت را
از پی مومنان به تیغ و کمند　　خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح سرپستش　　امر حق داده دره در دستش
ز احتسابش در اعتدال نهاد　　کل پیاده بنود و باده سوار
تیغ شاهان فرس با خطری　　بود کمتر ز درهٔ عمری
خانه بیزد کرد از دست خراب　　کرده تا ز راح جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند　　کوز ا دست و پای کر به بند
روی چون سوی احتساب آورد　　مل چو گل روی در کتاب آورد
ورنه خواهی کرامت بشکوه　　قصهٔ ساریه بخوان برکوه
روی او پسند عشق آراست　　رای او پیر و باغ دین آراست
بر پسر حد براند از پی دین　　شد روان بسر علیین
آری این خم هم ز دین بشکست　　ور چه فرزند نازنین بشکست
از عمر عالمی منور شد　　همه آفاق بر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش　　در تراویح و در مصابیحش
نفس حسی ز مغفت بند بجست　　عقل انسان ز خارپیچ برست
شد از غرش فریشم تن　　زمره زهره فریشم زن

دره دارا ز پی اقامت حد / در پی احمد از برای احد

درّه را برای پیشوری / بزده در جهد بمستوری

خانه فسق خراب گشته از وی / زمره زمره آب گشته از وی

ناصر امر در رعایت حق / حکم حق کرده در ولایت حق

بسته بر کور کرده همچو حرم / تله بر مرغ کرده همچو ادم

کرده از عدل او بدل سوری / گرگ بر جان خویش فخر بوری

بر بزرگان چو حکم دین راندی / چرخ بر حکمش آفرین خواندی

رهبر او برای رهنما چیز / بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در زیر دور پیش از نیز / عدل او نایب ترازوی هنر

کرده کم پیش شمسی و قمری / متساوی خلافت عمری

عجم و شام را بپاشش داد / چون دل و دست و طبع خویش گشاد

بود جانش معانی انصاف / مایه و پایه اش نبود گزاف

حبذا عدل او و شوکت او / خرم از روزگار دولت او

بصلابت گشاد شام و عجم / بسته از روم جمله زر و درم

سعد وقاص و عمرو معدی را / آن دو آزاده آن دو هادی را

بعجم هر دو را فرستاد او / بدل ظلم دادها داد او

در جهان وند چون قوی شد حرب / کفر و اسلام در شده در ضرب

او بنفط کاست از پس درد / آنچنان جز عده را بجای آورد

حیله کافران بدید از دور / از کاست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر / گفت یا ساریه زخصم حذر

ایجل الجبل که لشکر کفر / حمله کردند سخت حمله بر در کوه

سعد وقاص لفظ او بشنید / وان کمین گاه کفر جمله بدید

کوه بگرفتند سعد و عمرو او از / بشنیدند و فاش شد این راز

زان کمین گاهشان شدند آگاه / بازگشتند از آن مضیق پناه

کافران زان سبب شکسته شدند / بند گشتند و زار کشته شدند

مختصر کردم این مناقب را / بهر آرای روشنایی قب را

بدو حرف از برای یک ایجاز / پس سخن گویم از برای مجاز

بعمر گشت عمر ملک دراز / بعمر شد در شریعت باز

ملک را در امان و در ایمان / بود فرزند عدل او عثمان

صد ترحم ز ما درین ساعت / بر روانش رسان بر از طاعت

از عمر یافت دین بها و شرف / ابنت دین راست گزین خلف

فی فضیلة امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

گاه با عمر و تعص کرد بدید / چون بجد ز رسید خود برسید

هرچه از لفظ و فضل یا عمر است / سنت محض و منت امر است

وانکه بر جای مصطفی بنشست / بر لبش سهم راه خطبه ببست

آن زکنت نبود بود ارشد م / زانکه دانست جایش از آزرم

چه عجب دادی ار فکند سپهر | شرم عثمان در عجب پیغامبر
زانک برجای احمد مرسل | از پی وعظ و نطق بود مثل
گر رسید عقل پیر در اندازد | در رسید روح مایه در بازد
زانک پیش وی از مهان جهان | نطق چون قطن گشت بسته دهان
گفت عثمان چو بسته شد زبانش | بگشاد از میان جان امنش
گشت ایمن ز ممالک از او | سر بپر در کشد ملایک از او
عقل کانجا رسید جانها شد | کیست عثمان که با زبان باشد
شرم و حلم و سخا شمایل او | هر سه ظاهر شد از مخایل او
این سه خصلت اصول را بنیاد | بود دختر رسول را داماد
شد اقارب نوار درگه او | وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید | آن ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را چو در کردند | با چنین سنگ مرد بد کردند
راستی از میانه بربودی | بی کرانه بدی بیفزودند
شامیانی که شوم پی بودند | اهل آزرم و شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد | قفلشان بسته را کلید آمد
عقل گرچند صاحب زوریست | گفت یارب چه بی نمک شوریست
که بدانجای عقل پر بنهد | روح کانجا رسید پر بنهد
عین ایمان که بود جز عثمان | حجت این کالحیا من الایمان
دست شاطه بسته دیده | کحل شرمش کشیده در دیده

دایم از شرم شرع پیغمبر | ژاله و لاله با رخش همبر
شرم او را خدای کرده قبول | شده خشنود از او خدا و رسول
مدد از خلق حسن عسرت را | عدت از مال جیش عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز | بوده منفق کف و منافق سوز
بدل و عده سرو آزادیش | بدو چشم و چراغ دامادیش
کرده در کار ملک و ملک ملت | در قران کشیده اندر سلک
درج جان از عقیدهٔ عثمان | ساخته درج مصحف قرآن
سیرت و حلم او موکد حلم | خرد و جان او موید علم
علم تنزیل مر ورا حاصل | دل او سرّ وحی را حامل
صورتی خوب و نیتی کامل | قابل صدق و عالم عامل
عاشق شکر او بلند و ظریف | را بر بود او و صنع و تزئیف
هم ز اسلاف مهتر آمده بود | در کنار شرف بر آمده بود
دل و چشمش ز شوق در محراب | چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب
در قرابت همه ثنا و ثبات | با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی | شرم او روی دولت اموی
شرم او کار ساز خویشاوند | گرچه بد بوده او رحیم پیوند
شوخ چشمی زبان ایمان است | شرم دیبج زبان ایمانست
در دوی عقل راست پیچاپیچ | چشم ایمان دوی نه بیند هیچ
قابل آمد چو آینهٔ ایمان | پیش او بد همان نیک همان

عقل جز نقل خر و شه نکند ⁂ ور نه توحید به تبر نکند
بد و نیک از درون چو برگیرند ⁂ دیو را چون فرشته بپذیرند
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست ⁂ که بر ذات تو دین و کفر یکیست
چشم اعمی چو کرد علت کور ⁂ پیش چشمش چه زمرد و چه بلور
دل همان چاشنی بود شکر و غ ⁂ کاج باطل نکرد حق هنر کن
روی آیینه را که نبود رنگ ⁂ رنگ بپذیرد از چه گیرد رنگ
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد ⁂ راست را گر تو راست برگیرد
فتنه را که خاست در قبضه اش ⁂ از دو ارحام خاست و ز عصبه اش [ابش]
آن نه زو بود فتنه و کینه ⁂ زشت رنگی بود نه آیینه
خلق را زانچه عالی اند و حسنند ⁂ شمس و ایمان دو عذر خواه ببسند
خلق عالم مر انچه نیک و بد اند ⁂ همه در جستن هوای خودند
او همه نیک بود نیکی یافت ⁂ سوی یاران خویشتن بشتافت
آن جهان زاین جهان بگزید ⁂ زانکه خود بود نیک نیکی دید
وای آنکس که سعی در خونش ⁂ کرد و این خواست رای ملعونش
زان جهان خون که خصم از وی یافت ⁂ فیلسوفیش خلوتی ساخت
دل او با سنی موافق بود ⁂ نور جانش چو صبح صادق بود
پدر او عمر عاص داد بباد ⁂ پدر او پیش دشمنان بنهاد
او دو ارحام را گرامی کرد ⁂ طلب مهر و نیک نامی کرد
دل صادق بسان آیینه ایست ⁂ رازها پیش او معاینه ایست

دشمنان را چو خویشتن پنداشت ⁂ بی غش و بی غل از محن بنداشت
بود بابای محمد بو بکر ⁂ همچو بوبکر بی بد و بی مکر
بد گرامی بسان فرزندش ⁂ غایه خویش کرد پیوندش
آنکه بوبکر را چو جان بودی ⁂ که بغفر زند او زبان بودی
دشمنان ساختند غایلها ⁂ تا پدید آورند حایلها
هر که او بدگرست بدکارست ⁂ گرچه رندست کم ز مردارست
بدگری کار هیچ عاقل نیست ⁂ دل که بر غاله ایست آن دل نیست
خالق ما که فرد و قهارست ⁂ از حقود و حسود بیزارست
بعد ما عمر حیدر کرار ⁂ گشت بر شرع مصطفی سالار
ای سنایی بقوت ایمان ⁂ مدح حیدر بگو پس از عثمان

فی فضیلة امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

باید بحشر مدایح مطلق ⁂ ز حق الباطل است و جا الحق
آن ز فضل افتت سرا فصول ⁂ آن علم دار و علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز از علم ⁂ ملک الموت دیو ناز از علم
آن فدا کرده در ره تسلیم ⁂ هم پدر هم پسر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود ⁂ وانکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط ⁂ در که شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تأویل　　گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش　　شاد زهرا چو گشت در شویش
خسرو چرخ تیزگرد او بود　　در حدیث و حدید مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده　　هرچه خود رسته بود خود کرده
خیبر از تیغ او خراب شده　　سر آتش همه سراب شده
مرکز از بهر بدره و برده　　خلق را خصم خویش ها کرده
هر عدو را که در فکند ز پای　　نام بر دستش و زبند خدای
فخر از آل صخر بربوده　　رستخیزی بنقد بنموده
خواب و آرام مرده و عنتر　　کرده در مغز عقل زیر و زبر
از در کفر گل برآرنده　　در دین را نگاه دارنده
هر که قابل نبود ناطق بود　　و آنکه قابل نبود قاتل بود
کرده از حلق دشمنان چو سحاب　　خامهٔ ریگ را ز خون سیراب
کنده زورش در جهودکده　　در علم و عمل بدل پسنده
حسن او چون عظیم بود و کبیر　　گشت مغلوب او سحاب اثیر
بد دو تیغ آن هنر بر دین مغ　　کرده اسلام را بیک تیغ
بود تیغ زبان گوهرپاش　　که بدو کرده علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران　　کافت جان شیر غران بود
زان دو تیغی کشیده در عالم　　شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش چشیده کوثر را　　نار تیغش کشیده کافر را

روز او بت شکن بروز ازل　　دست او تیغ زن بر اوج زحل
هم مبارز بعلم هم زاهد　　هم مبارز چو بیژن و چون شید
گر شده کوشش فتنه از کوشش　　کرده فتح و ظفر ز پیش و پسش
دل و بازوش از دو دیده بخشم　　دست بردی بپای مردی خشم
دست و تیغش چو پای کفر ببست　　هیبتش گردن عدو بشکست
در معانی که پای بفشردی　　اینت دولت که دست او بردی
نه جگر بود داعی مردیش　　نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان کشت او زباغ کهن　　کانچه تاوان بود نبود از دین
آمد از سدره جبرئیل امین　　لافتی کرده مرورا تلقینش
ذوالفقاری که از بهشت خدای　　بفرستاده بود شرک زدای
چون نه از خشم بود از ایمان بود　　آن دو کافرکشیش یکسان بود
هم پیمبر را وصی و هم داماد　　جان پیمبر از جمالش شاد
کس ندید برزم در پشتش　　منهزم شرک از یک انگشتش
آل یاسین شرف ازو دیده　　ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر　　کرده در شرع مرورا امیر
سر قرآن بخوانده بود بدل　　علم دو جهان ورا شده حاصل
بفصاحت چو او سخن گفتی　　مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیمبر　　عنف او بود شیر شرزه نر
هر که دیدی حسام او مسلول　　نفی گشتی برو طریق حلول

کرده در عقل و دین به تیغ و قلم / با شجاعت سماحت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش / هم در علم و هم عمل یارش
جان آزادمردی و تن دین / چتر و سنت و تهمتن دین
شرف شرع و دایهٔ دین بود / صدف در آل یاسین او
قابل راز حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او
نفس نفیس کشده تنزیل / جان جانش چشیده تاویل
عرض کرده بر آن جمال و سرشت / هفته هفت روز هشت بهشت
چشمها دیده ور ز دیدارش / شمعها شمعدان ز گفتارش
تیغ او تیر چرخ را بنیان / برده در خانهٔ وبال کمال
هر کجا آن دل و زبان بودی / فطنت تیز چون کمان بودی
سر بدعت زده به تیغ زبان / روی سنت بشسته زآب سنان
کرده از لعل و در کرامت را / بر که دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر / درج در یک سخن دو درج گهر
محرم او بوده کعبهٔ جانرا / محرم او بوده پیش یزدانرا
در دیار عرب براعت او / در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم / نور اقلامش اندر آن اقلیم
صدف صد هزار گوهر کلش / شرف صد هزار عرش دلش
تا بدان حد شده مکرم بود / لو کشف مرورا مسلم بود
مصطفی را مطیع و فرمان بر / همه بشنیده رمز دین یکسر

فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عترت عشیرت او
دیو گریزنده در ملاعبتش / عقل خندنده در مداعبتش
بهر او گفته مصطفی با آله / کای خداوند وآل من والاه
گر خدای زمانه چاکر او / خواجهٔ روزگار قنبر او
هر که دین دشمنست و یزدان دوست / دانک فی الراسخون فی العلم اوست
رحمت دین چو طرف جانش راست / زحمت حرف پیش او برخاست
کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج نامهٔ تاویل
علم او را که صحنه کرده عموم / بوده چون محرم و عرب محروم
بحر علم اندرو بکوشیده / جاه را به ز بیش تیغ دیده
راز دار خدای پیغمبر / راز دار همرهش حیدر
عقل در آب رویش آغشته / سهو در گرد دینش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در خویشش / خویشتن جلوه کرد در پیشش
عشق را جگر بوده دل و کان / شرع را دیده بود و تن را جان
مصطفی از برای جان و تنش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
ذات باری از آن پسندیده / تاش نادیده نا پسندیده
باز دانسته در جهان نوی / در دل نفس نقش راز نبی
نی که این عقد پیش ازین بوده است / در ابد با ازل قرین بوده است
با ثریا ثری برابر شد / چون علی با نبی برادر شد

مرتضی اکه کرد یزدانش / همره جان مصطفی جانش
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو رونده چو اختر و گردون / دو برادر چو موسی و هارون
هر دو یک در ز یک صدف بودند / هر دو پیرایهٔ شرف بودند
از پی سایلی بیک دو رغیف / سورت هل اتی ورا تشریف
در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین
پسر توحید اندرین گلشن / پیش جان عزیز او روشن
در ره خدمت رسول خدای / اندرین کارگاه دیونمای
با کسی علم دین نگفت گستاخ / زانکه دل تنگ دید و علم فراخ
سالک سلک آشکار و نهفت / جز بابذان ز سر شرع نگفت
ابن عم رسول و شوی بتول / در دین را بد و سپرد رسول
چون توانست جاه کفر انباشت / جاه هم دین نگاه داند داشت
همتش سغبهٔ وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود
قوت حیدریش ز قوت نماز / داشته چرخ را ز گشتن باز
تا دگر بار بر نشاند زمین / خسرو چرخ را نهفتن دین
خانهٔ او دو بادشه را دست / سمط ادلو رنک نطق نوشت
هر یکی عین صد هزار غرر / ز یکی دل و صد هزار درر
زانکه عیشش ز غیب آگه بود / دالها در دو دنیش همه بود
شمعها یاد کن زنکب نامه / خانه کی باشد آنچنان خانه

آن سخنها که در صفات وصیف / بفرستاد سوی سهل حنیف
هر یکی لفظ گو ادا کردست / سر انگشت مصطفی کردست
نه بهنگام کودکی بدرش / برد نزدیک صاحب جرزش
مهتر انگشت بر دهان آورد / قطرهٔ آب بر دهان آورد
سر انگشت خویش را تر کرد / وانگهی در دهان حیدر کرد
داد مردی و علم حفظ و سخن / پسر انگشتش از بن ناخن
گشت از بهر سوز و سرمایش / سر انگشت مصطفی دایش
سر انگشت مه شکاف آمد / نطق حیدر چو کوه قاف آمد
لاجرم زان غذا و زان انگشت / دین ببرد و رد و کافر از کشت
گفته او را رسول جبار دانش / کای خدا از بدان نگه دارش
نطق شرع از برای سیرت او / مصطفی خواندش از بصیرت او
علم او از برای نیک تعلیم / گفته در بیت مال از زر و سیم
چون دو دیده بدید از آن و ازین / گشت حیران ازین دل و آن دین
دیگری را فریب این ر عنا / بنشنی تو سزای خدمت ما
بنگرم من سوی دوال شما / نشوم نیز در جوال شما
چرخ را رهنمای دین او بود / دهر را کدخدای علم او بود
تاج علمش گذشته از پروین / تخت حکمش نهاده بر در دین
تا نگشاد علم حیدر در / ننهد سنت پیمبر بر
روح را در قعود عود او کرد / در میان سجود جود او کرد

حاتم اینجا نداد بر در راز ملک اینجا جز او بستد باز
سهم او دام دیو جاهی بود چرخ او را رسن الهی بود
تیغ زخمش ممیز بود ممیز بحر علمش عزیز بود عزیز
چون نمود او بدشمنان دندان تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
چشم بارای خویش باز نکرد جز بدستوری اجل کار نکرد
گر نه تو ز چو جنگیان کردی روم چون زلف زنگیان کردی
نایب کردگار حیدر بود صاحب روزگار حیدر بود
مهر و کینش دلیل منبر و دار حلم و خشمش حدیث جنت و نار
آب رویش برده آب ملک باد خشمش فشانده باد فلک
گرد چون گرد دامنش پرواز دامن کوه را گریبان باز
صخره چون زخم تیغ و دستش دید جان بساعت ز جسم او ببرید
ذو الخمار از نهیب شمشیرش دید بر جان خویشتن چیرش
تیر بر زد آن چو برکشدی جنگ روی هامون شدی چو پشت پلنگ
پیش تیغش برای ننگ و نبرد همچو مردم کیا نمودی مرد
اندرین عالم و در آن عالم دوست با کار علم بار علم
هر دو گوهر داشت ناشایست از برون دست و ز درون با دست
به قلیلی ز قوت قانع بود بر پی حرص و جهل مانع بود
چرخ پیری و خاک رهگذرش عقل زایل و عاشق نظرش
از همه کال بی‌اندیشش وز برای جمال چند پندیش

خوانش برکنده بیدری و بری سه طلاق و چهار تکبیر پی
کودک از نرد و سنج نشکیبد مرد از نرد و سنج نفریبد
جان حیدر در آز ما نورزد شیر از آنش همیشه بگرزد
حکم و عز را بت علی باشد بشر را بت نه بد ولی باشد
بود پیوسته در عقیله و قیل تا نگیا بدرد چشم عقیل
فلکی بود چون خرد گستاخ عالمی بود همچو روح فراخ
دل او را چو رای برهان کرد چرخ را شرع تنگ میدان کرد
دل او عالم معانی بود لفظ او آب زندگانی بود
عقل او با بتول در سلوی بود در زیر پایهٔ طوبی
تنگ از آن شد بر او جهان سترگ که جهان خرد بود و مرد بزرگ

روز صفین چو حرب در پیوست گرم شد کارزار دستادست
رود عمار یاسر آمد پیش که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید ور شوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار روز محشر مگر نمانم خوار
سال او درگذشته از صد و نخ تیغ را برکشیده زود بر نخ
چشم او را عصابه بربست همی رنجها بر اسب نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیری سفله مردان در ابر زد تیری

سبک از اسب خود بزیر افتاد / در زمان جان برنج و درد بداد
چون بدیدند مرد را زان سان / زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول / که بگفت این سخن بشنوای بتول
گفت عمار بس همایونست / قاتل او بدان که ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنم / دل درین درد و رنج پاره کنم
همه تیغ و سپر بیفکندند / خود و مغفر ز سر بیفکندند
عمر عاص این حدیث چون بشنید / بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین / این همه گفت و گو چراست چنین
آنک صد ساله را بحرب آرد / بی شکی زود کشته انگارد
پس علی بود قاتل عمار / نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند
آنک را لشکر این نمط باشد / مرد خواهی و را عطا باشد
با چنین کس علی نیامیزد / شاید ار عقل او بپرهیزد
او ز خصمان سپر نیفکندی / حلم را کار بست بجنبدی
خصم را روز چند مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد
کرده خصمان او چه بنده چه حر / مطبخ اینجا و دوزخ آنجا بر
مصطفی گاه رفتن از دنیی / چون بسنجید منزل عقبی
جمله اصحاب مر ورا گفتند / که چه بگذاشتی تو آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نکو کنید نگاه

او ز خصمان چو نام بود از ننگ / او ز مردم چنانک لعل از سنگ
زان از آن خصم او فروتر بود / که خرد را امام حیدر بود
مرد را چون ز بس بود خورشید / سایه پیشی کند برو جاوید
از اماسی ضیا کند همی / سایه زان پیش او دوید همی
آنک خوانش همیشه باران بود / هم دعای رسول یزدان بود
دور دورند در جزای و سرشت / باغبانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا / طبع لقمه دان و بیم قفا
بغی ترور دن از حکیمی نیست / علی آزردن از حلیمی نیست
که بود آنکسی حکیم که او / در دکان دباغ شش پهلو
گند از بهر لوت و باد بروت / سینه را همچو قلعة الموت
از برای دو سیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو
آنک بر مرتضی برون آید / سوی عاقل حکیم چون آید
آنک از ابلیس حیله جوید و عذر / او مر ادریس را چه داند قدر
با علی هر کی بود مخنث دوست / گر نبیند عوام بابت اوست
نه علی از جهان برون بودی / شیر با گاومیش چون بودی
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست
صورت ملک را که اصل نداشت / از پی مرد صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت و نیک براند / آیت عزل آن جهان برخواند
دور کرد آن ز جز تا خوش را / بشر بود او چه کردی آتش را

داد حق شیر این جهان همه را / جز نظامش نداد فاطمه را
گر خوارج اگر در وقت بگشت / کفر و دین نزد نور جهل یکیست
هر که باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون
ای سنایی سخن دراز مکش / کوته به ز قصهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی پال و ماه آسوده
ای سنایی مگوی خوب سخن / در ثنای گزنده میر چنین

پسر ملجم آن سگ بد دین / آن پسر زاو ار لعنت و نفرین
زن بنی گشت عاشق ای مشوم / آن نکوپسر تر ز اهب دوم
بود آن زن ز آل بوسفیان / منعم و مال دار و خوب جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او / کفر شد در میانه عایق او
گشت ازین پسر معاویه آگاه / مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود / وین زن خوبش ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی / هست کابین حیدره خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بخورد دست بنده من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب / برساند ترا کجی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن / برسی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنی

آنچنان اصل و جهل منزلی / حیزه بگزید قتل خون علی
رفت زی کوفه از پی این کار / آن جهان خاکسار بی مقدار
این همه جمله با علی گفتند / وین چنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتل تست مرد را تو بکش / داد ویرا جواب مرد بهش
گفت و یک بقتل قاتل خویش / کس نکرد دست سعی زو بندیش
مرد فرصت نگاه داشت بکار / کرد بر فعل زشت خود اصرار
شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظ از سر جد
رفت وقت سحر بهر نماز / بر حیدر چو شد بخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه روزست برد ازین ره برد
سفله از خواب خوش چو شد بیدار / مترصد نشسته از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخم سبک زدش بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید / برده بر مرد بد کنش ببرید
بگرفتند مرد را در حال / کرد ازو میر زخم خورده سوال
که که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مرد را پس از آن / رفت حالیش زی جهنم جان
وانکه فرمود شادمانه بزیست / این چه حکمت خدای را خود چیست

فی فضیلة امام حسن رضی الله عنه

قرة العین مصطفی گزین — شمام اسلام شرع و حسن دین
بوی علی الحق در مشام ولی — آید از گیسوانش بوی علی
قرة العین مصطفی او بود — سید القوم اصفیا او بود
آن جهان در دران صدف او بود — زانبیا را خلف بحق او بود
جگر و جان علی و زهرا را — دین و دل حبیب و مولا را
چون بهار سنت بر وضع و شرف — منصف و خوب روی پاک لطیف

در سیادت شرف موید اوست — در رسالت رسول سید اوست
حسبتش در سیادت از سلطان — نسبتش در سعادت از یزدان
چون علی در ولایت نبوی — گرد اسعی و عدوی عدی
نامهٔ دوست حاکی دل اوست — دوست را جبینش نامهٔ دوست
منبع صدق در دلایل او — مهتری زنخ در مخایل او
بود مانند جد بخلق عظیم — پاک علق و نفیس عرق و کریم
فلذهٔ بود از دل زهرا — جدهٔ او خدیجة الکبرا
زهر قهر عدو هلاکش کرد — فقد ناپاک زهر پاکش کرد
ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود
زانکه در واسطه چشیدن زهر — وان ز دشمن سببی کشیدن قهر

بنماید جانبش از ره خلق — برهانیدش از دنایات خلق
روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق را تو به نگور مدان
پای باطل چو دست بر تابد — دل دانا بمرگ بشتابد
چون جهان چیز را اسیر کند — زال زر روی چون زریر کند
گرچه این بد بروی او آمد — بخت اقبال سوی او آمد
بود با او دژم دلی همه روز — همچو خورشید شهر دلفروز
خواسته چون خرد ز بهر پناه — شرف از منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحر اندر شرع — راسخ اصل بود و صالح فرع
مسند و مرقدش بر از افلاک — مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منهل جگرش — باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخا کفش — خداوندان نبوت از شرفش

کرده خصمان بر او جهان فراخ — تنگ همچون درو که دوراخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد — او بدانست و زو امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست — بی گناهی و رانگشتش داد
راست کرد و بداد آن پاک — که جهان باد از آن جان پاک
صد و هفتاد پاره واند جگر — بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت — باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او سزده مهر حسین — آن مرا اشراف را جو رب دین

زهر جان مر مرا که داد بگوی
گفت غدار چون بود نه نکوی

آنک فرمود و آنک داد رضا
خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم بر مز وصف الحال
کندزش شرح هست جای بطال

حق بگویم من از که اندیشم
آنچه باشد یقین شده پیشم

جعده بنت اشعث آن بد زن
که ورا جام زهر داد بفن

که فرستاد مر مرا به کوبی
بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آن که بودش که یافت آن صحبت
که برو باد تا ابد لعنت

که بدزفت از و درم بالوف
زر و گوهر که هست جای وقوف

لولوی سند و عقد مروارید
که ز میراث و مال هند رسید

کین نکو عهد مر ترا دادم
بتو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی
خویشتن را تو نیک نام کنی

به پسر مر ترا دهم زنی
تو مرا دختری و جان تنی

تا بکرد آنچه کردنی بودست
لیک زان فعل بد نبد سودش

آنچه بد رفته بود هیچ نداد
مر ورا در دهان نار نهاد

جان به بیهود کرد در سر کار
تا ابد ماند در جهنم زار

رفت و با خود برد بدنامی
چه بتر در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین ز رحمت ای خدای
بر حسن باد تا بروز جزا

خبر آن دل برآذر او
بشنوی خبر که از برادر او

در فضل حسن رضی الله عنه

بسر مرتضی امیر حسین
که بداو سی بود در کونین

مشرف دین ز اصالت نسبش
حشمت دین ز راحت ادبش

اصل و فرعش همه وفا و عطا
عون و حشمش همه سکون و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر
خلق او همچو خلق پیغمبر

پیش چشمش جهان بد و دینی
نزد عقلش وجیه بد عقبی

همت او ورای نه عرش
نام او گسترنده در همه فرش

مصطفی مر ورا کشیده بدوش
مرتضی پروریده در آغوش

بر چنین انس یافته زهرا
کرده بر جانش سال و ماه دعا

باز داند همی بصیرت او
شجر مرتضی ز سیرت او

هم ستیغ اصل و هم ستیغ و رعست
هم ز نیکی تخم و هم سنبل زرعست

آن نهی طلعتی بزرگ نسب
آن ز علم و ورع چراغ عرب

بشنوی چو مرا ز خبر جلال
یافته از کمال صدق جمال

بسر و روی و سینه در دید او
راست مانند احمد مختار

دری از بحر مصطفی بود او
صدفش بنت مرتضی بود

اصل او برای مختصی
بوده جان نبی و صلب وصی

او ز حیدر چو خاتم از جمشید
او از احمد چو نور از خورشید

در ستوی های صیانت او
دین دردی دین دیانت او

عقل در بند عهد و پیمانش
بوده جبرئیل مهد جنبانش

بود او پیر روی بار بهی
بسر و با تاج و با دواج وردی

منبت و ثابت شرفش / منصب دین نزاهت لطفش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق / سوی ان پسر و کلمت مطلق
جگر گرم او ز آب زلال / منع کردند اهل بغی و ضلال
کرده چون مصطفی باصل و کرم / شرف و عز و خلق سر به هم
عشق او و لیست لی اجبر / راز او با طینت بی طاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش / جگر گرم را تباشیرش
چشم از اصل او ندارد چشم / او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم
شد عمل شریف با شرفش / سایه سایه ز آفتاب کنفش
منبع اصل و فرع او دل و جان / منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از شاخ باغ مصطفوی / در از درج حقهٔ نبوی
اندرو بیش پسر و پیش کیا / بوریا وار هست بوی ریا
بوده بهرام جنبش نصرت را / بوده ناهید جشن عشرت را
باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او رحمت

دشمنان قصد جان او کردند / تا دمار از تنش بر آوردند
عمر عاص از پی در ایی زد / شرع را خیره پشت پایی زد
بر یزید پلید بیعت کرد / تا که از خاندان بر آرد گرد
شمر و آزرم جملگی بر داشت / جمعی از دشمنان ره بگماشت

تا مر ورا بنامه و به حیل / از مدینه کشید در مهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت / زود آل زیاد بر وی تاخت
راه آب فرات بربستند / دل او زان عنا و غم خستند
عمر عاص و یزید بد اختر / بسر آب بر فکنده سپر
شمر و عبدالله زیاد لعین / روحشان جفت باد با نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم / نز خدا ترس و نه ز مردم شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند / و اندر آن فعل سود می دیدند
تنش از تیغ خصم پاره شده / آل مروان بر و نظاره شده
بد منش اندرون ز ند پلید / منتظر بود تا سرش رسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد / تکیه بر دنیا و امانی کرد
بیتی از قول خویش املا کرد / کین دیرینه جست و انها کرد
دست شومش بر آن لب و دندان / زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینهٔ حریج و حدیث اصل / وان مکافات زشت و دست عمل
کین آبا بتر حقه ز چنین / خواسته کینهای بدر و حنین
شهر بانو و زینب گریان / مانده در فعل ناکسان حیران
صد برهنه بر اشتر و پالان / پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپای / وان سگان ظلم را بداده رضای
عمر و عاص و یزید و ابن زیاد / همچو قوم ثمود و صالح و عاد
برجفا کرده آن سگان اصرار / رفته از حد بردهٔ انکار

هیچ ناورده در ره بیداد / مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را / زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد / بلحکم راکزند بر احمد
راه آزرم و شرع بربسته / عهد و پیمان شرع بشکسته
جز اگر بلاد آن تعظیم / کز بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن پر بریده در گل و خاک / وان عزیزان به تیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته / در گل و خون تنش بیاغشته
وان چنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار / که از آن تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسو جان / عاجز و خوار بی کس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین / ابتدایی چنین بتر در دین
مصطفی روی‌ها خراشیده / خون بباریده حیدر از دیده
فاطمه جامه جمله بدریده / سی علی از دیده خون براشیده
حسن از زخم کرده سینه کبود / زینب از دیدها برآمده دود
شهربانوی بر کشته حزین / سی علی الاصغر از دو رخ پرچین

عالمی رجف دلیر شده / روبه روده شیرزه شیر شده
کافرانی که اول پیکار / شده از زخم ذوالفقار فکار
همه را بر دل از علی صد داغ / تیغ یکسو فکنده طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین / شده قانع بدین شماتت و شین

بود در شهر کوفه پیرزنی / پیر سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود ز اولاد مصطفی و علی / ممتحن یافته بی حبیب و ولی
زال هر روز بامداد پگاه / کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی / برکشیدی ز درد دل بادی
گفت اطفال را همی گوبند / وین نکو باد را ببوبند
پیشتر زانک در شود در شهر / برکنید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغ آلوده / باد چون گشت شهر پیموده
خط این باد جمله بردارید / سوی نااهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد / بگذرد روز بار و بر دارد برد
هرکه راضی شود بکرده زشت / نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر آن کسی خندد / کز بی خویش بار بربندد
دین بدنیا بخیره بفروشد / نکند نیک و در بدی کوشد
جزو را راضی شود بخون حسین / که فزون بود و قعر از تلبیس

هر کرا این چنینش خال بود	مومنان را یکی ازین خال بود
من ازین خال بیزارم	کز بدر نیز هم دل آزارم
آنکه خوانی همی معاویه‌اش	دانکه درها و ایست زاویه‌اش
خال مشکین نزد بر خند بشد	خاک بر دیده بود لیک سپید
هر کرا خال ازین شمار بود	مر ورا با علی چه کار بود
گرچه مخصوص شد بخالی ما	ابن سفیان زبان حالی ما
آنکه مردود ها و تلبیس است	او نه خال و نه عم که ابلیس است
خال ما بود خصم او خالی	لیک خالی ز چیزها خالی
چه خطر دارد آل بوسفیان	که بر آرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سعد زیاد	که نرفتند جز براه عناد
در ره دین بل زیاد بدند	عازمان همچو قوم عاد بدند
بس تو گویی یزید میر منست	عمرو عاص پلید پیر منست
آنکه او عمرو عاص باشد پیر	با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرینست	بدره و بد فعال و بی دینست
لعنت دادگر بران کس باد	که مر ورا اگر بنیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید	زان قبیله همه بعید بعید
خالی از سبب نباید ناچار	پور بوبکر را چنان انکار
چون فتاوای مدح بوسفیان	که ازو گشت خاندان ویران
عایشه به بود ز خواهر او	پور بوبکر به برادر او

باز میمونه بود و ریحانه	که بد آرایسته دو خانه
حفصه و زینب و دوم زینب	آنکه او راجریه بودش داب
این همه جفت مصطفی بودند	همه از شرک و شک جدا بودند
ای سپاهی بجان هر حسین	صد هزاران ثناست دایم دین
دین چو بگذشت از آن جوانمردان	خلق در دین شدند سرگردان
همه را باد رای نعمانی	آشتی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی	بدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان	مغز سنت نهاده اندر جان
پیشوای ائمه دین بود	علم و حلم و سخاء و آیین بود
چون پدر در اصول ثابت بود	چون سنی کار کرد و راه نمود
روزگارش بعلم مستغرق	جمله آسوده از جدال فرق
شحنه راه دین صلابت او	روح عشق سنی مثابت او
آسمان رای و مشتری دیدار	متقی خلق و منتخب گفتار
بوده در زیر گنبد ازرق	حجت صدق در محبت حق
دل او چون سر خرد هشیار	تن او چون دل قضا بیدار
تخت دین را ز راه او حد بود	لوح محفوظ شرع احمد بود
کرده توفیق پادشاه خودش	شاه شاهان رعیت خردش
پادشاهان بزیر رایت او	از پی فطنت و هدایت او

چون درآمد بباغ دین نبی / کرد روشن چراغ دین نبی
در طریقت دواج عصمت بود / شریعت سراج امت بود
حجت اصل و فرع نعمان بود / نعت خوان شرع نعمان بود
کرده درشاه راه فتح و ظفر / رخ پسر وهای جو نام پدر
دین واسطه هدایت و نقل / چهره سنت از دریچه عقل
کرم و جودش ز باب نوال / از جهان برگرفته رسم سوال
در ره بوحنیفه کوفی / تا شان همچو خرقه صوفی
باز بهر کمال کسب بسار / دستشان چون قبای روز بهار
صدق او در رضای قدوسی / بازگشته چو بال طاوسی
خلق پیش وی از طریق صواب / مانده حیران چو کوی در طبطاب
نفس معنی ز خط او در صدر / بود روزی نهفته در شب قدر
داده او را برای دولت و دین / دل و جانی ز علم و فضل و یقین
بخت او چون بهار این جهان / خردش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شمع منهج اسلام / وز برون خار چشم عیب عام
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
برگرفت از فلک پلنگی را / دور کرد از جهان دورنگی را
هر کس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته آن ره کیش
علم او کرده جمله را یکرنگ / گشته تا خیر زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر ادیب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت
خرم از علم او روان رسول / که بر امت نگاه داشت اصول
بر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بوند عیال
بر روانش ز من درود و سلام / باد و یم حشر کن بدار سلام

چون فرو شد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی
از پس بدر دین دبیرچه زود / آفتاب زمانه چهره نمود
روبکوی ادب ببین در طلبی / راه دین از امام مطلبی
در پس دین ساخت از بی مقدس پس / صدر سنت محمد ادریس
اصل او در قواعد و بنیان / فرع نسل معد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته / ادبش از فضول بگسسته
تا حدیث پیمبران خوانند / بر خودش اعتماد دانانند
از پی طالبان روی یقین / خویشتن وقف کرده بر در دین
همتش دین فروز و عرش گذار / فطنتش فتنه سوز و شغل گزار
راکبان درش ایثر فر پس / همرهان دشش عبیر نفس
بود او همچو کعبه آینه خوی / خلق او چون بهار خندان روی
بخششا زحق بهانه بر سعد ست / بود در ابر و لاف بر رعد ست
شرع تاکه خدای این خاست / غلغلها را اعلا هست
در مراجع ز خلق و خلقش حسن / در مرفع ز علم و حلمش دین

کام و کامش چو مرکبان شکار / نار و نورش چو جور و نگار بهار
سخنش بکر و لفظ دوشیزه / مذهب او درست و پاکیزه
چون بهارست بر شریف و وضیع / مصحف و خوب روی و خوش تقطیع
بافته حلهٔ صفا و مصاف / دست و کلکش بطبع دیبا باف
از غرور سپهر مومن ظن / وز مرور زمانه ایمن تن
هست کوته ز بهر شعر و شعار / دست او همچو زیر پوش بهار
مصطفی گفته او شنیده بجان / زان نموده بشرع او برهان
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاده اندر جان
تا خرد عقل خویشتن بشناخت / در ره شرع خویشتن در باخت
آنکه نار دجا و ضایع دهر / کرده ضمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق / که امامت وراست مطلق
کرده شاگردی حدیث رسول / غاشیه بر کف از پیش رسول
دین فرفه بحرب کفارش / همه عالم رسیده آثارش
کرده آکنده روشن از ابش / سنت مصطفی ازو شده فاش
هر حدیثی که مصطفی برگفت / ترجمش او داد و علم او بنهفت
کلک او شد خزانهٔ اسرار / درس او را فرشته شد نظار
گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم
ظاهر طاهرش مدبر بر / خاطر عاطرش مفسر پیر
واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل

جهل طالوت را سکینهٔ حلم / امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود / زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود / لاسکی پر فراز جیش بود
دین ازو یافت زینت و رونق / در تبع مبقق شدند فرق
بندهٔ او شده وضیع و شریف / عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تا بدو سپرد بقا / جهل از اسلام بر گزید فنا

هر دو همراه راه دین بودند / هر دو هم کاسهٔ یقین بودند
آن یکی پیشوای رای صواب / وین دگر مقتدا بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای / وین دگر رهنمای راه خدای
آن امام و مدرس و زاهد / وین دگر با دیانت و عابد
آن شده حکم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم
آن بعز قد نهاده مرقد خویش / وین ز استاده کرده مسند خویش
آن بحجت نهاده پیرایه / وین ز سنت بسته پیرایه
آن قریشی اصل و این کوفی / آن بهمت فقیه و این صوفی
هر دو بودند وارثان رسول / علمشان کرده بد رسول قبول
هر دو اندر پی ای ملت حق / کرده پیدا ز علم علت حق
کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی درد جهل را شافی

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ ‌ هر دو در راغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه ‌ هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابو حنیفه بتافت ‌ میوهٔ شرع رنگ سنت یافت
زهرهٔ شافعی چو طالع شد ‌ خرد او راز دل متابع شد
هر دو مهر یکی بذوق و مزاج ‌ ارثی ای خواجه بی هوا و لجاج
گوش گر خود سخن شناس کی دید ‌ دیده کاثر راست بین که شنید
هر دو را دل بشرع حاذق بود ‌ هر دو را صبح شرع صادق بود
بدعت از تیغ قهر او بهرب ‌ صعوت از جام لطف این بطرب
این بحجت چراغ دین رسول ‌ وان بنسبت جمال آل رسول
آن یکی آفتاب محفل و صدر ‌ وین دگر بدر گشته در شب قدر
آن بدل تیغ حجت الوسطیست ‌ وین چراغ محجة الوثقیست
آن ز اسرار قابل اشرار ‌ وین ز اخبار قابل اخیار
آن کج آلوده کرده خانهٔ دین ‌ وین بیار آسته بنقش یقین
قهر آن کرده قصر کفر خراب ‌ لطف او داده بیخ دین را آب
مسلک این غذا ده جانها ‌ مذهب آن ثبات ایمانها
حجت اینست واضح و واثق ‌ تقیهٔ اوست لایح و لایق
برده را آن بقهر شه کرده ‌ طفل را این بلطف پرورده
تو چه دانی که بو حنیفه که بود ‌ چه شناسی که شافعی چه شنود
کاشف شبهت تو قرآنست ‌ واضح حجت تو فرقانست

تو که باشی بگو مر ایشان را ‌ چه شناسی تو در بر ایشان را
کم کن این گفت و گوی بهر خدا ‌ گنگ شو ساعتی وزین معنای
تو به بیهوده گشته‌ای مشغول ‌ پیش ما ور بجای فضل فضول
تو که اندر خلاف هر دو بوی ‌ از بد و نیک هر دو تن دو دوی
گر کسی خشمی آمد و بد خواه ‌ شافعی را درین میان چه گناه
ور خری اعتزال می ورزد ‌ او بر بو حنیفه جو نرزد
تو که کین را بدل گرده‌ای ‌ پس چه دانی حدیث یک دو دی

دست دین را ز روی جهل مطش ‌ سنیی جز و از بحث پای مزن
همه نیک اند بی رعونت تو ‌ بد تویی از سگ خصومت تو
همه نیک اند بد تویی تو مکن ‌ نیست در دین دویی تو پس دو مکن
از برای قبول عامه مناز ‌ بی خبر و از خیره بهره مباز
بهر مستی خراب شرع مبر ‌ سنیی که و به دانه گاو مخور
از پی شاخ بیخ شرع مکن ‌ وز پی جاه راه خلق مزن
قامت آن دو تو ز زشتی خو ‌ که چرا نیست قامت یک تو
سنگ کین از بغل برون انداز ‌ سگ نباشد روا بجای نماز
تو که اندر خلاف هر دو بوی ‌ از بد و نیک هر دو تن جدی
تو نباشی نیا فدایشان ‌ خیمه زن رو بنزد درویشان
با سلاطین گدای سینی یزد ‌ شاید از کم زنی همی پهلو

خیره با جهل تا بکی آویزی — رنگ او باد تا بکی آویزی
عمرت از کوی عقل رفت برون — از غم اینک این چه با آن چون
چون وجه آلت شقاوت تست — سنگ بر شیشه از عداوت تست
سخن از کوی عقل باید گفت — در معنی بعقل شاید سفت
دیو مردم ز بند من دورست — خر بند فرشته معذورست
تو برآورده دست بر بهمان — که چرا دست می برآرد آن
او دوتا کرده باز قامت راست — که چرا قامت فلان یکتاست
حسد و حقد کرده آلت جنگ — دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بجدای ار پی بدین خدای — تو بدین خوی زشت و شهوت و رای
تو هوس داری و هوا و جدل — ورنه عامه کار کرد و عمل
جز هوا و هوس نبیند و کین — شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود — او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر سوی تو بولهبست — بسوی حق امین وحی نسبست
مرد و حقند باطل از من و تست — باطل از خبث باطل من و تست
ورنه در باغ نو زهر دو بعین — سنبل سنت اند و سوسن دین
من ز روی نصیحت این گفتم — آدم بند دادم و رفتم
صورت عقل بند بنیوشد — جامهٔ جهل بی خرد پوشد
آتش خوی تو چو خاک سیاست — آب روی تو زان چو باد هواست
گر نه بدکیسه ای بمن بکین — ور حسینی چنین مکن در دین

مده از دست بس بشهوت و کین — از پی بانگ عامیان دل و دین
از پی عامه کس مری نکند — خر عامه بگو کری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین — گر بهی ور بدی تو دور از این
من نمودم ترا طریق نجات — گر نخواهی تو دانی و ترهات
گر ز من نیستی تو پند پذیر — تو و دیو و توسنی میزن و میگیر
ای هوا کرده زیر بار ترا — با چنین رازها چه کار ترا
از برای سگان و گرگان را — این چنینها مگو بزرگان را
چون ترا چشمهای بینا نیست — این غرامت باهل دنیا نیست
تو اگر عیب خود همی دانی — نه از عامه بس جهانبانی
گر ترا از نهاد خود خبرست — درد باید که درد راه برست
دین طلب گر ترا غم دینست — که کلید در دولت اینست
هر کرا درد دل رسیل بود — مرحبا گوی جبرئیل بود
هر کرا چشم عقل کور بود — بنو دادمی ستور بود
زین چنین ترهات دست بدار — کار کن کار بگذر از گفتار
آن ترش روی کرده بر مهمان — کی ز دوغی چو جان شمارد نان
ناصحم قول من بگو بشنو — ورنه کم کن سخن بد و رخ زو
بنده ام بنده مر امامان را — نشنوم قول خام خامان را
بر من هر دو مهترند و امام — بر روانشان ز من درود و سلام
هر دو را دل ز شرع حادق — هر دو را صبح عقل صادق بود

بوحنیفه ترا چو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند
آن بمعنی امام قرآنست / وین بدعوی دلیل و برهانست
آن بگوهر دار قلزم اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر
این بمعنی مثال بحر محیط / وان بفتوی جهان علم بسیط
آن بسان ستارهٔ کیوان / وین چو جوزا ز نور خود درخشان
شرع ازین یافتست رونق و زیب / زندقه یافته ازان آسیب
آن یکی شرع را چو ارکانست / وین مر اسلام را تن و جانست
هر دو را اجتهاد بوده درست / این بآخر رسیده وان بنخست
تا دو از ایشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق / زند عاقل امام بوده بحق
جان من هر دو را فدا بادا / روح را قولشان غذا بادا
بادیه دان ز هر دوان خشنود / که بسی خلق یافت زایشان سود
خایب و خاسر آنکسی دان / که ز گفتارشان نیافت امان
تا نگردد تباه کار سفیه / نزد بوحنیفه مرد فقیه
تو که یک مسئله نداری حل / با سخن دان چرا کنی تو جدل
مر ترا هم چون سوار شود / بکم از پیاعتی فگار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن بر آورد گرد
هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیچاره در جهه صد باز
دست گیر خلایق یارب / بنده را روز ده ز ظلمت شب

من نگویم از کمال یقین / در حق جملهٔ ائمهٔ دین
ور چه خشمم ببین بچشم بصر / از ثنای همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دارند / دوستی را همه بپندارند
من ز نقد خلیفتی در حال / بدهم جمله را جواب سؤال
گر مرا عمر سام و نوح بود / ور بقای تنم چو روح بود
از برای ثنای ایشانست / که بیانم چو شمع رخشانست
این همه داعیان الله اند / بازلها که داعی جاسند
نه نمک بل که شورهٔ خاکند / زان همه بی ریا و بی باکند
شهره‌ام چون بنام ایشانم / خواجه‌ام چون بنام ایشانم
من اگر جمع یا پریشانم / هرچه هستم از آن ایشانم

عزمت ار حضرت نبی و ولی است / در لحاف خلاف هشتی چیست
کودکان راست فرش و بستر و خواب / مرد را ذوالفقار همچون آب
مهر برکن ز ملک و ملک جهان / زاد راه جلال حق بستان
زاد راه تو دانک تجریدست / زانک تجرید جفت توحیدست
در جهانی که طبع بر کارست / دیو لاحول گوی بسیارست
چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لا بنزد خدیو
یک جهانند زیر این افلاک / کام بر زهر و خانه پر تریاک
همه از آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده پر باد

همه چون نطق کلنگ بی معنی / همه چون بانگ نای پر دعوی
سوی جان همچو نیش زنبورند / سوی دل همچو عطسهٔ مورند
زان همه دست و پای آشوبند / که سر و سینه خود کوبند
بهزه‌های مزار بانگ کنند / تا دو تسو کم دو دانگ کنند
تو بتوجیه کی رسی چو مرید / تا نزده کام در ره تجرید
دیو دین آنکهی ز تو برمد / که ز تو گند معصیت بدمد
لیک بینی تو در همه کردار / گنده و بی طهاره چون مردار

گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت بکن دو چیزه حذر
کاجکی معصیت بدادی کند / تا که معیاب را شدی چو نبند
هیچ جمعی بعینه ننشستی / هر کسی همه غیبتی بنشستی
در نشستی ز رایحات کریه / گنده گشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بعیبه کس / نزدی نزد هیچ خلق نفس
سست غیبت بسان لحم اخیه / کوزد لحم اخ مرد وجیه
گفت کم کن سبک بکار درای / چون درایست چیزه یافه درای
چون نکوهی بسی پسندیده شوی / رستی از رنج و خویش کامه شوی
ور نکوهی بسانی اندر رنج / بشنو این پند چیزه باد پسنج
گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گوی گردم نکو که خواهم کرد

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله چیست / در ره جهد خود مجاهده چیست
کار توفیق دارد اندر راه / نز پی کس بجهد سوی آله
بر گفتا مجاهدت کردی / باید آن بسته که نامردی
آنچه بر تست رو بجای آور / وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود می کن / راه رو راه پیش آر سخن
جهد بر تست و وز خدا توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق

عبدالله رواحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول
بر پسید حقوق صحبت داشت / یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار / بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد ند بر آتش / خواه خوش دل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله / گرد در ماند گریه و اغوثاه
رفت در خانه و برون نامد / عرض از آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز بیرون رو / تخمهایی که کشته ابدر و
عیب باشد بخانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من / طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد / که کنم حاجزی چو کوه احد

که ضعیف است مرترا ترکیب / هست در دهشت و بار نهیب
کم از شرع جادّه پا زنم / که در آتش چو بروی کم ازم
آیت آمد دگر که یافت فرج / آن کرا حیلت است ثم ننج
الذین اتقوا و راست نجات / نذره دانش اگرچه از آیات
گفت بی تقوی ار گران باریم / راه تقوی که ما بدست آریم
راه تقوی رویم و نندیشیم / که ز یاران منزلی پیشیم
کانکه بی تقوی است در ره دین / آدمی نیست هست دیو لعین

در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار و یا مولی
از مراتب آفریدی از هر لون / گفت بهتر چه باشد اندر کون
گفت از خلقهای من موسی / نیست بهتر بعالم از تقوی
هر که طاعتی بعین تقوی است / متقی شاه جنت المأوی است
از خودی خویش زین جهان بتز / ور خودی از اجل کلو بر تز
تو چنانی ز خدعه و تلبیس / کز تو اعراض می‌کند ابلیس
داعیانی که زادهٔ زمن اند / بیشتر در هوای خویشتن اند
همه از راه صدق بی خبرند / آدمی صورتند لیک خرند
مکتب شرع را ندیده هنوز / بدر شرع نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بی رهی پویند
معنی دیو چیست پنداری / بس به بیداد تو چرا شادی

معنی دیو چیست بیدادی / بس به بیداد تو چرا شادی
همه زاو از خود بپرهیزند / وز هم آواز خویش بگریزند
همه در راه آن جهانی کور / بندهٔ خفت و خورد همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص / آز ایشان کرده سال و مه تحریص
همه گشته به پیسم دغل / آنک گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و آز جو چو مگس / همه فرزین بکژروی و فرس
بجز از راه شرع ره دانند / بی خبر از حیات دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود / مرگ را زان سگان چه برگ بود
همه جویای کبر و تمکین اند / زنخه دارند همچو خر یکسان
چون کمیز شتر زبان لیسان / همه قلب شریعت و دین اند
همه چون از کتاب فذلک اند / جز ترا سوی خویش نوشتند
داده فتوی بکون اهل زمین / از پی جهل و حرص و وز سر کین
دیو از افعالشان حذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / درگذشته بصد درک ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی
رویشان چون بپای نعل و نکوست / تا بپایان چو بنگری همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو / لیک چون پیر گنده و بدخو
آن یتیمان و بیوگان د بار / کرده دایم بطو ن ز بار

تا زبان در جدل قوی کردند | عقل را عاشق غوی کردند
زین کدو کردنان سینه برو بال | چون کدو زود بال و زود زوال
بس دو دوار کعبه خو کنند | ورد هی تیز غسل فرمایند
بست بالا چو نقطه جا همه | تنگ میدان چو قطب راه همه
گر بچرخ این سکان بر آیندی | دختر نعش را بکابیندی
گشتها هر ولی بجلد زدن | منتهی سیاط و جلد زدن
هوششان در سرای بی فریاد | باز چون گوش کرها در زاد
شاکر از فعلشان شکل ضحاک | پیش هاروت در نشسته بخاک
قصد کرده چون ساده دلان | این چنین پاکان مستحلان
از پی صید جاهل و عاصی | ساخته شرع و صدق را دامی
همچو سیماب بر کف مفلوج | از پی مال خلق و حرص فروج
بکرم کاهل و بهزرها ... ل | جهلشان پیش عقلشان حایل
همه از جاه خویش در شو و آ | همه یوسف فروش نابینا
چون زمین بر به شود فلک اند | چون جهان بی مزه شود نمک اند

مثلت همچو مرد در کشتیست | زان ترا فعل پیسال و زشتیست
الک در کشتیست و در دریا | نظرش گر بود چو نابینا
ظن چنان آیدش که خود جنبان | ساکن او نیست و ساحل است روان
بی مداند که اوست در تفتن | ساحل آسوده است از آشفتن

مرد دنیا پرست ازان سان است | همچو کودک ضعیف و نادان است
تو به گفتار غره‌ای شب و روز | لیک معلوم تو نگشت امروز
در کم خواجه در گریبانت | تا بجایی بماند ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش | تو بر خویشتن بنه درپیش
علم داری ولی بسود و رسنی | سو لی لیک بر فساد و رسنی

گفت روزی بجعفر صادق | حیله جویی زبی دهی فاسق
که حرامی ربا چه مقصود است | گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر زمی خوار است | گفت مروت بران سخا است
وقت را آخرش اگر جرب است | با خدا و رسول در حرب است
گر دلت هست باخرد شد جفت | بشنو از حق که یمحق ایمه گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی | زود جملگی چون ربی
حرص دنیا ترا جهان گرد است | که خدا را دلت بیار ز دست
سیم دارد ترا جهان مشغول | که نه ربی تو از خدا و رسول
گر صدایت بگوانی از تحریم | پاک ناید ترا که ناید پسیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن | وای بر جان ابله نادان

شبلی از پیر روزگار جنید | گر دینکو سوال از پی صید
گفت پرافضا دجله علوم | مرد اکن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست — مرد این راه از این خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم — تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت — وانچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس از این قلم الله — چونک بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این — نود نهیست گر دهنت تلقین
علما جمله زیر این کلمه است — هست صورت یکی ولیک همه است
علم هر دو جهان جز این مشناس — باز دان فرق فرق هیچ زاماس
این بدان و ز قال و قیل گریز — جمله اینست زان دگر پرهیز
ره روانی که چشم بر دارند — دیده بر پشت راهبر دارند
روی در خلق مقتدا نه رواست — که نه راه خدای راه هواست
تو بدو داده و او بتو روی — هر دو در هم چو حلقها در موی

زین تابعه نه اسب و زین باشد — زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس — دیده از مردگان کشد کرکس
که سرای جهان جان باشد — هر که دل دل بکان باشد
هر که خیزد از سرای معاد — هر که روی از خدا دهد بمجاز
هر که اکنون شد او کلوخ کوی — از نبی سوی بتا بدر روی
چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش
هر که جست از خدای خود دینی — هر جا لیک بود دش عقبی

والک از گرد کار عقبی خواست — کار هر دو جهانش گردد راست
هست بی قدر دینی غدار — هر سگان راست دینی مردار
مرد کز آب و خاک دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار
زانک در جان بواسطه اسباب — خشکی از خاک رست و تری ز آب
تو که اندر جهان پسازان — همچو رازی بدست غمازان
معطیان رفته دل ز چیز زده — دایه بیمار و طفل شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود — چون بمیرد چو سگ دلیل بود
تو همی شاد و آدم اندر بند — اینت بد مهر و ناخلف فرزند
گرچه شادی نمای دل اوست — کیسه را گم شدن معول اوست
گو درین خاکدان ویران ده — کیسه لاغر گشت و تن فربه
داند انکو گشاده رگ باشد — که میان بسته تنگ تنگ باشد
مرد فربه چو بیخ کام برفت — هفت عضوش ز چار طبع بخفت
تو بحسبت حساب او برگیر — چون نیوشید خامه را برگیر
گز گریبان چو دامن و بستر بز — عطسه زو گرفت و سرفه بتز

الباب الرابع فی صفة العقل

نعت پیغمبران چو گفته شود — در اخلاق عقل سفته شود
هست بر اوج باذنت و مدت — با وفا عقل و جان الف وحدت

تا فرود آمد از ره فرمان | عقل بر نفس و نفس بر انسان
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند | خوشه‌چینان خرمن خرد اند
چون در آمد ز بارگاه ازل | شد بد و راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش | هم ره امر بسته در شستش
مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست | سبب بود و هست و باشد اوست
در حروفی که پردهٔ نقلست | اولش شرع آخرش عقلست
از برای صلاح دولت و دین | چشم عقل او نیست آگه ازین
مر ترا عقل جمله بنماید | آنچه هست آنچه بود آنچ آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست | زانکه تاریکی از شگرفی نیست
هر کجا نطق عقل بر زد دم | حرف و آواز در خزد به عدم
عقل هم گوهرست و هم کان است | هم رسول است و هم نگهبان است
خشک بندی ندید نیکوتر | هیچ خاموش ازو سخن‌گوتر
جسم را جان و بردباری ده | نفس را حلم بخش و یاری ده
نه ز روی فسوس و افسانه | سخنی گو بحث حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل تراست | فوق وی تحت نی و نی چپ و راست
دوربینی شناسد این معنی | گر خرد همچو جهل بد در نی
کندرین منزل فریب و هوس | هست به‌ش شکست بند و قفس
عقل در منزل اول ز اول | آخرش اول است همچو ازل
که برین روی پشت دین آمد | آن چنان بود و این چنین آمد

زان درین بارگاه اندُه و غم | از پی شادی سینهٔ آدم
مشرق آفتاب عقل ازل | مغرب او خدای عز و جل
حلیت فهم و وهم و هوش آمد | که هیولا برهنه‌پوش آمد
غیب را اظهر دولت دو سرای | گاه پوشیده گه صریح نمای
عقل در راه حق دلیل تو بس | عقل هرجایگه جلیس تو بس
شده بی هیچ عیب و ریب و شکی | عقل و معقول و عاقل این یکی
چنگ در زن بعقل تا برسی | ورنه گردی بره بهی چو رسی
عقل فعال نام او کرده | پنج حس را غلام او کرده
حس و اتباع خوانده او را پیر | نفس کلی ورا بسان وزیر
فیض او نقشهای جانی شوی | فعل او نعتهای صافی جوی
جوهری همچو عقل باید و بس | گر پی نفس کم زند دو نفس
کن مکن در پذیرد از فرمان | بس بجان گوید این بکن مکن آن
خوانده از قدر صاحبان عرب | ذات او را مدبر الاقرب
فیض او در صفا سکینهٔ روح | فضل او در وفا سفینهٔ نوح
از پی مصلحت نه بهر هوس | پیشتر میل او بود بدو کس
یا نبی باید خسرو عادل | یا بتوحید عالم عامل
از جهان جوهر این دو کس عرضند | لیک او را متابع غرضند
بحر در عاقبتش پیش است | بخلیفه عنایتش پیش است
زانکه بی این دو ملک و دین نبود | هر کجا آن نباشد این نبود

انس دارد همیشه با زهاد	زانکه زهاد برترند از عباد
وارث رسم و شرع و دین باشد	از ازل تا ابد چنین باشد

عقل سلطان قادر خوش خوست	آنکه سایهٔ خداش گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد	سایه را اختیار کی باشد
عقل کان تحت زیر کل دارد	هرکجا امر امیر قل دارد
عقل ها پیش کوی فرمانست	سخنش هم قرین قرآن است
هرچه از بارگاه فرمان است	آن همه در دلست درمان است
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس	برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست	در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل مرغزار ها ندرود	از قرینی دیو و آتش و دود
عقل را از عقیله باز شناس	بود همچو فرسپی زاماپس
رحمة الله نهاد عالم را	حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن	از برای قبول کن و مکن
مقبلی بود مدبری شده باز	باز اقبال یافت از پی راز
قابل امر نور شد ز همه	در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خود جست	وانکه او را متابع اند بست
باز دکن دو مشتری تدبیر	چون قمر دین زهره غلبه مگیر

نفس رونده در رعایت اوست	نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه	حضرت او نهایت الهمه
عقل داند اساس هر چیز	او کند در بد و بهتر تمییز
کدخدای تن بشر عقلست	از همه حال با خبر عقل است
پاک و مردار بر یکی خوانست	جز بعقل این کجا توان دانست
هر که با عقل آشنا باشد	از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل ز روی نور فلاح	در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس	در دینست و ذهن الماس
گرچه مرد هنر پا با بیست	جان ز لوح سپهر با بیست
هنر از مرد همچو روح از تن	بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل بردبار چشید	خر چو بی عقل بود بار کشید
عقل چون ابجد حق از بر کرد	جامهٔ باطل از سرش برکرد
هر که با عقل خویش نا اهلست	حکم او زور و علم او جهلست
هر که در بند فیلها افتاد	عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست	بندیی بر ز دیو خالی نیست
مغز عقل است و اختران	پیر عقلست و خاکیان طفلند
دایه عقل آمد از برای سخن	مجتهد را بگاه واده ظن
عقل هم قادرست و هم مقدور	عقل هم آمرست و هم مأمور
برتر از صورت و مکان و محل	در دروازهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشم اند / زانکه در مرتبت ز عقل کم اند
همه تشریف حق ازاده است / ورنه بیچاره است و کم راه است
عقل کل را بسان بام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است و نفس نقش نما / نقش امرست و نقش بند خدا
عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی دید این شرف هرگز
عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح آیین است / آیت اسلام سوی تو عقل این است
عقل کان رهنمای حیلهٔ تست / آن نه عقلست کان عقیلهٔ تست
از برای صلاح دشمن را / عقل خوانده هواس روشن را
منگر آن روشنی که هم ز غرور / کشت پروانه را چراغ از نور
عقل را هر که با بلی آمیخت / لاجرم عقل جست و زو بگریخت
آنچه عقلت نمود آن ره گیر / رخ و ابیت چو کم شد از سه و تیر
آشنا نیست هر که بیگانه ست / هر کرا عقل نیست دیوانه است
کلک باید مرید پیر نیاز / تا شود عقل او سخن پرداز
چون سخن گوی گشت عقل مرید / مرده بر در بماند دیو مرید
هر که در عقل همچو سلمان شد / وانکه دیو دلش مسلمان شد
لاجرم چون ز عقل یافت کمال / ره بپایان برد به سیصد سال
هر کرا رای وی مسلمانیست / آخرین منزلش سلیمانیست
جست از عقل در سرای فتور / تبش و تابش از دم انگور

ور خرد نیست در سرای خیال / می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر امن و امر آمد / نز پی خمر و رمز و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست / نز پی لاهی و ملاهی راست
زاجر زمر و ناهی خمر اوست / وانکه بشنید اولو الامر اوست
وین سلاطین که نز ره دین اند / نه سلاطین که او شیاطین اند
عقل کز بهر مال و جاه و دهست / وانکه عطار نیست پاک دهست
عقل طرار و حیله گر نبود / عقل در روی و کینه ور نبود
عقل ز اشغال عار دارد عار / عقل با دروغ و هرزه چکار
عقل بر هیچ دل ستم نکند / بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل جز خواجهٔ محقق نیست / عقل صوفیچهٔ مبقق نیست
انک او آب زیر و نان طلبست / وانک هاشمی و وانکه بوالعجبست
انکه از بهر مجمع رندان / گرد تف تموز در زندان
وانکه سرهای دیمهی را باز / بند بر سر نهد ز روی نیاز
وانکه دهی دو وانکه سالوسیست / وانکه غماز و وانکه ناموسیست
انکه از سنگ شیشه بر دارد / وانکه در حقه مهره می بازد
وانکه او بر زمین هزاران بار / پای بر سر نهاد جبروار
داد چون خواست از علی داوس / آهنی تافته سوی بهلوس
روز او چون نداشت کام عقیل / تا بنالید زار عقل عقیل
هست بسیار ازین نسق بجهان / گر حساب و شمار آن شوان

این همه عقلهای عاریتیست ... گر نه پی جاه و مال و بدنیتیست
این همه رهزنهای خاک دهند ... همه عطار شکل ناک دهند
هر نگاهی که ناپسند بدیست ... حس ایشان ز عقل دور دیدیست
عقل را جز صلاح نبود کار ... عقل را در صلاح هرزه چه کار
عقل خود کارهای بد نکند ... هر چه خود ناپسند آن نکند
عقل در دست بدرگ خود را ... چون چراغیست در طهارت جا
خردی بوده اصل واش و مرد ... زشت نامی شده ز هشتی درد
عقل هرگز بکذب راضی نیست ... عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راست گوی لمر نیست ... حیله سازنده و گلو بر نیست
عقل دمساز زور و بهتان نیست ... پرده پوش فلان و بهمان نیست
داد چون پای در نهاد عقیل ... دست حیدر سرای عقل عقیل
در دایستام و انده اطفال ... آوریدش طمع به بیت المال
تا بدانی براستی نه بروی ... که دل از پشت چشم بیند روی
زانکه اندر نگارخانهٔ جان ... از پی پنج حس و چار ارکان
عقل ازین کارها کرانه کند ... عقل کی قصد دام و دانه کند
ننماید ترا ز خویش نشان ... تا تو او را کنی مکان زندان
تا ترا عقل دوربین چه کند ... خویشتن را بتو چنین چه کند
عقل جایی جمال ننماید ... که مرآنه شود بر آید
مر ترا عقل روی ننمودست ... ور بنمود چهره بر سودست

این گزین روی عقل مزدوریست ... این نه عقل اشتراک ارمنیست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر ... رای دزد مشعبد و شاعر
این همه فطنت و ذکا و حیل ... از عطای عطارد است و زحل
چون ندیدست تاب مکاریها ... چه دهد هندوی و طراری
دهش تیز و بخشش کیوان ... گوشه کشت کیند همچو کمان
دیو ازین عقل گشت باشر و شور ... المحراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل و خدعه و تلبیس ... که عزازیل ازین شدست ابلیس
خرد زیرا که آن دلیل بدست ... لعنتش کن که بی خود خرد است
عقل دانست خوی نحل از جود ... عقل بشناخت بوی بید از عود
در گذر زین نشیمن و باش ... عقل دین جوی و بس ورا او باش
عقل دین مر ترا نکو کار است ... گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل دین مر ترا چو تیر کند ... بر همه آفریده میر کند
عقل دین جز بدی عطا نکند ... تا بزد دست کی رها نکند
نفس بی عقل اجمعی باشد ... لوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق ... شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد ... هر که در بند نیک و بد باشد
زانکه خود نیست عاقلان را رخ ... از چه از هفت تیره و زنه چرخ
چون همه نیک دید بد نکند ... زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و عقل کیست خرد ... عالم شرع و داد چیست خرد

نیست اندر مقام راحت و رنج
بر سپهر کج به زنار شکنج

دایه در زیر این کهن بنیاد
نیست کس را چو عقل مادرزاد

عقل تو روز و شب چو طوافان
بر سپهر چار سوی صرافان

خیره می‌گردد و همی گوید
که فلان کون نه نیک می‌شوید

این فلان خوب و آن فلان زشتست
این زمین شوره و آن زمین کشتست

گل این خار و آب آن پس دست
دل این خفته عقل آن مست

این یکی عیسی آن دگر خر سول
این پیمبر خضر و آن چهارم غول

این بلندی و آن دگر کوتاه
سرخ این شد از آن سپید سیاه

همه بیهوده است بگذر از این
شاه جان را قلب کمین و بزین

تو ندانستی طریق هشیاری
تو خرد را دروغ زن داری

پرده از روی عقل بر تر کش
چه زنی دست خیره بر ترکش

چون نه مرد کارزار مصاف
شب روی را بمان و خیره ملاف

صفت عاقلان در این نوباغ
کهنه نو کردنست پیش چراغ

اول خلقت تو تا آخر عمر
بوده در کار عقل جاهل غمر

گر دباید ز بهر کسب معاد
کاسه چون کیسهٔ خرد بر زاد

بر در غیب ترجمان خرد است
شاه آن جان و شاه این خرد است

هر که بهر هوا خرد را راند
از دو خر تا ابد پیاده بماند

گر چه بی خرد هوا چیرست
بر در خانه هر سگی شیر است

نیی خرد را بدست فضل و هنر
زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید
به پسر ره ورا جواز آید

دهد ایزد که پرسوال جواب
هر کسی را بقدر عقل ثواب

ویل در جان خویشتن داری
گر خرد را دروغ زن داری

ور بداریم باور از قرآن
ویل والمرسلات بر خود خوان

عقل را چون بیافتی بنواز
از دل خویشتن ورا جا ساز

عقل کردت بخوب رویی مست
مسخ گشت آنکه مسخ عقل شکست

پدر و مادر جهان لطیف
نفس گویا تمام و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش
و اندرین هر دو عقل عاق شناس

گر شمان بعد امر بپسندند
این دو گوهر پدرای او هستند

پدر و مادری که ما زادند
حکما نفس و عقل را دانند

مایه بخش سپهر و ارکانند
پیش کاران عالم جانند

سبب جسمت این دو جسمانیست
علت روحت این دو روحانیست

وین دو تت آرزو سپرده بخاک
وان دو تت قدر برده بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار
حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبت از سر داد
اشتر این داد گرت زادان داد

خرد از تو توسی برد جاوید
آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ جانت
خرد آمد چراغ ایمانت

حقهٔ حق در جهان خرد است
سر بمهر است و پای دار خود است

عقل در کارگاه کن فیکون … از پی جلوهٔ قرار و سکون
در ازل چون حدیث با خود راند … تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه … ز بهی و بجستی از ملامت گاه
از کژی دور باش و کاژ مباش … چون نهٔ عود هیزم ناژ مباش
گر کژی نفس عشوه آگین راست … راستی عقل عافیت بین راست
خرد از بد نژاد نجات دهد … خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دین است … عیب جو آن ز عیب گو این است
کشد این را هوا سوی سجین … برد آن را خرد به علیین
مکن آن تا ترا به چه فرماید … آن بکن گت خرد چه فرماید
گذرد غافلی بحق در خشم … به از آن گت به بیند ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا … دور بادی ز صحبت جهلا

معن دادی خمی درم بدمی … بازگردی مگس در درمی
گفت این خوب نزد من بد نیست … خود مال و بخیلی خرد نیست
مال بدهم به جوانمردی … عقل ندهم بکس ز نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده … هیچ اندر معاملت تو فره
پسته و داد را مباش زبون … مرده بهتر که زندهٔ مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری … از ثریا اگر روی به ثری
عقل دست و زبان کوته دان … آرزو را پیت مال ابله دان

ای خرد کرده پست فراز ترا … سرنگون بار کرده آز ترا
مرد گردد در خرد گردد … لنگ میدان بگرد خود گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل … به تو آسیب جو بنداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند … پسته و داد بی خرد نکند
بی خرد را ز خود نباشد سود … بود او آتش است و سودش سود
که از او تیره تیره کی آرد … چشم را خیره خیره کی آرد
حاکم عقل را درین بنیاد … کارها محکمست و دلها شاد
زانک در مکتب علوم ازل … از پی راندن رسوم عمل
سقف او در آسمانهٔ عقل … بکشش در کتابخانهٔ عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سیه … لعل شد پر ز داین خورشید
اوست بهر بقای جاویدان … دفتر نفس و خانهٔ فرمان
در عبارت کتاب مسطورست … رق منشور و بیت معمورست

اوست در سایهٔ پناه خرد … حاجب بارگاه خرد
کدخدای بنی مرسل اوست … عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق … عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم این جوهر پذیرنده … اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده … هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش … شده زین سو زبان و زان گوش

مرد چون عقل را پناه کند　　جرم و شکل سها چو ماه کند
مدتی گرد عقل برگردد　　گرچه باشد بسه بدر گردد
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل　　آفتابی شود ز پایهٔ عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل　　برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه　　خلعت شوق یابد از اله
شوق چون در نهادش آویزد　　عقل کل را ز ره بر انگیزد
آنکه چون عقل بود بر وی میر　　او شود همچو عقل بد پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک　　بشنو کار حی ایلی زبک
بعد از آن سالکان بشتابند　　علم حق در حدیث او یابند
زانکه با علم صورت و صفتست　　کمرت پیشتر ز معرفت است
در بهار ار نه عقل وی بودی　　با گل و با گلاب کی بودی
عقل همچون بهار دلجویست　　کاب فرزانه کیش در جویست
بال بر نشاط زن باشد　　صبح اول دروغ زن باشد
شب برناهی از نظیر بود　　پر چو نان صبح مستطیر بود
هست در خانقاه ربانی　　بر سر شارع مسلمانی
از برای پسر و در پدر دهی　　نه ز راه بدی و روز سیهی

چار طبعش مرید او پرست　　ده حواسش پیاده و دمهرست
رنگ بنداشت راز گفته آز　　رو بشویش ز آب دل دنیا ز

زانکه اندر سواد سایهٔ شرع　　اصل دین را برای گشته فرع
مایه داد از پی درنگ ترا　　پیسه قوا جادگونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آید　　خود ازین نکتهاش ننگ آید
از پی جستن سلامت جان　　اسب جا بزا درین محیط دران
داند آنکس که اهل دین و دگانست　　که سلامت بساحل دریاست
دست و پایت ببند و غل قضا　　هست بسته درین سپنج سرا
پس تو با دست و پای بستهٔ او　　روی دریا چو بشنت کدو
آشنا را اگر یکی دانی　　خر بقلزم چرا درون رانی
ور نه دانی تو آشنا بشنو　　خیره بیهوده بر مناره مرو
در سباحت اگرچه استادی　　پیش من زین قبل بر استادی
نه چو کشتی شکست ای رعنا　　شد سباحت وبال در دریا
جز ز روی کمال عقل و خرد　　پیسه گز اطلس بنه درم که خرد
نزد آن دل که معدن خردست　　همه نیک و فلک بجمله بدست
در دل و جان آنکه هشیارست　　بر سر و چشم آنکه بیدارست
دل بود نزد او سوی آب سره　　چون کند تشنی از چه دل چه دره

عزت عقل هست سوی روان　　نزد روشن ضمیر پاک روان
در افاضت سوی زمانه لطیف　　در ضیافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل　　علوی و سفلی و قبیح و جمیل

عرض چرخ و دایهٔ آدم / عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی / هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستنیر از نفس / جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایه مدارج اسم / علت و آلت مدارج جسم
این همه عقل را مسلم گشت / آسمان عقل و روح سلم گشت

سبب امت و رسول او / علت صورت و هیولی او
او نهادست هم با مرقدم / صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که بی زبان باشد / از هیولی عقل و جان باشد
از برای ثبات اندر گرد / عالم جسم گوی آمد گرد
متساوی نهاد چون گوی / متفاوت نه سوی او پویی
هست ممتد جهات و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نفس دان و نفس پذیر
ز اول جان و آخر هر جان / فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پذیر فنا / از پی رفعت و قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از جوهر با اندر بند / نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر / همه در بند خصم یکدیگر
پس موالید ازین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی فدای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین روی بار شد بفلک
ورنه در عالم یقین و گمان / خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خاموشی بهتر / ورنه در جان فراموشی بهتر
در سخن دُر بباید سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز / به ز بسیار گوی بیهده ساز
کرد غفلت بصیحتی محکم / که نکوگوی باش یا ابکم

هست اعضی چو شهر بیشه وران / عقل دستور و دل در و سلطان
چشم شحنه است و آز و عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل از هیچ شرط بگذارد / خر داور ابه شحنه بسپارد
شحنه از هیچ گون بکالد ید / وین موکل بود برو ز خرد
نفس سلطان اگر بود عادل / با تن و عقل و جان شود بی دل
ترجمان دل است نطق و زبان / بشنت باید ز قوت سلطان
گر بباید ز نیک گفتن بهر / خوش بود پادشاه و خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند
ترجمان چون ز روی دور زمان / مرزبان تنست و سود و زیان

نفس گو مر ترا چو جان داریست / سببی تو درهمه تو بسی کاریست
گرچه از پنج سخنه بی کارند / سه وکیل از درونت بیدارند
آن کند هضم و این کند قسمت / آن برد نقل و این نهد نعمت
آن نماید ره این کند تدبیر / آن شود حافظ این کند تعبیر
آن ببینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح اسبابت
تو برآسوده وخرد برکار / تو بخفته درونت او بیدار
اندرین خاکدان آتش و باد / ز آب روی تو برد خاک نژاد
تا ترا بر سریر خرد / بنشاندند بهر راحت خود

عقل چشم پیمبری نور بیست / آن نه این این ازان نه بیش دو بیت
نور بینی چشم شاخ بینی بردان / چشم بینی نور چشم بینی سردان
اینک در دست شهوت و خشمند / چشم بینی نور نور بی چشمند
این تواضع نمای تلبیس / وآن تکبرفزای چون ابلیس
این بدست ابر حیز دم / وان بگون رئیس سر دم
نیست جز شرع و عقل و جان داغ / خلق را درد و ظلمه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بدل است / خندت آید مرا که جز جدلست
چون خرد سوی هر دلی پوید / وز دل هر کسی سخن گوید

از پی مصلحت درین بنیاد / گاو کش آتشست و آخر باد
عقل جز داد و جز کرم نکند / که اولو الامر خود ستم نکند
عقل چون برکشاد زاغ هوس / در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد / اسب انجام زیر ران دارد
چهره را که روز بد بود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بینی گهر نگرد فر / کی شود سنگ بدگهر گوهر
من ای بور روز نیک به بد / با خرد زور کن نه با دل خود
با خرد باش و در هوا مگریز / که هواعلتیست رنگ آمیز
خرد از بهر علطفت باشد / ختم عمرش برین صفت باشد
خرد از بهر واپسان است / زانکه خود خلقتش ازین سانست
حرف بد بر زبان زبون باشد / هر که با دین بود نه دون باشد
سلک عقل از عقود کاسنی به / پادشاهی زنا پاسبانی به
عقل را هیچ مدح نتوان گفت / جز بدو در مدح نتوان سفت
شور ها کن جهان فانی را / تابد اسبی جمال بانی را
الکنی کو بملک عقل رسید / دو جهان را چو خاک پست بدید
از برای حصول نعمت دل / در دل آویز خاک بر سر گل
ای خداوند خالق سبحان / مر رهی را بملک عقل رسان

سخن عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد

الباب الخامس
ذکر العلم ارجح لان فضله

علم سوی در اله برد / نه سوی مال و نفس و جاه برد
آنچه دانسته ای بکار درآر / پس دگر علم جوی از در کار
علم باید نخست پس علمت / بر خور از علم خوانده با حلمت
علم بی حلم خاک کوی بود / علم با حلم آب روی بود
جاهل از علم چاره جو نبود / مرد آجل نه عاجل آرد زود
هر کرا علم نیست گمراهیست / دست او زو چو پای کوتاه است
مرد را علم ره دهد به نعیم / مرد را جهل در دهد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز / خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگار زند اهل علم و هنر / سینه شان چرخ و نکته شان اختر
جهر مردان چو جفت شد با علم / چون بدانند خلق باشد و حلم
علم از حلم نیک نی گردد / سنگ بی سنگ لعل کی گردد
جان بی علم دل بمیرد اند / شاخ بی بار دیو گیر آمد
علم خوان گرت زآدمست رگی / زانکه شد خاص شه بعلم سگی
بنده دار دست بیست ز طوع بل / سگ عالم زآدمی جاهل
علم حق بام گلشن جان است / نردبان عقل و حس برهان است

از پی دوست راو دشمن را / علم جا بزا به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانش جان به از نوازش تن
از عمل مرد علم باشد دور / مثل آن مهندس و مزدور

آن پستاند مهندس دانا / به سه هیچ دم که در دو مه بنا
آن کند در دو ماه بنا کرد / که نه بیند بسالها شاگرد
باز شاگرد آن جهند ز پس دور / که نیابد بعمرها مزدور
کار یک ساله را بها دو درم / علم یک لحظه را بها عالم
مزد این کم ز مرد آن زان است / کین ببین کرد و آن بجان دانست
آن نکرده بدید پیشش را / این نکرده نهاد ایمش را
بوده بیند کسی که جانور است / الکن نابوده بیند آن دگر است
هر که شد جان ز علمش آسوده / بوده دانسته دید نابوده
جان عالم بود دماسه بین / دیده جاهل است حالی بین
زانکه تا زیرکان و طراران / گل فروشند سوی گلخواران
باز عالم چو بیند شش بار گل / سر دگر دانش گل اندر دل
لذت گل بد لش بپرد گند / دلش از گل بحیله فرد کند
از پی مصلحت بر و خندد / گچ نجی در بروت او بندد
چون نزار از تری دل تر نیست / الکن بیشتر خرت دهد نخرست
چون بنا شد چو خر سرافکنده / تیز خنده به که ریش خندنده

نیک نادان در اصل نیک منه   بد دانا ز نیک دانان به
آن کشد زین و این کشد زان بار   که عمل مرکبست و علم سوار
مرد بی علم لنگ درد بود   در زجر بزرگ خرد بود
چکنی علم در میانه کنج   کار باید که کار دارد رنج
علم نر آمد و عمل ماده   دین و دولت بدین دو شد زاده

عالمان خود کم اند در عالم   باز عامل میان عالم کم
کار بی علم باز و برند باد   تخم بی مغز کام و کرند باد
ناطق صدق عقل دانا به   بی تتبع در عمل توانا به
در دنی علم تخم در شورست   علم بی درد سنگ در گورست
دانشی کان فزون ز کار بود   همچو در دیو انتشار بود
چند بر پیسیم چون گران جانان   که عمل نیست با سخن دانان
از سخن گوی قال بر پیش حال   از ذره گر ذره طلب نه جوال
مرد داده ز حال بر خیزد   حال باید که قال بر خیزد
کم از ظن بسوی علم شتاب   زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد   مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا صلا زند بر مرگ   هم چو بلبل نوا زند بر برگ
علم کان زیر دست مرد و زنست   آن نه علم است کان همه زورست
مرد دین تا بجست دنیا رست   همچو ناقه درست و بیمار است

آنکه با خود بود هر گزیار   اوست از عمر و علم برخوردار

آن شنیدی که ابلهی برخاست   سرگذشت از مخنثی درخواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان   گفت رو رو مرخ مکن هله هان
کی از خبر سرگذشت نخست   چیز اکنون گذشت باید گفت
گوش سوی همه سخنها دار   هرچه زان به درون جان بگذار
هرچه باید صفا بدان ده روی   هرچه باید کدر گذر کن از وی
حجت ایزدست در گردن   خواندن علم و کار ناکردن
قبله اول ز قبله باز شناس پس   تا بدانی تو فربهی ز آماس
چند ازین در مقام محتالی   چشمها کور و لاف کحالی
مرکه مغرور بانگ غولان است   اجلش زیر ام غیلان است
علمت از جان و مالت از تن تست   آن دو معشوقه این دو دشمن شد
پاک شو تا ز اهل دین گردی   آن جهان باشی تا چنین گردی
رهروان را ز نطق نبود باز   پهلو فربه بود ضعیف آواز
علم دان که خدای دو جهانست   وانکه نادان حقیر و حیران است
حکما جمله باز بر بستند   همه رفتند و زین هوس رستند
توکل دل درین جهان ببستی   این بهشیار چون چنین مستی
آن حکیمان که روی بنمایند   بر کل و بر دلت ببخشایند
علم دان خاصه خدای آمد   علم دان شوخ و دز گدای آمد

بدرنگان پلاسی نشود
در زیجاده قیمتی نشود

بهر دین پاسفیه را می‌زن
رگ قیفال بهر پای مزن

دردون از برای زر زرنند
با بیلق از برای سر ترنند

آنکه را علتی بود در پشت
چو بنالد ز پنجهٔ او انگشت

کر برای خدای اندک بس
ور پی مال و جاه است مویس

ره روانی که چشم سر دارند
دیده بر پشت راهبر دارند

دل سیتی کن ز آتش پنداشت
که کف خاک باد و آب بداشت

ساخته راه را همه اسباب
سوی منزل رسیده در تب و تاب

بی رفیقان چنین ره هایل
رفته و کرده چشم را سبمل

همه باخته ز خود الوان
نفس رفته بمانده جان روان

کرده این نقشها بجمله فدای
ساخته از قالب نفوس غذای

روح صافی بمانده تن رفته
صدق مانده بجای و فن رفته

معنی کار را آهینه شده
عین ارواح را آهینه شده

چون شدم فارغ از طریق جواز
عشق را زین سپس کنم آغاز

فی ذکر العشق و فضیله

دلبر دل با سبب عشق آمد
سر بر سر تمامی عشق آمد

عشق با سر بر من کو بیدار
زانکه داند که سر بود غماز

خیز و بنمای عشق را قامت
که موذن بگفت قد قامت

عشق هیچ آفریده را نبود
عاشقی جز رسیده را نبود

عشق کو نبدهٔ نهان بنخست
عشق توشیدهٔ برهنه کن است

آب آتش فروز عشق آمد
آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار مرغ تن باشد
مرغ دانا قفص شکن باشد

جان که دور از بکاسنجی باشد
دانک چون مرغ خانگی باشد

همتش آن بود که دانه خورد
قوتش آنکه گرد خانه برد

بندهٔ عشق جان چه سر باشد
مرد کشتی چه مرد در باشد

بر کشتی ز آرزو دان بر
پای کشتنست جای طالب در

طالب در تو و انگهی کشتی
در نیاسنی مست بدین زشتی

طمع از در آب دار ببر
جه دری راچه ره بود زنی در

عزم خشکی تراست بر چه کن
چون بدریا رسی قدم بسر کن

مرد در جوی را بدریا بر
جان و سر دان همیشه پای افزار

سفر آب را ز سر شو پیش
اندر آموز هم ز سپایهٔ خویش

در چنین جوی ورنه پیش دکان
تو و خرمهرهٔ و بای نان

تا ازین پایه در هراسی تو
در ز خرمهره کی شناسی تو

کام و مقصود کافری باشد
عاشق از کافری بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن
زود برخیزد او بنکتهٔ سخن

جان و تن را بسی محل ننهند
گنج ریگه که دغل ننهند

تا بود جعفری بلون چو ماه
ننهند بدرهای سیم سیاه

کردگار لطیف خالق بار   هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی   نتوان گفت از آنکه هست عری
خطهٔ خاک لهو و بازی راست   عالم پاک پاک بازی راست
سینهٔ خود از عشق فایده نیست   عشق و مقصود خویش بیهده نیست
عاشقان سر نهند در شب تار   تو برانی که چون بری دستار
عشق آتش نشان سینه آبست   عشق بسیار جوی کم یابست
عشق چون روی داد پشت شکست   پای عاشق دوست چرخ ببست

عاشقی را یکی پسر ده بدید   که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن   چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان که پرده برگیرند   عاشقان پیششان چنین میرند
گر پی عیب مردن پوید   وز پی عیب گل کله جوید
عشق را رهنمای و ره نبود   در طریقت پسر و کله نبود
عشق و معشوق اختیاری نیست   عقد از آن سان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد   هر دلی را وطن نه بر تابد
عقل چون نفس تست نقش سترد   عشق چون روی داد طبع بمرد
در طریقت پسر و کلاه مدار   در بدایی چو شمع دار از نار
خلق را تا ز عشق پستور نیست   جستن و جستن این دو مشغولیست

این چنین خواندم که در بغداد   بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق   ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود بهر المعالی او را باب   زن ز کرخ آب دجله گشته حجاب
هر شب این مرد از پی دل خویش   راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی بخانهٔ آن زن   بی خبر گشته او ز جان و ز تن
بادهٔ عشق کرده ویرا پست   وز وقاحت سباحه کرده بدست
چون برین حال مدتی بگذشت   آتش عشقش اندکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید   گرد چون و چرا همی گردید
بود خالی بر آن رخان چو ماه   مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای مه روی   با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت امشب اندر آب   منشین جان خود بها دریاب
خال بر رویم است مادرزاد   آتش تو مگر شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من   برشدی زین جمال فرخ من
مرد بشنید شد بدجله درون   بهتور بر بخت خود را خون
غرق گشت و بداد خود در آب   گشت جان و تنش در آب خراب
چون ز پستی عشق شد بیدار   کرد جان عزیز در سر کار
مرد تا تا شرر بود در دل   نبود مطلع بحاصل و کل
چون شرر کم شود خبر یابد   آنکه از عقل خود خطر یابد
و آنکه او مرد عیست در ره عشق   شرر او مست کم زند به عشق

دست در بند لعلعه مانده / از دریغی و حسرت آمده
حال و حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زبان باشد
نشنیدی که آن عزیز چه گفت / چون بر مرد حال خود بنهفت

رفت وقتی زنی نکو در راه / شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را / کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه / دل ز بس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر من چه کار / آمدی پس بخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم / این چو عذرا چو وامق تو شدم
هم آنست کز غم تو کنون / بوده‌ام در جهان ستوم مجنون
کرد حیلت بر او زن دانا / زانک آن مرد بود بس کانا
گفت گر تو جمال خواهر من / بنگری عاشقی شوی الکن
همچو ماهیست در شب ده و چار / بکر الک چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس زن / گفت کای بی‌بصر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی دگران / سوی غیری بغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق / ست بیداد کرده او بر عشق
عشق را داد بر سلامت نیست / در ره عشق استقامت نیست
گر کو بنگری چه جای نکشت / عشق را ره ورای نه فلک است
عاشقی خود نه کار فرزانه است / عقل در راه دیوانه است

در ره عشق کاینات همه … سند از عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران … باز گشته ز راه سرگردان
کس نداد نشان ز جوهر عشق … هیچکس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از سرای ارواح است … نه ز اشخاص و شکل و اشباح است
ره نا یافتن شناختن است … عشق بی خویشتن شناختن است
کفر و دین عقل را تمام بود … عشق با کفر و دین کدام بود
هرچه در کاینات جزو و کل اند … در ره عشق طاقهای بل اند
بید با میوه دار و خار و خدنگ … همه را آتشی کند یک رنگ
عود و بیدی که سوختی همه … دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست … کفر و دین هر دو پرده در اوست
مرد صورت پرست را که کار … کفش دستار دان کمر زنار
سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست … که ز دین نقش بیند از خود وست
هرچه آن نقد دور گردونست … از پی ضرب عشق بیرونست
عشق برتر ز عقل و از جان است … لی مع الله وقت مردان است
عقل مردیست خواجگی امروز … عشق دردیست پادشاهی سوز
طفل را بار عشق پیر کند … باشه را عشق پشه گیر کند

آن یکی خیره ز اشتری پرسید … که مراوران جان مسخره دید
که چرا با چنین قد و طلعت … کودکی را همی کنی طاعت

بیکلت بس شگرف گاه طلاع … کودکا زاچه اشتوی مطاع

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد … من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ار چه بیخبرم … به مهار و رسن همی نگرم

در دگر دست مر مرا گردیی … من شدستم متابع دردیی

مرد را درد عشق راهبرست … آتش عشق مونس جگرست

هر کرا درد راهبر بود … مرورا زان جهان خبر بود

گرچه حاجی مناسک آموزست … بعمل علم او ره افروزست

در ره از آبهای جان کاهست … بل نگهبان بود نه همراهست

لاجرم دیده بایدت ناچار … اندرین ره دباطبان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب … توشه جوی از پی خود و مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود … همره حج نگاهبان نبود

زانک چون عزم پارزاه کنی … بدرقه راه را پناه کنی

از سخندان دل اسپی مطلب … وز بلای دوست مرکبی مطلب

زاد این راه عجز و خاموشیست … قوت و قوت مردکم گوشیست

دل خریدارست جز غم را … آن نشنیده که آدم را

عز علمش سوی جنان آورد … ذل عشقش بخاکدان آورد

چون ره علم رفت سلطان شد … چون ره دل گرفت عریان شد

چون همه لطفها بدید از حق … عشق جانش نداشتند از حق

ای که ذاتت جو عقل فرزانست … عشق بگذار کو هم از خانست

زیرکی دیو و عاشقی آدم … این بمان تا بدان رهی در دم

عشق در پیش گیر و دل بگذار … گر دل خیره بر نیاید کار

مرد را عشق تاج سر باشد … عشق بهتر ز هر هنر باشد

عاشقی بسته خرد نبود … علت عشق نیک و بد نبود

آدم از عشق اهبطوا منها … آمد اندر جهان دین تنها

عقل عزم احاطت وی کرد … غیرت عشق های وی پی کرد

برگزیده دو مرغ بهر دو کار … عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقد حالی جوی … شعله عشق لاابالی گوی

باشه عشق صعوه گیر بود … کرکس عشق باز پیر بود

در ره عشق ما همه طفلیم … عاشقان صافی اند و ما ثفلیم

بالغ عقلها نسیی یابی … بالغ عشق کم کسی یابی

در جهانی که عشق گوید راز … عقل باشد در آن میان غماز

حق شود هان که راه دل سپرند … عقل را لاشه در بر شمرند

محدث از خلقت قدم چه بود … روز کور از سپیده دم که بود

عشق را جان بوالعجب دانند … زانک تغبیه شهد لب دانند

صورت عشق پوست باشد پوست … عشق بی عین و شین و قاف نکوست

در ره عاشقی سلامت نیست … اضطرابست و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو … ورنه اسپی مرا برو بدو جو

دعوی عشق و عقل گفتارست	معنی آن ز امحک و معیارست
بنه از صبح عشق آن داری	در میان هرچه بر میان داری
بر تو چون صبح عشق بر تابد	نه تو کس را نه کس ترا یابد
چون نترسی همی ز مردن خویش	عاشقی باش تا نمیری بیش
که اجل جان زندگان را برد	هر که از عشق زنده گشت نمرد
آتش باد و برگ باشد عشق	ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق آن جمال بود	درد بی دال و ری و دال بود
هر که در بند خویشتن باشد	کی بت عشق را شمن باشد
گرچه بیرون طرب فزون دارد	نوحه گر عاشق از درون دارد
مرغ عاشق کبود پر باشد	مرغ دولت بریده پر باشد
دره حلق و کام اهل هنر	از پی کام جستن و غم گر
هست حلو المذاق تف بلاش	هست عذب المساح داغ قصاص
گر همی لعل بایدت کان کن	ور همی عشق بایدت جان کن
چون ترا نیست عشق بی آبی	مزه نان خود ده کی یابی
مرد تاریک جان و روشن روی	گرد از تف عشق خوش شن روی
عقل و نفس و طبیعت ازلیست	همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی	طبع گردی و عشق فراشی
تا تو او را فروشی این سلعت	او بهر دم نوت دهد خلعت

سلعتش پیش عیبست با تو و بس	حلقتش دام درد و بند و قفس
گر ازین بند و دام او برهی	کفش بیرون کنی کله بنهی
چند زنی بوسه بر پستانهٔ دل	هر دل نبود کلید خانهٔ دل
دل پر شهوت پذیرد از جان نور	که پذیرد ز دست رضوان نور
وز پی سر همچو وزن بر سبکست	برگ دل همچو برگ گل تنکست
بر دل اهل دل بوقت طعام	گندمی گر دمی بود حرام
چون بشوی همی دل از باطل	رقم کاذران منه بر دل
دل که باشد سیاه چون زاغ	صید طاوس کی کند در باغ
دل آنکس که هست برزن شاه	جانش راهست جامهٔ درگاه
باز چشم تو در ره اسباب	هست سوی شراب و جامه و خواب
خوی و طبع سگان بد داری	همچو سگ توشه راستخوان آری
ذرهٔ نور اگر بدست آری	بی تعب جبر بار بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی	پیش پروردگار خوار شوی
از در تن ترا بمنزل دل	نیست جز درد دل ترا حاصل
راه چشم تو سوی منزل جان	جاهلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل	همچو موسی و خضر و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گرد کار	تا نگردد بعافیت دیدار
باطن تو دل تو دان بدرست	هرچه جز باطن تو باطل تست

موضع دین دلست و مغز و دماغ	همچو دین دل فتیله بود چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز	بی کی تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس مهتری یابد	بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دینی	بغزو شد باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود	مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین ازانی دوست	نه دلست آنک مست بادهٔ بوست
دل که باشد ز تو امانی خواه	نبود از حال ایزدی آگاه
بر و بال خرد ز جان زاید	از تن تیره جان و دل یابد
پارهٔ گوشت گنده باشد و بس	که مرا زانکس ندارد کس
چند باشد بغفلت ای بد رگ	دل تو در گل و خفته چو سگ
بهر آبستنی سگ جاهل	سگ دیوانه داری اندر دل
بد شود تن چو دل تباه بود	ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
سگ دیوانه را بکش بعذاب	زانک اندر ره درنگ و شتاب
هر کرا او گزید هم بر جای	از پی تو شوند سگ بچه زای
ستم اندر جهان نه زاب و گلست	این همه ظلمها که کرد دلست
گر دلت میشی بصورت زاغ	همه طاوس گیر دی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد	سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ بوسنده گرگ درنده است	سفله ساادس و گوش خر بنده است
گوش تا دلت چون قلم گردد	پیش از آن کت اجل الم گردد

عاشقان از برای جستن نام	نه برای حصول لذت کام
یک عتاب و بفرق فرقد خاک	یک حدیث و دو جامه در بر چاک
زان همه کارهات بی نورست	کز تو تا نور راه بس دورست
پس درین راه توشه از جان ساز	نه ز دلق و عصا و انبان پیاز
خویشتن در فکن بروز و شب	که ازین ره رسی بعلیین

از درین که صاحب کله ایست	تا بدل صد هزار پیاده ره ایست
با خدای آن رهی که در بندست	همچو نخجیر در هم افکندست
پاره راه نیک داری پیش	از در نفس تا در دل خویش
راه دل مرتزانه این راهیست	عقل از آن قاصرست و کوتاهست
راه چشم تو سوی دل بشل	هست چون چیز و منزل اول
که همی برد می زبخور سی	گفتی ای کمه وه که بس دوری
نقش نکته سه حرف دل نیک است	چون بر فتی هزار فرسنگست
هست بر سالکان بوقف بسیج	راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بر روی چو گرم گشت آتش	راه گردد چو طبع زنگی خوش
آنک ره را بجد بگیرد پیش	همچو زنگی بماند او درویش
و انک رفت از سر طلب در ره	همچو زنگی بدل بود ابله
دین ندارد کسی که اندر دل	مرورا نیست مغز دل حاصل
این چنین بر خلل دلی که تراست	دد و دام اند با تو زین دل راست

پاره‌ای گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بی خبری | دیگرست آن دل و تو خود دگری
دل بود در ره آن جهانی تو | لیک دل را ز دده ندانی تو
آنکه بودند خواجه صاحب دل | پیش رفتند از تو ده منزل
بنشینند بر بساط نشاط | تو بمانده بباده هم بر باط
پر و بال خرد ز دل باشد | تن بی دل چو آل گل باشد
باطن تو حقیقت دل تست | هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دین چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز | بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر | در ره او دلی به پیش آور
آن جهان دل که وقت بحاج | جز خدا اندرو نباید هیچ
نه جهان دل که از پی تلبیس | هست مردار گلخن ابلیس
دل که بر عقل مهتری دارد | نه بشکل صنوبری دارد
دل یکی منظریست ربانی | خانهٔ دیو را چه دل خوانی
هست معراج دل بوقت فراغ | قاب قوسین عقل و شرع و دماغ
اصل نزل و مجاز دل نبود | دوزخ چشم و آز دل نبود
دل که او را سر بدست و نهبت | دل مخوانش که آن نه دل که دهست
دل که با خویش است جهان شد خوش | دانک زان دل دلی نباید بیش
ابنت عیسی که یک ره جاهل | خوانده شکل صنوبری را دل

اینک دل نام کرده به مجاز | رو به پیش سگان کوی انداز
عشق را بیخودی صفت باشد | عشق را خون دل صلت باشد
هر کرا عشق چهره بنماید | دل و جانش بجد بر باید
کس نیابد بعشق بر پیروز | عشق عنقای مغربست امروز
عشق مردان بود براه نیاز | عشق تو چیست سوی نان و پیاز
دل که با جاه و مال دارد کار | وان دو سگ دان و آن یکی مردار
از در چشم تا بکعبهٔ دل | عاشقان را هزار و یک منزل
خاصه داند هزار و یک دانش | عام داند هزار و یک نامش
راه دل صفت و عبارت نیست | جز خرابی درو عمارت نیست

دل قوی کی کند ز زحمت و بیم | جز شراب مفرح تسلیم
زان مفرح که اولیا نازند | پس دروازهٔ رضا پا زنند
خورد اینجا گل است از و بر گرد | کانکه گل خورد زرد باشد زرد
نان و جامه بسیبد ازین منزل | نفزاید بکم بهایی دل
دل کند سخت جامهٔ نرمت | خورشش خوش برد ز سر شرمت
نفس سیمی بخوردن از زاد نیست | غذی جان ز خوان ربانیست

در بهشت ار نه اکل و شرب استی | کی ترا در نماز قربستی
مبتلی گفت بر درش قایم | زان شدستم که اکلها دایم

دوستداران در کنش بشمرند / لقمه خواران جلد او دگرند
بره بیشه مست و مرغ سمین / چشم داری ز روی یوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند / در دعا زو همه رضا خواهند
تو ز روی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلود و دار السلام
حظ دنیاست جمله رنج و تعب / هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا / وعده دادست مر ترا فردا
تو بود در بند و قید هر هفتی / بدرشش زان سبب همی نفتی
گر نداریت وعده این هر هفت / نشود مر ترا از آن الفت
نور ایمنت نه در بندی / از در چون و ور چرا چندی
عشق را گشتی نگویی تو / بر در عاشقی چه پویی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بل ببرهانست

دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی آن را محل و معیارست
عاشقی بی خودی بی خویشیست / عشق اعراض منزل پیشیست
هر کرا سر به از کلاه بود / بر سر او کله گناه بود
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
تا بدینجا کشند و تو دانند / چون همه سوختند و وا مانند
عقل کاندر جهان جنون نرسد / بر پد از خود و بدو نرسد

گوش سر دوست گوش عشق یکیست / بهر این آن و آن ز بهر یکیست
گوش پر گرد بی شمار دود / گوش عشق از یکی یکی شنود
بر دو گوش سران دو گوش چو بیو / جنگی از بی خروش و غیو
کودکی روز دیو چشم بپوش / تا ننهد سرت میان دو گوش
دست چپ را ز دست راست ابدان / تا ز تقلید نشنوی ایمان
در ره بی نیاز نی نی و بیش / رو تو بیگانه وار از پی خویش
کوشش از تن طلب کشش از جان / جوشش از عشق دان پاشش از ایمان
که بود جز بچشم ابله وش / آنکه او جان و دل ستاند خوش
بهر جان اسعادت اندیشت / هشت خوانست هفت خواهشت
عشق چون شمع زنده خواهد / دیده و دل سپید و طلعت زرد
هر کجا چشم و دل گشته باشد / غمزه با شوخی و خوشی باشد
آن خیالی ز عشق طبع و مزاج / که نسنجی بچشم عاقل هیچ
کی در آید بچشم اهل خرد / تو فروشی نفاق و نفس خرد
دل که با جاه و مال دارد کار / این یکی دان و آن دو را مردار

ایمن آنگه شوی ز محنت و تاب / که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب دین مستی / چون بخوردی ز هر بلا رستی
تا بدینجا ز گل بپرهیزی / که ز گل پسرخ روی برخیزی
مرد گل خواره را چو باد دهد / آخر الامر جان بباد دهد

تو مشو غره بر نکوی پوست
که خلق نو کش مرد خلق نکوست

عاقلان فربه از نظر زانند
که غم نان و جامه کم دانند

هر دلی را که غم بود مسکون
دلست الکن هست جامهٔ خون

مرد را هم جان ز زخم بتر
زخم انده بتر که زخم تبر

مرد را زاکه شد بجنگ فراز
بهترین عدتست عمر دراز

هر که در جنگ بد دل و عمرست
سپر و جوشنش دوم عمرست

مرد بی دست و پای جوشن زا
همچو ماهی بود بدشت و قفا

مرد بنود که کرد خود پوید
مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی
از چنین خانه سوی صحرا

من غلام گزیده مردانم
باد ایم فدا ایشان جانم

اندر بیان تصوف و زهد گوید

عامه دل در هوای جان بستند
زانک از دست جهل سر مستند

خاصه در عالم معاینه اند
همچو سیماب و روی آینه اند

همه دست نهال کن دارند
همه مرغ قفص شکن دارند

مرد کرد نهال خود بتنند
بتر صندوق خویش خود شکنند

از پی ملک و دین نه از پی کلک
روی زر دان دل سپید چو کلک

بر نیازان ای نیاز آیند
راست بازان و پاک باز آیند

قدشان پیش امر بالیده
کتفشان زیر کفش مالیده

جایشان از پی ریاضت پوست
همچو طبع لئیم عاری دوست

سرشان از برای دار بلند
نردبان پایهٔ حصار بلند

همه با عندلیب دل خویش اند
همه سیمرغ خانهٔ خویش اند

همه را در جهان نه روح و نه جسم
در گرفته چو کودکان از بسم

اسم خوانده بعقل آمده باز
همه خاموش و صید جوی چو باز

زمره از بهر قوت حالت
کرد پر زهر گفته بازالت

زهر قهر از میان جان دارند
شکر شکر بر زبان دارند

گرد کوی ملامتی رونده
حلقهٔ جان دولتی گوبند

از پی ضیف آسمان جلال
همه بت رویشان چو طیف خیال

عاشق مرگ هریک از پی برگ
خویشتن را کشیده زیشان مرگ

هر گدایی که بینی از کم کم
پادشاهیست با خیول و حشم

همه در دهی لختان ولی بی ظرف
همه مقری ولی نه صورت و حرف

چون سر عشق آن جهان دارند
همچو شمعند بسر نه جان دارند

زانک تاشان امید بود و بیم
جانشان تن خورد چو شمع مقیم

پیش امرش چو کلک بر جسته
سر قدم کرده و میان بسته

سگ درد پوستین درویشان
ورنه چرخ است بندهٔ ایشان

باش تا روز حشر برخیزد
همه در دامن دل آویزند

تا ببینی چو خاصه بر دربار
پیش هر یک هزار مرتبه دار

حرکت رقص از اشارتشان ... حرفها خسته از عبارتشان
منتهای امیدشان تا او ... قبله‌شان او و انپسشان با او
در دل کوبت تا رسی بخدای ... چند گردی بگرد بام سرای
از در کار اگر درآیی تو ... دانک بر بام دین برآیی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه ... رنجها برکش ار رضیت جاه
چون سلیمان تو ملک را شاهی ... گر چو یوسف بحسن زیبایی
شادمان باش و چهره را بفروز ... خویشتن را بنار جهل مسوز
روبرون نه ز خویش هستی خویش ... غم خود دان همیشه هستی خویش
گر شوی سال و مه برین منهاج ... بر نهد بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک بکار درآی ... تا ببینی هزار شاه گدای
دل کند سوی آسمان پرواز ... بام دین را بزدبان چه نیاز
نردبانی که سوی بام دل است ... پایهٔ عرش زیر او خجل است

آن نباشد ولی که چون سرخاب ... رود از بهر آب روی بر آب
ولی آنست کو ز خود بجهد ... پای بر آب روی خویش نهد
ور نه او آب را هوا دارد ... دل او بی کله قبا دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد ... هرچه جز دین حجاب دین باشد
گرچه خود را بآب بسپارد ... مرغها را هوا نگه دارد
هستی خویش را ز ره برگیر ... تا شوی در نهاد هستی میر

بی خودی ملک لایزالی دان ... ملکتی نیست پیسه خالی دان
در ره دین تنت حجاب تو است ... هستی تو برت نقاب تو است
هر که مقصود را طلب کار است ... در ره صدق سخت بر کار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر ... حکم را باش و کار تا ز سر گیر
نشوی بر نهاد خود سالار ... به نماز و بروزه بسیار
زانک هرچند گرد بر گردی ... زین دو هر لحظه خواجه گردی
گر همی لکهنت کند فربه ... سیر خوردن ترا ز لکهن به
صفت دوستان هر جایی ... جستن حرمت نیکی و رعنایی
دوستان را رسد که در ره راز ... ببرّه راهی کنند بر غماز

تازه اندر بهار حق صوفیست ... سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو جلبیت نی عامه ... راست قد تازه روی خوش جامه
صوفیانی که کاسه بردارند ... چشم تحقیق را همه کارند
مرد صوفی تصلفی بود ... خود تصوف تکلفی بود
صوفی آنست کو همی خواست ... گشت پر از دیگ ره برخاست
سه نشانست مرد صوفی را ... خواه صوفی و خواه کوفی را
اول آن کو سؤال خود نکند ... بد بود خود سؤال بد نکند
دوم آن گر کسی ز وی خواهد ... ناخن بدهدش که می شاید
نکند باطل آن بمن و اذی ... که نیابد عوض بروز جزی

پیش از آن کز جهان شود بیرون / نبود مدحرو زر افزون
شادمانه بود بگاه رحیل / نبود خوار همچو مرد معیل
بود آزاد از انچه بگریزد / زانچه بد بسند خلق نبذیرد
هرچه باید ز کرد کار جهان / خواهد و خلق ازو بود با مان
همه از بند جاه و مال آزاد / رخ بسوی جهان سبی فریاد
همه بی خان و مان بی زن و جفت / نه مقام نشست و معدل و خفت
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل از رو بر سپر دارند
همه بی بادنامه و دل شاد / همه کوتاه جامه و آزاد

صوفیی از عراق با خبری / بخراسان رسید با دگری
گفت شیخا طریقیان ز چیست / بیسر تا این زمان نکوهی کیست
راه آیینشان مرا بنمای / درج درش به پیش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما / که باشد همی پناه شما
آن خراسانی این دگر را گفت / کای شده با همه مرادی جفت
آن نصیبی که اندر آن بخشیم / بگذریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم / آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد / این چنین صوفیی نشاید کرد
این چنین صوفیی بی ایمان / اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند / ورنه صابر بوند و درگذرند

گفت بر گوی تا شما چه کنید / که بدل دور از انده و حسد بید
گفت ما چون بود کنیم ایثار / ور نباشد ما و استغفار
هم برین گونه روز بگذاریم / بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی / این چنین شو که هم تو بر سودی

پسری داشت شیخ ناهموار / گنج بردار و رنج نابردار
پر روزی ز بهر نصح و نیاز / گشت راضی بصلح نان و پیاز
بر پسر مجمع از پسر آزار / گفت بوراز پسر کبود بر آر
رو بجو رز بایدت سفیهی کن / ور سر بیت آرزو فقیهی کن
ور پسر و زر همی بخواهی راست / مال و جان بدر جمله ترا ایست
تا ترا کسب و جای و جاه دهد / زانکه این صوفیی خدای دهد
او هدایت دهد تو جهد بکن / کار کن کار و بر میار سخن
جان بدید از جهان پر دردی / با تو جز نقد تا بوا لمردی
با چنین نقد و ریف و روی خوب / یوسفی سکی فروشدت یعقوب
صوفیی و عشق در حدیث منوز / سلب و ایجاز و لا بگور و روز
تو بصوف و صفات صوفی باش / پوست کرگو فی است گو فی باش
با کسش همچون چراغ دریا تم / مرکب با دلق و سوک مرسه بهم
پیش مردن بمیر تا برهی / ورنه مردی ازو بجان نجهی
سفر گر نیست بر سفرت / مال و جاه است هیزم سقرت

گرچه داری چنین سقر در پیش
بیزم او مبر و ز و مندیش

بیزم سقرت جاه بود
وان چه داری بجاه جاه بود

مفلسی مایه پاز تا برهی
ورنه دارد ترا زمانه رهی

عاشقان آن زمان که رای آرند
هر دو عالم بزیر پای آرند

گرچه هستی کنون ز غفلت خوش
پس کنون در فتی بدان آتش

ملکوت این چنین گدایی را
جان دهد از پی رضایی را

هرکه برتر ز جان مکان دارد
خانه بر فرق آسمان دارد

همچنین باش در نقاب کنشت
تا بریزد جمالت آب بهشت

همه خواهی که باشی ای اوباش
روبرو سوی خویش هیچ مباش

خویشتن را فدای یاران کن
کشت بیگانه برز باران کن

خود عبا پوش و خز بیاران ده
جو تو خور کند مهی بنیان ده

صفت صاف صوفیان این است
راه دین این نه محض دین این است

بنیوش این حدیث نی ز رقی
دل منه بر فروغ هر برقی

سوی اصل از پی محنت و داغ
با لباس کبود رو چو چراغ

هر که از راه خلق در ماند
خوب ریزدش بصدر حق داند

مرغ نور از بهشت ابدان است
حکمت دین بهشت یزدان است

نبود جز جمال ایزد قوت
عاشقان را بجنت ملکوت

تو چه دانی که می چه گیرد قوت
در چنین دل کجا رسد ملکوت

الک در بند حور و غلمان است
نیست خواجه که از علا ماست

الک در بارگاه صف ازل
می سراید چو عندلیب غزل

چون گرفت از صفای صفوت قوت
ملک را باز داند از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست
چه شناسی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت ترا به بهشت
تا ت حور و قصور باید و کشت

همچو بربط ز فسق و سیرت زشت
چشمتان هست بر بهشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی
چند ازین نان و چند ازین خوردی

دل آخر بدست کن روزی
که در و باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا که خود چه بفروشی
عیب خود بر همه همی پوشی

چون رهی در جهان بی خوانی
عیب گوید من اینکم خوانی

تو همی پوشش همچو عامهٔ خلق
عیب خود همه بانامهٔ خلق

پس بدان تا نتواند شد خشنود
عذر می نه که عقل این فرمود

گرچه بر خود ببو هشتی از بی فرع
از درون شرم دار شرم از شرع

چشم را از درون بچه دار
جز برای شکار شرع بدار

حرص را سر بزن به تیغ وفا
بخل را پی کن از صفای رضا

چون ببین در نه پیسه داری
کم ز سگ بانی مکن باری

گر بمیرد چنین سگی در تو
از پی کم یوی بمحشر تو

از صفات سگی بتی کن رگ
ورنه در رستخیز خیزی سگ

خشم را دل بده بجاه و بسار
سگ دیوانه بر درش مگذار

کمتر از سگ مباش و حق‌نشناس / که سگی لقمه دارد از تو سپاس
هر عاقلی که یافت عقل و بصر / فربهی دیگر و ورم دیگر
نبود چون بصیر مرد ضریر / نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آبستنی ز دور زمن / او هم از مرگ تست آبستن
جسم فربه مکن به لقمهٔ خوش / اسب فربه شود شود سرکش
بخر آن عشوه کاندرین بنیاد / عشوه تن برکند ولیک از باد
سگ بر بادی از دل و پر و تن / ریسمانی شوی ببین سوزن
روده گر باد گشت فربه تر / بسر سوزنی شود لاغر
ابلهان مانده اند بر پر بل / پای بر گل دو دست اندر غل
همه در آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده پر باد
تو درین خطهٔ فساد و فجور / از دل شاد مانده ای رنجور
تا تو از راه خشم و فحاشی / گه ددی گه بهیمه باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم / هم ز خود زای با گهر چو قلم
اصل را هم باصل باز رسان / خوش بکوش و ناخوشی بکشای
عقل و علمست آفت میکوس / پر و بال است فتنهٔ طاوس
هرچه گویی نه در ره آدم / دیو در دیده گیردت دردم
کلک سنت بپوستان نیار / کی درآید چو در خرامد باز
گر سبک روح نیست خرد دین / مست اندر جهان گران کابین
نشود دل سبک ز پر گویی / بس تو خون را بخون چرا شویی

زان ترا گوشمال داد فلک / زیر چرخ کیان فراخ‌سمک
تا نگویی جواب بوالحکمان / ور بگویی چو کوه گوی همان

زهد اصلی ندارد ست در اصل / زاهد مشتری ندارد اصل
زهد ورزی برای مرداری / بس چه گویی که من کریم آری
تو ازین زهد توبه جوی نصوح / ورنه بی دل روی بعالم روح
چون تو پیسقو نیا خوری به پیاز / الکه از زیدنت که دارد باز
در غم آن دمی که رفت از دست / گری و خون گری که جایش هست
دور و نزدیک سبی مرو با من / سطح آبست حافظ روغن
آن دبیری که خورد خیره جبر / زید چند انک شد چو لاشه دبر
باش تا دینش باز خواست کند / تا چو خامه چو گونه کاست کند
دین بیاسی گرت غم بد نیست / زانک کابین دین طلاق نیست
هرکه جویای عالم غیب است / شمع در دست و مسک در جیب است
نه تو نیکی نه قابل نیکی / مرد کاکا و کوکو و کی کی
باش تا نقش عز نماید دل / باش تا غدر جند و خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خار / باش تا گل نمایدت بهار
فتوی اندر ره فتوت نیست / نوبت اندر دم نبوت نیست
چون فلک سال و مه ز نامردی / گرد اجرام خویش سی گردی

در طمع چون پکان مزبله بوی … ای کم از کربه دست و روی بشوی
که به هم روی سُتوی و هم دزد سبب … لاجرم زان سرای بی مزد است
ای وجنبکی که کربکان دا زند … موشش را خود برقص بگذارند
ابا پسن دزد خانه کن باشند … مور هم دزد و هم رسن باشد
بن تو هست چون دل کفتار … لت و لوتش نکست در کفتار
مانده در پیش بن و آن بفسوس … خانه کن سبی و خانه کن جو خروس
هر که انبار نه چو مور بود … نه همانا ز عار عور بود
چون بشهر آلکنانک خرسند ند … مگر از بهر خواجکی بند ند
تو نصیحت مدار خوار که عمر … کرد ضایع بطمع عمان عمر
هین قناعت گزین که طامع دون … در دو گیتیست با عذاب الهون
مرد طامع چه مرد لوس بود … کز طمع کربه جابلوس بود
طالع الکه دین بحرص فروخت … در وبالش باحتراق بسوخت
دست بردی نیافت از پی بند … پای حرص تو از قناعت بند

آدمی را میان عقل و هوا … اختیاریست شرح کرمت
از عبیدان ورای برده چرا … اختیار اختیار کرده ترا
آدمی گرچه بر زمانه بهست … ز آدم خام دیو پخته بهست
نیست خامی مگر که اندر کم … چون دده دو میان خم اندر خم

گاو سی زاده تا نشد مردم … کهتری کو ز دست و که گژدم
در زمانه ز هر چه جانورست … تا نشد پخته آدمی تبرست
هست ترکیب نفس انسانی … عقلی و نفسی و حیوانی
از دل و جان و بیرون یافت … حداوسی و ناطق نابیت
دل و گل دان سرشته آدم … این بر آن زان برین شده در هم
هر چه جز مردمند یکرنگ اند … با همه صلح با همه جنگ اند
روح انسان عجایبیست عظیم … آدم از روح یافت این تعظیم
بلعجب روح روح انسانیست … که درین سبز خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق تازد … گاه با خلق خاکگی ابزد
فلک از زیر دست او پیوست … او خود از دست خویشتن بدمست
پای اندر تن و سری در جان … متحیر بماند چون مرجان
دل و گل آدمی ز بیخ بست … هم ز بو نیست و هم ز بون گبر نیست

پیش از آدم ز دیت کوتاهی … دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود شاکن … آن ز فارغ این زشت ایمن
آدمی در زمین چو پیدا گند … ماهی از بهر مرغ دل بر کند
گفت بدرود باش ورو بنواز … زانک من زیر آب در قم باز
که بعالم نهاد نسلی ده … گر سر حیلت و ستره شده
هم مرا زیرآب بگذارند … هم ترا از هوا فرود آرند

همه را جمله حیث کردانند / بر پساع و دده بهی رانند
کادمی را بوهم دور اندیش / جرمش از ما کم است و جرمش بیش
حالشان از برای حیله ماست / عقلشان از پی عقیله ماست
آدمی زاده‌ها زمین جانست / قهر و لطفش بواسطه زانست
کردنات ز راه آهن و سینی / کردد ا باز حق با دنی شیئی
سابقت زو نهفته در اول / خاتمت زو بمهر حکم ازل
که بسا کی ضعیف کام شود / که بد است که خدای نام شود
بحثی سخت پسر شود مجاز / بعنی ست پای کردد باز
کاه تن برکدازد از کیوان / کاه کردد ز خارسکی حیران
سابقت زو نهفته در اندن / خاتمت زو بمهر در خواندن
الکه ماندست سهمش از تقدیر / والکه رفتست پیش از تقفیر
این همه چیست صنعت تقدیر / وان همه چیست حاصل تسبیر

از هوا و ز طبع در اپسان / دعوت خلق بس برازمه دان
کر بس از جسم و جان در آید دین / در مراتب عجب چه دانی این
دختر طفل را بر پیوند / اولش لعبتست و پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش کل / کربه در بانک و انکهی بلبل
داند انکش دل خردمندست / که ازین بانک تا بدان چندست
فرق دانند مردم هشیار / بانک خر از غنون و موسیقار

هیچ بد نامد آدمی را پیش / از طلوسی و وز جهولی خویش
چه حدیثست هرچه پیش آید / همه از ظلم و جهل خویش آید
حق بپسندست عالم و عادل / بنده که ظالمست وکه جاهل
آدمی با که شکسته ترست / پای طاوس زخم چشم برست
کانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند
او پست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب و نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزینهٔ فلک است / چشم نیکان مشیمهٔ ملک است
چشم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشمست لیک خوش دیدست
گرچه کژدم زنیش کم آید / داروی را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است / اوست هرجا که گنج شاهان است
چون زبانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ بر گیر و ده سگان را سنگ
مورکی را اگر بیازاری / خیره کردی بظلم و خوانخواری
وان پشکی را که کرد پای افکار / هان سپی سوزنش مخ زنهار
از پی رستن از سرای جهان / حیله کن لیک بد مکن مرسان
با جهان خود نشست و خاست مکن / قطع کردن ز جنس او است مکن
الکه کوید منم شده معصوم / اوست بر نفس خویشتن میشوم

بس اگر با مکی درافتادی   سازگاری بهشت و دل شادی
باشدش بر دست همچو داشت بهشت   دوزخ از دست چپ شناس و کنشت
بازبر دست راست زه چون تار   با فرو دست دست کاتبان دار
چون ترا گشت نوشش از حد بیش   بده آن نوشش را بحدت نیش

آن نه بینی که پادشازاده   که ورا مملکتست آماده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص   بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراشش بگذارند   سال و مه پاسش او همی دارند
در سرایی که بارگه باشد   زحمت و انده سپه باشد
آن وثاقشان بر فغان فضول   شده بر لهو یکدگر مشغول
همه را بر فلک رسیده خروش   بارگاه از فغانشان پر جوش
وان ملکزاده ساعتی بیکار   بهر دیدنی رقیب وی کردار
سر این چیست خود تو می‌دانی   زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظرست   از عرش تخت جمله بر حذرست
گر تو از نسل آدمی نسب   پاک دار از عرش همیشه حسب
کار کن رنج کش بجان بدر   بازگردد ترا که به گهر
ورنه آزادی زشیطانی   هرچه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش   بی ندانی سخن نگویم بیش

ای شنیدی که وقت ذی قاضی   تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه   که ز آبای خود بنود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت   کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان مرد راد جد تو بود   که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام و راحت روح   شعرا را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار   من ندارم خبر تو هیچ مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی   منقبتهای خود نمی‌دانی
قول تو من کجا قبول کنم   من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح   من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زادمی زادم باش   راه او را نه بیش و نه کم باش
جان بکف برنه و دلیر آسا   قصد این کار کن درو ماپیا
کودکی ای عزیز و معذوری   زین طریق دقیق بس دوری
وقت را شکر کن که در ایام   زاده در میانهٔ اسلام
خواری زخم و کفر دیده نه   ضربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان   پیشت آورده‌اند از ایمان خوان

بود عمر نشسته روزی فرد   گردش اصحاب صفه با غم و درد
هریک از شادی ره اسلام   یاد می‌کرد بر گذشته کلام
یعنی جمله یاد می‌کردند   حسرت ایام رفته می‌خوردند

بود عبدالله عمر حاضر   لیک از آن درد و رنج بد فاطر
مبتنی کرد زود بر خود یاد   زود عمر بر او زبان بگشاد
گفت و تحک چه لاف باشی تو   خود درین دور را چه باشی تو
در دین تو تا کجا باشد   مرترا درد بیکی روا باشد
تو در اسلام برادہ و دیده   تلخی کفر هیچ بچشیده
این چنین درد و زخم ما دیدیم   زان بدین رسول اشادیم
تا چشیده تو درد و ذمت و عار   هیچ نا برده دل و استحقام
نشناسی تو لذت ایمان   قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم آن چه ذلی بود   آن چه بذی و آن چه علی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم   لیکن زمان مرد راه ایمانیم
شیرمردان عنای ره بردند   بتونا مرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را   جمله کردی خراب آیین را
بچه بهم ترا بار جواب   ای ز تو دین و شده گشته خراب
نه ز سنی در ره صواب و نه مرد   نه مخنث ازانت بنود درد

ای بلندان بعقل و جان تیف   کمیند آن بلند را تصحیف
در کفایت بلند رای شدید   آن بلندی چرا پلید کیند
این هم از فعل تست کاندر ما   از سر آب رفته بسراب
بر آیت سراب شد چه کنی   عقل و دینت خراب شد جکنی

خویشتن را ندیده اید همه   آدم نور پسیده اید همه
همه را در و لابت یزدان   راستی قالب است و معنی جان
زین زمین جز کسان آدم را   نردبان پایه بینت عالم را
میوه این و آن مجین سوست   چون درختان میوه دارت هست
نور خواهی ز دست موسی وار   دست در کرد جیب خویش برآر
راه مدین نرفته پیش شعیب   چند کردی بکرد برده عیب
نامده ساعتی شبان رمه   چون بداری عصا بروی همه
دل بدان نه که باشد از خانه   بسک تو به که مسک بیگانه
همه نعمت ترا شده حاصل   تو زاسباب خان و مان غافل
خانت از سر چه نعمتت بر بست   لیک عیش نه موش حفره بر بست
بنود چون تو ابد هیچ بخیل   کاب لیسی همی تو بر لب نیل
مرج از سعی طبع و فلک ابیت   نیست ملک تو ملکت ملکیست
جرخ را فرش او نورد بدیست   همچو کار هاش کرد بدیست
هیزم بیهوده مخواه از پس   آتش دل بسست با همه خس
دارد از بهر نجگی درویش   هیزم خشک ز آتش دل خویش
آتش جان تو بدست صواب   شسته اند اختران بهفتاد آب
جنبش خیر خلق آدم راست   جنبش اختیار آن دم راست

تو بقوت خلیفه بگهر   قوت خویش را بفعل آور

آدمی را مدار خوار که عیب
جوهری شد میان پسته غیب

تو که از راه خشم و قلاشی
گه ددی گه بهیمه باشی

بر سه نوع آن ستور و دیو و دد است
سر سبک کردن و دو پای بد است

سگ و اسپت با تو در مسکن
این گزنده‌ست وان دگر توسن

آن مروض کن این معلم کن
پس در آی و حدیث آدم کن

عمر دادی بمکر و شهوت و زور
تو چه مردم چه دیو و دد چه ستور

با همه حسرت و فعال و غریو
پای غفلت ببسته اند چه دیو

پایه دیوار نه آدمی یک دم
تو همان کن که دیو با آدم

الکه بیرنگ زد ترا نیرنگ
در تو بنهاد خشم و شهوت و جنگ

داعی خیر و شر درون تو اند
هر دو در نیک و بد زبون تو اند

در ره خلق خوب سیرت و زشت
هفت دوزخ تویی و هشت بهشت

وز درون تو هست از پی دین
صد هزار آسمان فزون و زمین

هست مقصود آفرینش کون
تویی ای غافل از معونت و عون

جز بهی جانت را بها بنهد
جز بدی تنت را بلا بنهد

خشم و شهوت بهر کجا جز دست
سبب نفع نیک و نفع بد است

شهوت اسپست و خشم سگ در تن
معتدل دار هر دو را در فن

زانکه داند کسی که رایض چست
کانج در سگ نکو در اسپ نکوست

از پی نفع و دفع و قوت و باه
با تو در خشم و آز زو همراه

نزود جز که ابله و بدخوی
در سفر بی سلاح و بی نیروی

آدمی ست بهر عقل عزیز
بنود پای بیسر را تمییز

عقل و جان تو که خدای تو اند
چار طبع تو چار پای تو اند

کدخدا را چو نیست یک مرکوب
گرچه رادست باشد او معیوب

چارپا را اگر نکو داری
عقبات مهیب بگذاری

ور نداری نکو پیاده شوی
زود زو دانند و خر پیاده شوی

پس تو مانند کدخدای مخنب
خیره بر دست چارپای مخنب

چون تو با آفتاب و مه خویشی
سایه با تو چرا کند پیشی

ور ترا هست ماه بادی ده
تو از ماه دور داری به

معرفت را شرف پناه شماست
مغفرت را علف گناه شماست

آدمی بهر بی‌غمی را نیست
پای در گل جز آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست
اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

عرش و فرش و زمان جای وی است
وین بنه خاکدان جای وی است

خنده و گریه آدمی داند
زانکه او رنج و بی‌غمی داند

شادی از اهل عقل بیگانه است
آدمی را خود انده از خانه است

غم بر آنست گر کم آسانی
بی‌غمی را تو غم همی دانی

غم ترا می خورد ز بی‌خطری
تو چنان پس نه که غم تو خوری

چون ترا خورد گشت فربه غم
غم ز تو شد فزون و مردی کم

علف غم تویی درین عالم
چون تو رفتی علف بیاید کم

ای همه ساله هم بپایهٔ دیو / بوده از بهر طبع دایهٔ دیو
ایزدیت خواجهٔ خرد کرده / پس تو خود در غلام دد کرده
آنکه زو عقل کل بود کالیو / چکند نقش نفس و مایهٔ دیو
باد دو دیو عقل را مبرند / گرد دو دیو عقل بگریزند
شو ببر دار خانه از خاین / در ببند و ز دزد باش ایمن
از در بسته دیو بگریزد / عقل خود با بهیمه نامیزد
نفس حسیست پنج در دارد / روح بی عقل کی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست / خانهٔ یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

فاقه مهمای پیش ازین جان را / خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ / خر او می کند ز کنجد کاغ
جانت لاغر ز گفت بی معنی / تنت فربه ز کرد بی دعوی
چون خر پس پر خروش و معنی نه / چون دهل بانگ سخت و دعوی نه
جسم بی جان بسان خاک انگار / ور چه عالیست چون مغاک انگار
تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر / تن بی جان چو نی بود بی بر
مردم از نور جان بود جاوید / سنگ زر شد بتابش خورشید
بی روان شریف و جان پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود / ور نه بی روح خاک نوح بود

خوان جان در گروه فلک باشد / نمکش خان او ملک باشد
جان و تن هست و جان و دین هر دو / زنده این از هوا و او از هو
غذیٔ جان و تن ز جنبش باد / غذیٔ جان و دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد / آب دین تو جان پاک دهد
جان نادان ازین غذا سازد / چون نیابد غذی بگدازد
جان ز دین گشت فربه و باقی / عقل دین را شد است چون ساقی
حدثان را چه کار با قدم است / تارک او فروتر از قدم است
حدثان خود رهی پدید اشد / با قدم عقل مست و شیدا شد
جان ترکیب دین و دانش خواست / هر کجا این دو هست جان اینجاست
هر چه آن با عبث عبث باشد / تو قدم دان که از حدث باشد
تنت از چرخ و طبع دارد ساز / وان و این باز خویش خواهد باز
جانت حق داد و جاودان ماند / زانکه حق داده باز نستاند
کانکه از خود بهشت خاک نکرد / وانکه از خود نگاشت پاک نکرد
زانکه حکمت بد اقتضا نکند / هر چه حکمت کند هبا نکند

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از تخمه است
مرد شهوت پرست را / بتر از بت پرست خواند حکیم
بندهٔ بطن و شهوت و لذات / بتر از بندهٔ عزی و منات

لیکن بخوف از بدی بپاز دستان
وان ز بتهمت ببد گراید باز

خشم و شهوت جمال حیوان است
علم و حکمت کمال انسان است

تو بقوت خلیفهٔ ز خدای
به خری و سگی فرود میای

تا تو از خشم و آرزو و مستی
بگذار ار تو آدمی پستی

کرده با دل و جگر در هم
خشم ابلیس و شهوت آدم

این دو قوت بگاه کام نبرد
بسباع و بهیمه ماند مرد

عفت و سطوت آلت خرداند
شهوت و خشم آفت خرداند

بر بحکم خدای خویش در آر
آرزو را و آرز را بگذار

خشم و شهوت بزیر پای در آر
تا مگر آدمی شوی یکبار

عقل را زین عقیله باز رهان
بعد ازان ره تو گشت آسمان

یعنی انکه که یابی از دل قوت
ملک را از دریچهٔ ملکوت

چند گویی رسید کی چه بود
در ره دین گزین سبکی چه بود

بند بر خود بنه گزین سوی
پای بر سر بنی رسیده بشوی

همچو از دو سر دو ناخوش گوی
آنت زین سو کشیده آن زان سوی

این معیّم از دو دیو دیوانه
شهوت چیز و خشم مردانه

آن کند لطف لیک با تلبیس
وین کند کبر لیک با ابلیس

بسر خواجه با همه حیوان
زشت باشد غلام و جامه و نان

چون ترا هست بر خدای وثیق
نیست جانت برزق و مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند
دل و دین تو از نیست کند

غافل از کردگار و زکار رسش
کرده اخیار را ز آزار رسش

انچه گفته مکن بکرده همه
وانچه گفت مخور بخورده همه

ای ز شهوت نغار آلوده
زیر دست عیال و زن بوده

نا شنیده ز مهنی گردون
آیت الرّجال قوّامون

مرد خوی بد زنان چه کند
پنبه و دوک و دوکدان چکند

تا تو زین منزل آدمی نروی
دانک اندر کو سقر گروی

تا بشی با خلق برابر انگیزند
که که بینند از درون جان خیزند

گرچه اینجا قبا دوبر و بزی
چون عوانی ز گل انگشتی خیزی

ور فقیهی و لیک شور انگیز
دیو خیزی بروز رستاخیز

ور تو ای زاهد و زیرکی خر
هیزم دوزخی و لیکن تر

ور چه اینجا ز غو شهنشاهی
یابی از ظلم دست کوتاهی

ور بوی قاضی و بسیمگاره
روز محشر شوی تو بیچاره

گرچه اینجا امیر با زور و روز
با تکبر ز گور خیزی کور

چون تو با سیرت بدی ایزدی
دانک با صورت ددی خیزی

گنداز بهر جلوه مبدع بودن
قوت اندرون و فعل برون

معنی از خانه چون بکوی آید
نقش دلها بسوی روی آید

بد و نیک تو بر تو باشد به
ور بد و نیک تو کسی را چه

گر تو نیکی مرا چه فایده زان
ور بدم من ترا ازان چه زیان

این قدر بس ترا درین کلبه   هوس موش و دانش گربه
از بهی خود روانت بنماسد   ور بدی زاهدت بشناسد
تن ضعیف و قوی دل آدمی است   آفرین تن از گل آدمی است
گاه عاجز شود ز تاب تبی   گاه همچون سبیع پر از شغبی

روز دین دست دهنت رس نبود   نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو جان ترا برانگیزد   همه در گردن تو آویزد
بوته خود گویدت چو پالودی   گر زری یا پس زر اندودی
گر بدی آتشت بپالاید   ور بوی صافی از تو آب آید
چون رسیدی به آتش موعود   خود بگوید که چند سنی یا عود
اعتقاد ترا بخیر و بشر   جز قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و خایف   هیچ قیمت گری چو مصحف
نفخهٔ صور سور مردانست   هر که زان سور خورد مردانست
راز اگر چون زمین نگه داری   آسمان وار بهره برداری
روی دل را خرد روان آمد   بهرهٔ چار طبع جان آید
روح چون رفت خانه پاک بماند   کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جسر عقل و نقل است   عقل او شب چراغ روز دل است
گر شب وصل پرده گر باشد   راز را روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غماز   با ضعیفان بشب بر آید راز

زانکه مقلوب روز روز بود   مرغ عیسی بروز کور بود

آن شنیدی که بود مردی کور   آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه   ماند تنها درون گرمابه
سوزن تیز در گرفته بچنگ   کرده زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه   آن جوان کور جلف بی مایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور   هستم اندر عنا و غم رنجور
مرمرا زین عنا و غم فرج آر   در چنین غم مرا نماند قرار
سوزن تیز و خایهٔ نازک   برهانم بفضل خویش سبک
کرد مردی در آن میانه نگاه   گشت از ابلهی خویش آگاه
گفتش ای ابله گدی و گدی   ای ترا چهل سال و ماه عددی
سوزن از دست بفکن و رستی   که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی   کایچنان کور دل ز محتالی
دست ز دنیا بدار تا برهی   خیره در کار خویش می سپهی
که بپای از خودش ببندازی   که دو دست از طمع بدو بازی
ای گواهی جهان ولیک بقول   ای همه قول تو بحس چون غول
ای همه قول تو نفاق و دروغ   پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
جنگ آن کز زمانه دست بداشت   جیب دنیا بسوی دل بگذاشت

بود در شهر بلخ بقالی … سنگ بی گران داشت در دکانی
هم شکر داشت هم گل خوردن … چابک اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد … از غم و درد و رنج دل برهد
مرد بقال در ترازوی خویش … سنگ صدگان بدید از کم و بیش
کرد از گل ترازو را با سنگ … تا شکر بدهدش مقابل سنگ
مرد ابله مگر که گل خوردی … دل و جان را فدای گل کردی
از ترازو کلک همی دزدید … مرد بقال خوش همی خندید
گفت مسکین خبر نمی دارد … کین زیانست و سود پندارد
هرچه از گل کم کند همی زین پس … شکرش کم کند پس ای دیگر
مردمان جهان همه زین سان … گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده … این جهان زاهدان جهان داده

اصل دین در ره مسلمانیست … هنر ملک راه فردانی است
هست محتاج کارسازی ملک … چه کند پارسی و تازی ملک
زی پی دین و شغل پردازی … هیچ در بسته نیست در تازی
ملک عدلست و دین دل بردرد … تازی و پارسی چه خواهد کرد
پارسی بهر کارسازی تست … تازی از بهر کره تازیست
گر بتازی کسی ملک بودی … بوالحکم خواجه فلک بودی
تازی ار شرع را بنا پستی … بولهب آفتاب و ماه استی

مرد را چون هنر نباشد کم … چه ز اهل عرب چه اهل عجم
هر که شد جان مصطفی را اهل … چکند ریش و سبلت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را … نز پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم داند زیست … روح را پارسی و تازی کیست
این چنین جلف و بی ادب زانی … که تو تازی همی ادب خوانی
بولهب در زمین یثرب بود … لیک قد قامت الصلوة نشود
بود سلمان خود از دیار عجم … بر در دین همی فشرد قدم
کی شود بهر پارسی مهجور … تاج تمنا ز فرق سلمان دور
کرد چون اهل بیت خود را یاد … دل سلمان بلفظ منی شاد
باز بوجهل اگرچه نزدیکیست … دو هستی دور دست تاریکیست
علم خوانات جان فضول کند … که ترا فضل بوالفضول کند
کی رساند بحکمت عجبت … ظن تخیل و جبلت ادبت
نسبت دین درست باید و بس … زانک دولت شکسته شد ز هوس
دولت از روی شدت و صولت … دولت امروز دان و فردا لت
زیر کار از درین سرای کهن … هیچ غم خواره مدان جو سخن
عقل اگر سوی تو بهست قرار … حکمت جان فزای را مگذار
از جهالت ترا رساند عقل … بحقیقت ترا رساند عقل
مر ترا عقل دستگیر بسست … عقل راه ترا جفر بسست

مرد عاقل همیشه تن دارست	مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر	طمع از مال خلق جمله ببر
آز خود را بزیر پای در آر	عقل را جوی و جهل بگذار
آز چون اژدهاییست مردم خوار	تا نداری تو آز خود را خوار
از ها بته خرپس و خوک شناس	از بگذار آز ور کیسی هراس
سینهٔ تو درین هوس دایم	چون سرابست و هم ازو هایم

ایکی راه را صفت بشنو	در ره باز موده خیره مشو
ره چو سوفار و خار چون پیکان	مار زنگین درو چو توز کمات
تر و گریبان کنند تا از گرما	ام غیلان او چو ابن ذکا
خار در تف او چو خار سبک	شوره در سنگ او چو شاره بیک
شده از تف شوره‌ها بد رنگ	همچو سیماب ریزه در دی سنگ
مرده خاکش ز بحر بی آبی	کفنش کرده شوره سیمابی
سایه یک دم در نیاسوده	غول و خضرش سراب بنموده
تا بسوده بر ها کش را	آدم روزگار خاکش را
پیش چشم و خیال بر کینه	خاک بر ره سراب آیینه
ابر همین در و سموم شده	مار بر خاک او چو موم شده
که برفتی ز سهم آن هامون	خضر بی راه و بی دلیل برون
خضر بی رهبر اندران صحرا	نتوانست رفت بر عمیا

مر او را طریق گم کرده	شمع در وی شعاع بسپرده
چرخ در گرد اوست خوان آرا	غول بر کوشها فقاع گشا
از پی قوت و قوت مردم	گندمش بر زمینش چون گندم
نرگس اندر خیال بوده چنین	آفتابی میانه بر و زمین
اچیمشه آفتاب ابر آلود	تشت سیمی میان دود اندود
قلزم قیر و قار زا امواج	بر نشانده تلاطم امواج
صحن بی امن او چو خانه بیم	مانده بی آب همچو روی یتیم
باد سردش ز دل بریده امید	ریگ گرمش بمرگ داده نوید
تا سمومش صمام گوش آمد	دست او پای بند هوش آمد
گرد دم از خار او کند مسواک	مار افعی درو ننابد خاک
خاک او روی آب نادیده	گل او پشت مردم دیده
تا ندید آنکه ز آب او شد شاد	جان بزد آنکه دل برو بنهاد
تب ز دست رشته چه او	مرگ بر خست رفتن ره او
زین بیابان بسی تر اجستر	خانه و آب سرد و دیگ کبر

چون نهان شد ز بهر سوز زمین	آتشش آسمان زدود زمین
دهر چون در سرای دود اندود	توده نقش با تلاطم دود
ظلمهای سپهر دریا دم	گشته در طبع دهر مستحکم
پیش دیوان درون دمکه زشت	زنگیان های گوب بر انگشت

گشته پر دود دیده‌ها هامون
کرده عالم غلاله غالیه گون

شب بسان سیاه‌گون دریا
من چو گوهر صدف نهاد سرا

هفت اندر کنار اهرمن
زنگی کور مسک پیرامن

زنگیانی بعقد بر رشته
شبه با ساج کرده در رشته

دیو از دود کرده خود را دلق
شش جهت را یکی نموده بخلق

می‌دمید از دهان دوده سرشت
دیو در روی تو بیان انگشت

گشته انفاس کوه مردم
کرده انفاس راه منفذ کم

نور بسیار اندکی کرده
تیرگی شش جهت یکی کرده

یا تو گفتی که از جوال سیاه
زنگی کور ریخت سرمه بجاه

سایهٔ آفتاب رفته چو تیر
قیروار از گرفته شب در قیر

شد چو شد زیر خاک چشمهٔ خور
نسترن زار حوض نیلوفر

چشم نرگس بباغها در باز
لیک بیگانه از نشیب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود
همچو گوی بلور زر اندود

مشتری گشته از فلک پنهان
هیچ بنمود روی خویش عیان

شکل مریخ برفراخته تیغ
گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب پوشیده
وز سیاهی نقاب پوشیده

زهره اندر حضیض ناپیدا
گشته از نور خویش جمله جدا

با عطارد نماند هیچ رمق
هم بسان دو بیت خود مطلق

چرخ و تیر در شبستان خوش
خفته بر روی نیلگون مفرش

حوت پرونده و سیاره در آن
چون ز پرچرخ و دست نیلگران

شهب اندر اثیر میدان تاز
دم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده پیش بنات نعش مهین
ماه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل
خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته
متمکن چو پیر آهسته

ناله بیوه و خروش یتیم
دل برجیس را نهاده دو نیم

بهر تعویذهای حور العین
فرقدان چون هلیلهٔ زرین

انجم اندر مجره راست چنان
چو صدف ریزها بر آب روان

شده شکل مجره زو پیدا
همچو موسی ز بهر زخم عصا

شکل روی چو منفذ مهرهٔ بیشم
بر یکی جام و می نموده بچشم

همچو شخصی ضعیف شکل سها
گاه پیدا و گاه ناپیدا

کوکب از راه کهکشان پیدا
راست چون اشک چشم نابینا

گردش انجم از ورای اثیر
خیل رومی گرفت زنگی پیر

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ
گاو گردون ز رشک پلیتهٔ چراغ

مانده ساکن چو گوهر اندر درج
هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان بکینهٔ من
گشته مانند اشک و سینهٔ من

چون ز پرهای صبح زنگی زشت
دم دمید اندر آتش و انگشت

صبح دم دم همی برون زد خیل
گفته جان همی کشد بو اللیل

تا برون کرد همچو زرین ورق
شاه گردون سر از دریچهٔ شرق

همچو من از روی شد عالم … چون برون تاخت صبح ترک علم
شد جهان تازه چون دل دانا … شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح پران شد … زنگی از رومیان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شادروان … گستراند او ز نور شادروان
بامدادان بگاه از در من … ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کودک و روان آن بود … چون بکافور مشک من اندود

الباب السادس فی النفس

اندر آمد چو ماه در شبگیر … انعم الله صباح گویان پیر
کند خشمی و پاک ارکانی … تیز ذهنی و دره فردانی
روی چون آفتاب نور اندود … جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر … آفتابی ز حوض نیلوفر
پیکر باغبان طینت من … ناگهان گشت پر بنفشه سمن
دیده چون از هفا دمن گرد … با بدر درج جزع بر در کرد
گفت چون لب شکر چون نطق بگشاد … کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده … ای بزندان جاه در ما من
ای بزندان جاه مانده اسیر … بر تو دیو هوا برست امیر
خیز کین خاکدان پر ای تو نیست … این هوس خانه ایست جای تو نیست
حد افکنی بهو د بساط نشاط … اندرین صد هزار ساله رباط

گر قبای بقا نخواهی سوخت … برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفص برهان … بنمای از خلیفتی برهان
باش بگذر در نشیمن خاک … ورنه بگذر ز انجم و افلاک

گفتم ای از ذات سرشته ز نور … وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
این زمان از تو عید و آدینه … ای زمین از رخ تو آیینه
صفت بر تر از نفس باشد … وصف کردن ترا هوس باشد
پس بدیعی بصورت و پیکر … نیست در کل کون چون تو دگر
از صفت صورت معاینه … زانکه هم روزنی و هم آینه
اندر اقلیم دل تویی هموار … از پی راه عذر پیکر شکاره
طوبی مایه بخش باغ ارم … کعبه پادشاه و خاک حرم
پس تهی نفس و پس قوی نفسی … عقل و جانی پری دلی چه کسی
چند صورت که بس خوبی … خنده ما شوکت نه معیوبی
برتر از گوهری و … جمله کاینات را غرضی
گوهری گر تو قابل قوت … برج خورشید و درج یاقوت
خوردی شد بهار دست ملک … همچو پیغمبران مینا لک
عرش و فرشت سرا و بارگه است … آفرینش ترا چو کارگه است
چه کشتی پیش مدبر بر در … در چمن کج کج باد آورد
گلبنی همچو دیو در که دود … گردی از عکس روی نور اندود

من بسی راندیدم اندر جاه
با دو خورشیدم این زمان در
ملی اندر سرای جسمانی
تو ز من این حدیث به دانی
این بود خلق و فعل سپرا سزا
که امیران کنند اسیران را
این چه جای چو تو جهان بینست
گفت خود جام از جهان اینست
که عمارت سرای رنج بود
در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران
سنگ بود سنگ بجای آبادان
نیست یکی با عمار نیست انبار
نور گردد خراب گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب
ماه و خورشید جز خراب طلب
که بخانه درست در ناید
رخنه یابند و روی بنمایند
دل ز زیرک ز دهر خسته به است
پوست بر مغز خود شکسته به است
دل ز زیرک ز مغز گوهر بود
دل نادان چو پوست جوز بود
مغز تا نازکست پوست نکوست
چون قوی شد حجاب باشد پوست
سنگ باید چو مرد کامل شد
مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان راز نکوئی تو
از کجایی مرا بگویی تو

گفت من دست کرد لاهوتم
فایده رهنمای ناسوتم
تربتم گوهرست کانها را
موضع دم رحمت جانها را
اول خلق در جهان مایم
نه همه جای چهره بنمایم
در جنت ز خلقها فردیم
سر نا اهل دعغد گم کردیم

نظر حق بماست از همه خلق
خلقت ما جداست از همه خلق
من ز اقلیمی آمدم ایدر
چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کان نزه و مبارک جاست
همچو خورشید آسمان شماست
سنگ او گوهرست خاکش زر
بحر او انگبین و که عنبر
بامشان چون فلک مسیح بذیر
بومشان همچو نقطه قارون گر
وان گروهی که اندرون جایند
گوهرین سر ز مردین پایند
بل صبوحشان سر ظالم
وحش و که بابشان دل عالم
سرو بستان زان سرافرازان
قد چو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم
فارغ از نقش عالم و آدم
کاوششان از برای دفع الم
نیزه بازی کند چو شیر علم
کشورش روز بیش فزاینده
او و هر هیچ اندر وست پاینده
همه از روی بی غمی جاوید
بی خبر همچو سایه از خورشید
اندر آن باغ مرگی زایشان
از برای قبول درویشان
چه صفت گویم آن گره را من
همه اندر یقین جان بی ظن
عندلیبان روضه انس اند
سالکان حظیره قدس اند
مبنی آن روضه را اگر خواهی
گز دل و جان کنش تو همراهی
بی عفونت زمینش از دل و غم
بی عفونت هواش از تف و نم
هم زمینش ز کوه و دز کوه دور
هم هواش از حوادث عو دور
سنگ ریزه گیاش عالم وحی
حشرات زمینش خسرو و کی

هرچه در صحن او مکان دارد — تا بسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت — جستم در خزینهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست این کشور — گفت کز آن و وز کجا بگذر
جای کی گو بپرس که شهر خدای — جای جان نیست و جان بدارد جای
این چنین نکته‌ها چو گفت مرا — خرد اندر بصر بگفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا — مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لب خندان — سرانگشت مانده در دندان
بشنوم گر صورتش ندارد بیخ — دیده زو برکشند دو کرکس چرخ
هر کجی کو بزیر ران دارد — آخر از راه که کشان دارد
جان‌ها واله از جلالت او — مدرک کس نگشته حالت او
هیچ بیهوده را بدو ره نیست — زانکه از خلقها جز او شه نیست
مش درگاه او ز اهل هوس — مل سوارست و کل پیاده و بس
عشق در کوی غیب حالت او — صدق در راه دین مقالت او
او امیرست کاندرین بنیاد — از پی عز و شرع و دادن داد
بر درش لشکر هوس نبود — وز سوار و پیاده کس نبود
در و درگاه او چو موسی نیست — مرو آنجا بجای خویش بایست
روح را کرده از جواهر نور — گوش و گردن چو گوش و گردن حور
پرده‌ها باشد از هدایت او — حرف واو از در ولایت او
روز کوری ترا کوذ بدرفت — گفت درین لالکاه عو چه گرفت

تا بنی و بنی بجون تو بسقط — این درآمد بصورت آن در خط
جهل تو بهر قال و قیلی را — دجه کرد دست جبرئیلی را
گرد این بیر گرد تا از جاه — بایت آرد ز جاه بر سر گاه
زانکه از قوت قوایم او — بهر جاوید و نفس صایم او
طفل کو پرورد کسی گردد — تخم کو پرورد کسی گردد
جان من بهر آن حدیث چو نوش — چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
نشدم سیر از آن سخن‌دان دیر — تشنه ز آب تنک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پروردن — هست چون شهد و گلشکر خوردن
معده از علم زان نگردد بست — که طعام و شره بود هم دست
هنر این دارد این سرای سپنج — که شره با نصد شش بود کم رنج
زین چنین پیر در جوانی خویش — خورده ابرز ز بدکامی خویش
لب چو بگشاد پیر فرزانه — پا به بیرون گریخت از خانه

پس که با تو دمی بگفتم عم — همه عمر ند هم آن یکدم
عمر بی دوستان نه عمر بود — عمر بی یار عمر غمر بود
عمر با دوستی که او یکتاست — یک دمش را هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود چو گلاب — چه عجب گر نمک خوشست بکباب
جان ز روی تو در ارم باشد — دل ز تابید تو بحرم باشد
چون تو در ملک حقیقت و صدق — نیست یک باد بمقعد صدق

از تو صحرا حریرپوش شود | وز تو نیها شکرفروش شود
از تو یابد کلید و قفل وفا | پسر صندوق صدق و دست صفا
از تو بی‌هوش جفت هوش آمد | که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک‌خو گردد | یار چون بد بود جنو گردد
چون خرد در کتب نهان نگرم | چون قلم در خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد | پس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون پسان کمر بندم | چون سحر گویم و سحر خندم
همچو چنگ از در هوات زنم | پس اندر گلو چو نات زنم
خواجه آنکه که راز مطلق گفت | پس اندر گلو انا الحق گفت
کانک از هم‌نفس بگریزد | عشق با خون دل درآمیزد
خرد ز خواجه بس از فراق میش | وصف حق بود جمله سخنش
زانک در گلبن ره مور ازل | خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد | بر همه قفل را کلید آمد
سنی جو او پر در جوانی خویش | که خورد بر زند کاسنی خویش

راکعم کرد روزگار چو دود | از بر این رکوع جبهت جود
تا جوانی مدد ده من بود | بوی عمرم بر آب روشن بود
آخر از آتش من زناک بری | خاک سردی ببرد و آب تری
مرد چون پیر گشت عاجز گشت | شاب را شیب و عجز حاجز گشت

گرچه پرم بزند کاسنی کن | تو بجنبانی برجوانی من
کرده از هشت نامه مرا | برنهاده بطاق عامه مرا
روزگار حسود سنیی با کم | از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر | کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
پای در پایم آمد از غم شست | لاجرم دست میزنم بر دست
پس چو شد شباب حاضر نیست | تا ز بودی و بود مرگ یکیست
گشت بالا دوتا و با تن گفت | که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم بر غم هر دو دیدهٔ من | جوهر عمر برگزیدهٔ من
خوش خوش از این جهان منزل و مجاز | عاریتها همی ستانند باز
کندرین کارگاه هزل و هوس | وندرین تنگ و تار مانده قفس
مرد را عارض سپیاه نکوست | کانده دشمنست و شادی دوست
درنگر در من ای رفیق بمهر | سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش ازین ایام | در سرای غرور و گلخن کام

بدر بودم شدم هلال مثال | نه بخندند ابلهان هلال
بنبه از کوشش کرد بیرون مرگ | که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک سالگیم کرد از شا | از بس شصت کرد عارض و سر
چون درین کارگاه سنبلی استاد | عمر دادم با بلهی بر باد
شب برناییم به نیمه رسید | صبح پیریم در زمان بدمید

بنمودم تا بود العجبی / بنمودم صبح نیم شبی
موی و دل شد چو قیر و چون قطران / زین دو مرغ سپیده سپید زبان
آن سیاهی ز موی رفت بدل / وین سپیدی دل بماست بجل
بکرای خواجه دریغ و بشتم / شد چو انگشت مرده انگشتم
ریش چون دشت پنبه زار شده / روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد پند و / که فنا در بقا بود نیکو
بهر آن عیش بی‌نواست مرا / کاب در پیش اسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد / خیمهٔ عمر پیر چون باشد
نه قباد عمود بشکسته / میخ سوده طناب بگسسته
عمر دادم بابلهی بر باد / بر من آمد ز شست صد بیداد
مانده همچون معانی باریک / سینی خط سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر / وینک اکنون ز پیریم بنفیر
نزما چیز هست خواجه عزیز / پیر بی‌چیز را که داشت عزیز
عمر باقی چراغ دان بی‌خیز / این مثل هست عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد / که بجنبد دمی که درهم گردد
پس بسوی زمین فرو برده / بدنی زنده و ز دمی مرده
تا همی مانده باشد از روغن / گاه تاری بود گهی روشن
این همه پیهودست و عاریتیست / اجل او را تمام عافیتیست
نیست یک دستگیر و مایهٔ مرگ

پر در دست طفل باشد اسیر / پشه گیرد چو باشه گردد پیر
عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زین چنین عمر عقل بگریزد
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد
پیر گر جنبش ستاره بود / گرچه پیر است شیرخواره بود
هر که او رنگ و بوی راست اسیر / زن و کودک بود نه مرد دبیر
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب
آن جوانی که گرد غفلت گشت / آن نه عمران فضول بود و گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نگردد پیر
همچو پیلو برم بجان و بدست / آسمان زنگ و آفتاب پرست
بیرم از عمر و زندگانی خویش / من بگریم برین جوانی خویش
زندگانی که بودش حاصل / مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم / به ضعیفی چو زیرم و زارم
پیر شکل ارچه با بها باشد / بر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دین بود / تا بر عقل بر گزین بود
هست پیر از ولایت دینست / اینک گویند پیر پیر اینست
پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر
چون بدست ز من زمن باشی / تو نگردی پس من باشی

زیر چرخست رسم پیر و جوان / زیر چرخ این نباشد و آن
ای برادر نصیحتم بشنو / بخدا و بکدخدا بگرو
جز بتدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن
چون براهیم پیر ملت بود / بخشش از صدق و تاج خلت بود
او برفت از میان و کم ما هست / ملت او هنوز بر جاییست
مرد باید که باشد از دل و دین / از که امر تا بیوم الدین
همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس پیر چشم جوان
از برای دماغ حجرهٔ دل / گر یکی دم همی زند عاقل
در سرابه همی بده جا دم / زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان را تمام رست کردم / گرد از امید خود برآوردم
زین جهانم ز خود ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

ابن خطاب آن بمردی فرد / کعب احبار ازو روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال / بودنی بودمی حیات وبال
کردیم اختیار خود را مرگ / این جهانم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را / می بپسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای مر / این سه خصلت بگو و باز نگر
گفت عمری که کاسی / در سبیل خدا بهر راهی
می رویم و جهادی جوییم / در ره عز و شادیی بوییم

دوم است کز پی طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای می خوانیم / بخدایی ورا همی دانیم
سیم آنک کمین جماعت مشتاق / که جلیسند بی ریا و نفاق
سخن حق زمانه همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چنند
یا چو ریگی که تفته گشت از تاب / آب باید خورد به سیری آب
چون نمودم برین سخن برهان / سخن آغاز کردم از پایان

اندر غرور و غفلت

خنده هرزه کار غمر بود / خندهٔ برق را چه عمر بود
پنج عمرت زمانه بر کنده / چون همه ابلهان و تو خنده
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد
اگر اجل حفره کنده بود / مرورا خود چه جای خنده بود
سال خود مرحله است و ره و سنگ / روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه / از ره رفته زود گشت آگاه
باز پس خود نیاید انچه گذشت / درج اعمال تو زمان بنوشت
کمن ای دوست در سرای عمل / عقل را خرج در غرور و امل
در ره دین شده قلیل امل / عقل را خرج در غرور امل
نه چو مردی نهاد بوی و نگار / بس تو انکار مردی آن نگذار
ماه نو در وبال تو بر کند / بس تو بر وی مخند بر خود خند

در رخ ماه نو کسی خندد — که از و سود و مایه بر بندد
بس تو باری چرا گزینی چون — کت از و جان بکست و وام افزون
عاقلان را چو روز معلوم است — که شب و روز ابلهان شوم است
با تو صد درج در ناسفته — خانه بردزد و تو خوش خفته
عمر چندانکه عمر بود و کس — الت باز عمر ده کر پس
محکی کان اجل دهد چه بود — املی کان زحل بود چه بود
کی کند جلوه عمر الهی — قد نفس لا موت بر دل لاهی
خلقی از عمر خود شده معزول — تو بدین عمر مختصر مشغول
تو همی رنج دل بجان بخری — قسمت آید که گویمت که خری
تا قناعت کش ار کشی غم و رنج — ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج
نوح را عمر جمله ده صد بود — حرص و امید او بران آسود
چون بگذر کرد نهصد و پنجاه — در فلک بحجره کرد نگاه
گفت اوخ که بر من آن ده صد — بود کمتر ز روز یکی ده بد
عاقبت هم رفت و هیچ نماند — آیت غفل خویشتن برخواند
که بود غافل از قضای اجل — کوته اندیشه و دراز امل
بخریده از برای سود و زیان — تب لرزه بنسیه گفتش گران

داشت لقمان یکی کریچه تنگ — چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بلفضولی سوال کرد از وی — چیست این خانه شش بدست و بپی

روز همی با فتاب اندر — همه شب زو برنج و تاب اندر
همه عالم سراب و بستانست — این کریچه بتر ز زندانست
با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من گذری — بر سر پل سرای و من سفری
آهن پسرد چند کوبم من — خانه ویران و چند روبم من
چون کنم خانه گل آبادان — دل من ایمنا گو تو خوان
گر به روده چون زنم شانه — بر ره رود چون کنم خانه
پیش صرصر چراغ چه فروزم — تو پستین پیش شیر چون دوزم
هلک المثقلون بخوانده و بس — خانه و جفت سازم اینت هوس
چکنم جفت خانه و بنیاد — مونس من نجا المخفون باد
خانه گز راه رنج و حیله بود — همچو زندان کرم پیله بود
که چو قفل بود در دلش نهان — گشت هم قوتش ورا زندان
خانه اینجا که بهر قوت کند — مور و زنبور عنکبوت کند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند — هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت — که بدین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه رنج — فلک نجم است بام پیچ
خر دجال چون نه خالیست — علم چون او از آن عالیست
خاک و باد و هوا و آتش عهد — که نگه دارد از تو پای ز جهد
خلق را زین جهان پر شر و شور — نیست جایی به از میانه گور

مرگ جست و سبکرو و چالاک است
سوی پاک و پاک ره پاک است

نه تو مردی و مرگ بی زورست
شهر او پیر و گور او کورست

زانکه اینجات یک دو مه محل است
نه نشست آن بمدت اجل است

با اجلها ز بسته اند این کار
بی اجل نیست کار را مقدار

ورشش عمرت نوشته در شومی
این دو فراشش ز زنگی و رومی

این نیاموخته ادب ز ابوان
ادب آموز زین پس از ملوان

ادب آموزدت زمان این
چون نیاموختی ز خلق زمین

که کفن باشد از برای تنت
که کفن باف تست روز و شبت

چندت اندوه پیرهن باشد
بو کت آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شدی به پیرهنت
کار زانجا بکوفته کفنت

با تو این طمطراق لاف و هوس
تا دم آخرست همه وز پس

بعد ازین یار کفر و دینت بود
نیک و بد مونس و قرینت بود

نیک تو روضه‌ای بود ز نعیم
بد تو حفره‌ای بود ز جحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر
کرد همچون سپهر ای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری
بیهمی از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن ز پستی
عهد با حور بی گمان جستی

بر گناهان همی کنی اصرار
خویشتن را ز مردگان انگار

خانه را گور ساز و دل را خصم
در و دیوار و خاک و گل را خصم

همه فعل تو از تو کرده سوال
یافته گوشمال و خورده دوال

یک بیک کرده را بجد دیده
وز شفیعان تو طمع ببرید

فاقد فعل تو علیم و بصیر
تو از احوال خویش گشته ضریر

ای فکنده بجهل و سیرت زشت
توبه اندر رز و بلخ در کشت

آرزوی ضیاع و اسبابت
روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزیر پای در آر
هوس و آرزو به ره بگذار

آرزو و هوس کسی جوید
که همه راه بیخودی پوید

آنچه جد چون لعب همی شمری
و آنچه حق چون کذب همی شمری

لعب و بازی برای کودک راست
مرد را لاعبی نیاید راست

گر بیابی تو در اجل تاخیر
نه ترا مسکن است قعر سعیر

بسته با عقده‌ها تمنی عقد
توبها نسیه و گناهان نقد

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف
جرم حالی و توبه در تسویف

وه که چون آمدی برون ز نهفت
چند و احسرتات باید گفت

مثلت هست در سرای غرور
همچو آن یخ فروش نیشابور

در تموز آن یخک نهاده به پیش
کس خریدار نی و او درویش

یخ گدازان شده ز گرمی و مرد
با دل دردناک و باد دم سرد

زانکه عمر گذشته باقی داشت
آفتاب تموز پیش بگذاشت

این همی گفت و اشک می بارید
که بسی مان نماند و کس نخرید

قیمت روزگار آنچنانی
بپسه روزگار اگر دانی

جیست عقل اول این جهان دیدن / بس عجبست برین جهان دیدن
برگ دنیا خرد ببندد / مرگ برگ این جهان خندد
جون نترسی تو از اجل خوردی / آن رعله شناس پس تر مردی
تو نه ای از اجل دلیر هنوز / گور گور ست بشر سیر هنوز
جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک / مرد یک رنگ را ز مرگ چه باک
مرگ را در سرای بجا هیچ / پیش تا پایه افکند پیچ
مجلس وعظ رفتنت هوست / مرگ همسایه واعظ تو بست
زادگان جون رحم بپردازند / سفر مرگ خویشتن سازند
سوی مرگست خلق را آهنگ / دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان بدیدان جه بی نوا جه برگ / همه در کشتی اند و ساحل مرگ
هستی حق زوال نپذیرد / انکه آمد یکی بمیرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرنده اند دون امیر
جه حدیث است امیر کی میرد / که اجل حلق باد شاه گیرد
جه حدیث است میر هم میرد / زانک جسمست و مرگ بپذیرد
پیش آنکس که قدر این داند / سرگذشت اهل اجل خواند
حکمی سرگذشت طاری / سرگذشت از اجل شنو باری
تا بگوید جگونه سازم گاه / تا بگود جگونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل و کر و کور / که دادم ز که شدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من / جون شکستم بسروری گردن

تا بگویم چه باختم بر تخت / تا بگوید چه ساختم بر تخت
نقش این را بکال جون کردم / بدر او را هلال جون کردم
تخت او از چه سان نگون کردم / بخت این را چه بر ز خون کردم
خسروان را چگونه کشتم مست / قصرها را چگونه کردم پست
چرخ و پنجها بکندم من / چه شیخ و شاخها فکندم من
تا بگوید که انبیا و رسل / جون گرفتم بقهر بر سر پل

تا بگوید که شیث و آدم را / جون بدیدم ز چشمها دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل / که چه پستم کرد باتش قابیل
تا بگوید ز بوس نوح و ملک / مردن زار و رفتن مریک
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسمعیل / هاجر و ساره و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت با ذالنون
تا بگوید ز ناله داود / گریه و آب چشم طول سجود
تا بگوید ز ملکت بسرش / سایه از بر مرغ گرد سرش
تا بگوید ز شکر کهف ر / زکریا بریده از منشار
انس و جن مرو را شد مطاع / باد جون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز پسید و سادات / که زبان روان او صلوات

شیخ بوبکر و عمر و عثمان … دید زان نیز حال پس چنان
بازگوید ز حال میر حسن … وان همه هضم حیز بر یک تن
زان برآوردن هلاک و دمار … زودتر از امیهٔ خونخوار
بازگوید ز قوم بر شر و شین … شده راضی بقتل میر حسین
رفته در زار قاتل و مقتول … شش بار مرتبه نیز در رسول
کربلا گشته گور خانه ورا … کرده پر عهد و نشانه ورا
زان ملوک عجم که در تاریخ … بجز دان راست موعظه و توبیخ

زان سخنهای ملک کیخسرو … رستم زال و بزم و جم ورد و
آل گشتاسب و نام لهراسب … وان همه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون … حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم … بدر ما حافظ و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم بدر … حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد و خدعهٔ سهراب … که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن و دارا … که چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوایف و عظما … که چگونه شدند مرد و هبا
حال فیروز و اردشیر عظام … اردوان دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی … راندن کام دل به آسانی
زان خصال سکندر رومی … که برفت از جهان بمحرومی

زان سیرهای یزدگرد عجم نیز … که شد از بخت بد همه ناچیز

زان پی آدم از صغار و کبار … که برآورده شد ز جمله دمار
بازگوید که بهر آتش و تاب … آب فرعون چون ببرد ز آب
بازگوید ز عاد عاد نژاد … که ز بادش چگونه کرد دم باد
بازگوید ز زخم همراهان … بر پسر رهبران و کم راهان
زان درآوردن رسول از در … زان برون کرد فضول از پسر
زان بردن ع و پس یکروی … ناگهان از کنار بر ناشوی
زان بجان اندرون خلیدن نیش … بچه را از کنار مادر خویش
زان بریدن بمنزل و بسفر … حلق بزهای تازه پیش پدر
زان ربودن ملک عدن اندر نار … مرد را از دکان و وز بازار
زان خصال پیران سمر کردن … زان کلاه کیان کمر کردن
زان همه ملک با خلل کردن … زان همه خطبها بدل کردن
زان نباکاه بردن از پس تخت … های بسته کشان دو صد بدبخت
تا چه بشنید از غرور و مهی … دل زن عمر بی وفا تهی
این همه قصها از و بشنو … تا ز نیستی مکن بدو بگرو
زین قصاهای کرم بیشترین کار … گردن اندر مدد سخره دار
تو ز روی هوا و بوالهوسی … و زبی فعل ناکسی وکسی
ایمان گر غرور و کشتی جفت … پیش تو مرگ را که یاد گفت

که بود خاصه اندرون حصار | با امیر اجل اجل را کار
از توام خوشتر آنکه پیش اجل | از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیمار همنفس با مرگ | گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش جان | تو همی گوی هفت که بیان
کرده ابلیس بهر طنازی | زین سخن بر به وقت تو بازی
در میان از هزار که باشد | مرد یک دم چو خاک بر باشد
زین ترش بودن تو در زندان | مرد را گند کی شود دندان
ه ز تو که ز تو ز پیش تو مرد | تو بدی خوش ترا که یارد برد
مردگان را بکل بپردی تو | تو بمیری بمزد خوردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد | تو امیری امیر کی میرد

روز آخر ز چرخ باینده | هم تو سایی و هم بپاینده
گر ترا از هواس مرگ برید | مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هادن ار چند چیزها ساید | هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر | هم بریزند خونش در محشر
ای بها تر ابد بیازرده | آنچه بر بوده با بدان خورده
عمرت ار آنچه پس آسمان سوده | تو دمی زان بجان نیاسوده
در جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جان است
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن

تنت از طبع و چرخ دارد ساز | این و آن سا ز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند | زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهاده اوست | باز کی گیرد آنکه داده اوست
کانکه او خود سرشت خاک نکرد | وانکه او خود نگاشت پاک نکرد
لعل را آفتاب پرورد است | از همه آتش جدا کرد است
شحنه اوست آفتاب بلند | نرساند بد و نهیب و گزند
چون همی ز اختران پذیرد قوت | خم نگیرد ز گوهران با قوت
باز دری گز آب زاد و مغاک | لاجرم شد ز خاک همچون خاک
بر فلک رو که در جهان وجود | هر که برتر گریم تر در جود
این همه میانی که در بدنست | نقش نه بر و چار بر دنست
نه و چار دست مرترا مایه | بر نشاید گذشت زین پایه
گر بغفلت زی درین مسکن | جان مسکینت بادبی مامن
بروی زین سرای بی معنی | گوش برگوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد مردی | گنج عقبی بدنیا آوردی
باری از زین شکار نیست گزیر | مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی بجای تن جان را | وز پی نان بدادی ایمان را
مکن از مال را شناسی ارج | زر کانی بشهر گوران خرج
به بود سوی بزمی و رزمی | شهر خوارزم نقد خوارزمی
بود مر ترا سیمی و سیمی | با دلی پر ز حرص و دست تهی

جوهری را که چیست اینجا نرخ / باز دار از پی تجارت کرخ
اینک اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
وآنک امروز ربع مسکونست / قطره‌ای از هزار جیحونست

در جهان سفله چه باید بودن / که به پیکان تو آتش سودن
چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان زاولی بد و در
هست چون مار گرزه دولت دهر / نرم و رنگین و اندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش / شاد هستند چون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری / می‌کش از بهر او چنین خواری
تو به امید مخنه و روز بهی / از همه ناکسان دمرکهی
بینت با وی وفا و همی یار / دیده‌ای آزموده بسیار
آز کس را توانگری ندهد / جهل خس را بپا بهی ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم / آب و آتش بهم نیامیزم
آز بسیار خوار و مستعجلست / پادشا صورت و گدای دلست
چون سرابیست آز تشنه فریب / همچو سیلیست آز نیز نشیب
خوردنش را چو پشه کرد بسیج / چون بدو در رسید نیابد هیچ
هست چون معدهٔ معاویه آز / که بخاک از تو چنگ دارد باز
آتشی را که دیو جنبانند / ایزدش جز بخاک ننشانند
حرص را هیچ خوانده هیچ آگه / زان بدو عاقلی نساخت پناه

حرص قسمت همی اندر ریز / نکند هیچ هیچکس را سیر
تنش رنگین و هیچ جان نه درو / خوانش از بین و هیچ نان نه برو
هر که داد تو حرص مهمان برد / و حقیقت شنو که گرسنه مرد
از نبیه آز چون ده و سیح / کدخدا اینست خانه بر هیچی
هر که او آز را متابع شد / بگذشت از ثلاث و رابع شد
حرص بگذار و آز دست بدار / حرص و آز هست مایهٔ تیمار
گر کسی حرص را امام کند / خواب و خور جملگی حرام کند
بغروری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه / دیده پر سیلی و هیچ سیری نه
ما قیامت بکوزه مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتش سوی عقل کینه و آز
زین دو کو در فنا برهیزی / در بقا از درون نشان چیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خاکش این همه فریاد / بهر یک خاک توده این همه باد
هست بهر زمانه با کینه / بهره دار دیمان کوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان بگذر از پی رازش / جملگی رنگ و بوی غمازش
این جهان زال جهان فرسودارست / لیک آن زنده ابلهت مردارست

چون یکی بچه دانشان بشرف / آخرش درج در و اول کف
خانه‌ٔ دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار برد رخت و سپر
نه درختش میوه آرنده / نه پسر مرگ بازدارنده
راز دل هر دو بر تو بیهوده / تو بغفلت ز هر دو نشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از گوز
صفت عمر و مرگ و دولت و زیست / زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش
میزبان سبع حافظ آزرم / خورد سیری دو حمله آبی گرم
بس مرا زادت چرب باید دیگ / آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این خانه نفس غارت / عقل کل کنج خانه آراست
بختی بخشش ار چه بار گسست / بس دوید نش حسرت و مرگست
تیغ عقل کرد تا برسی / از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل بود دستور / ورنه ماند چو ابلهان مغرور
دل ز دنیا و اهل او بگسل / زانک بر جان بهست و در دل سل
دنی ار چه فراغت حالیست / آتش فخر کبر و محتالیست
خردت خر و گزنده کند / باز آزت گدای دیده کند
زار ماندست مرد زی دنیا / نکند جهت راگری دنیا
گر بچشم تو هست دختر خال / هست مکروه و زشت باطن و زال
مده از بهر لاف احمق وار / رخصت دین برخصت دینار

دل سنایی برگ و بی نوا رست / بی نیاز از خدای دون برست
قدر سیمی که حرص بنشاند / فرح اشتر همی نکو داند
خردت را بران و دست بدار / بر حذر در شرع مصطفی بکار
پیسیم را در دل هیچ راه مده / بملک نامهٔ سیاه مده
آن سنایی دینا بخوان و بدان / مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای عراق / بکشد بار انتظار فراق
تا تو زنگی همی سکنی بر من / نقد شد هند و بیت جان می کن
ما تو خود را همی چو ترک محل / هند و بیت مرگرفت بزیر بغل
علف میش خود بکرده بکف / گرگ را کشته همچو میش علف
الک با میل مال و مل باشد / زفت و ناکس ز بیم و ذل باشد
زاهل میل و مال تا چه کنی / الفی قد چو دال تا چه کنی
تو علف کشته مرغ فار را رو / باز داده ز دست گوز و گرو
تو طلب کار قوت و خصم تو باز / جنگ کرده بجنجد تو دراز

سوی خود را ز سنی بدید درم / سنگ دل شد بشوی گفت این غم
گر برای تنست بادی شاد / ور برای دل است پشت باد
از پی نان مریز آب از روی / تو جبیت بو غیاث بجوی
آب روی از برای نان برود / طمع نان بود که جان برود
زهد عیسی و حرص قارون بین / گفت در شان آن و در حق این

قفس از پر ز شیبی آز
آفت آدمی ز دنیا دان
در نگر سینه مراج خاطر و دم
این بر نهد آسمان گرفته نماز
قصهٔ یوسف ار ندانی تو
چون ز زن بود آفت و المش
مرد دنیا گرا سنی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد
حرص را بر نه از قناعت بند
ور نه در حرص گندمی در خورد
مرد خرسند میر گوی بود

ور فغا بسر دبان بناز
راحت جان و تن ز عقبی دان
این دو معنی بعیسی و بلعم
وان دگر خاک خورده از پی آز
چون ز قرآن همی بخوانی تو
راند قرآن بکام او قلمش
قیمتی جز قباستی نبود
بر زمین موری از تو نازارد
وانکه از دور او گری و تو خند
گرد خود همچو آسیا می گردد
که طمع ریگ آب روی بود

بگدایی بگفتم ای نادان
ابلهانه جواب داد از صف
راست خواهی بن کلک خوشتم
زان سوی کدیه برد آز مرا
ده که تا در جهان تر شویش
ای بپا ریش کاندرین خانست
دل ابله چو حرص بر تابد

دین بدونان مده ز بهر دو نان
گر ز بی خرقه و جماع و علف
این کمم به که بار خلق کشتم
تا نباشد بکس نیاز مرا
چند خندند ابلهان زین ریش
که خداوندان بقرانست
پیشتر جوید انک کم یابد

دنیا از دوست را غم و حزن است
گر ترا مال و جاه و تمکین است
حالت آن دان که کام راند از تو
آنچه دادی بماند جاوید آن
داده ماند نهاده آن تو نیست
آب بر دست نعمت دنیا
مور باشد همیشه در تک و تاز
چون عروسیست ظاهر دنیا
دین و دنیا دو ضد یکدگر اند
کار دنیا بجمله مخرقه دان
دشمن تست دوست چون دانی
کار دنیا بجمله بازی دان
حب دنیا ترا ابنار دهد
هرچه ماند از تو آن به نیک و بد
هر گرا هست انده مشتی
آب شورست آز تو بو سعری
تشنگی آب شور ننشاند
مور حرص از درون سینه مدار
هر که انبار نه چو مور بود

عاشق دشمنان خویشتن است
حادث وارث از بی ابنیت
کانچه ماند از تو کان بماند از تو
وانچه بنهی و را بسال مخوان
برود مال و به ز جان تو نیست
چون بود آب سرد و استسقا
مرد باشد چو باز در پرواز
لیک باطن چو زال بی معنا
هر کجا دین بود درم نخرند
خویشتن را ز ننگ او برهان
دیر و زود دستش بجای بگذاری
ترک او گو و سرفرازی دان
سبب نداده ترا حصار دهد
بخشش مرگ دان نه بخشش خود
همه او هست کفر و درویشی
تشنگی بیش هرچه بیش خوری
لیکن آرد گروشکم راند
زانک آن مور زود گردد مار
نه همانا ز مار عور بود

رنج بدین آر و بس کن از دینار | زانک دینار هست فردا نار
آز دارد بر آستانهٔ خویش | صد هزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت اندر جای | صد هزاران گدای با خدای
از را صورت از سرور بود | لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسحر زیبی دان | وز درون مایهٔ فریبی دان
مرد درویش خود زبون باشد | بخدایی غنی برون آمد
مرد درویش را خدای عزیز | اندرین لاف گاه بی تمییز
بغنا زانش حق نیاراید | گر غنا که و ابلهی زاید
دور بود همیشه در تک و پوی | هم و رنج و الم ز دنیا جوی
که غنی با فقیر در پا زد | او ز دنیا و این ز دین نازد
از پی میل دل بدیدهٔ پیر | هیچ در مال پاکیان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد | با خدایش هوا بچشم آرد
داد پیغام حق پیغامبر | که بدنیا و اهل او منگر
دیده از نقش دشمنان بالای | چشمت از روی دوستان آرای
تا بود نقش بوذر و سلمان | چه کنی نقش این طلعت آن
بس بود دنیات سوی خویش برد | که پیمبر بسوی تو نگرد
چون پیمبر بدیده بنمودی | نگرد سوی تو تو بر چه بوی

دنیا ار چه ز حرص دلبرتست | دست زی او مبر که مادرتست

گر نه گربس بگوش سنجینش | مادر تست چون کنی زنیش
همچو قرعه برای فالش دار | که ببیند ازانش و کی بردار
مال بر کف چو پیل بر کشتیست | مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون درم و درم باشد | آن نکوتر که چو درهم باشد
تا بدین جاش کس جگر نخورد | تا بدانجاش حسرتی نبرد
گرچه در مال جز لطافت نیست | لیک بودنش بی دو آفت نیست
گر حلال از زمانه مشغولی | ور حرام از خدای معزولی
بهر عوف را ز بهر حلال | بر مصطفی نیافت مجال
مرد دین باش و مال را یله کن | چیز دنیا بجملگی خله کن
بود خود حکم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی
گرچه زر جسم را پناه بود | لیکن از بهر حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمال استی | کی قرین سنگ و دوال استی
مال اگر با بل خران نشدی | حلقهٔ فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکاب چوگانی
آدمی بیش اسب نی درست | وان دوال رکاب محتشمست
مال سوی حکیم کی یازد | گوز با زشت به فرا سازد
دنیا از دین همیشه از در دست | کاب دنیا جمال دین ببرد
دور دارد شب خود از روش | که بترسد که بشکند بوزنش
هر دو زانجا که علم و دین نکشت | در نگنجد از آنک ره تنگشت

نشود مال جز بدون مایل ‌ جاهل از طمع بد شود سایل
دین و دنیا تو نیز دو قرین ‌ قحبه آن و قلتبان این
دیو و پیل بزیر کام کند ‌ کور بر پشت شل مقام کند

خواست وقتی مجرد دینداری ‌ از یکی مالدار دنیاری
آنکه آن مالدار بی هنجار ‌ مهر بر لب نهاد و دل مردار
یک دو بارش چو گفت سایل راد ‌ مالدار بخیل جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای نادان ‌ دین و دنیا ز حق طلب نه زمن
گفت دین هست نیک و دنیا رد ‌ نیک ازو خواهم و بد از توی بد
کم را گفته اند از پی دل ‌ حق ز حق جوی و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و او بر حق ‌ از تو جویم نصیب خویش بحق
زانکه نفس ارچه گوهریست شریف ‌ کار او باطل است و رای سخیف
دل بدو داده ام که حق پرورد ‌ باز گردد بسوی حق پرورد
گر بنزد تو زان نیاز آمد ‌ که گلو را بگل نیاز آمد

ذکر الثالث التی فی لا للقبول

آن را از درون خود بپوست ‌ خاک بر سر کمان و باد بدست
آن را مار دانکه در عالم ‌ نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کآفت بشرست ‌ لیک او سنگ دمست و گربه سرست
صورت بخل انکه بز دارست ‌ گون بهار و نیز تا هارست

ظلم را چون مکان دل انگار ‌ نجس آب ریز آبش خوار
چشم در زیر خانه نقاشش ‌ سنگ لاشه است دیو آتش تاش
صورت آز و جوع طاوس است ‌ بال مسعود و پای منحوس پست
هست نقشش چند سوی احوار ‌ گرگ یوسف درو فرشته خوار
همه شکل پایه و صورت شمع ‌ تپش او را و تابش از پی جمع

نقش اعجاب هست در سینه ‌ قبه شش جهت ز آیینه
همه در نفس ناسپاس تواند ‌ همه در پرده هواپس تواند
ابشش تا روی بند بگشایند ‌ باشش تا تو در حدیث آیند
تا کجا نزا گرفته اند در بر ‌ تا کجا نزا نشانده اند بر در
گر بمیری نگشته ایش نزا ‌ کم کسی نام و ننگ خویش نزا
چون روی در جهان پاینده ‌ با تو مانند جملگی زنده
پیش باید که در خرد برسی ‌ بس بدان خطه ابد برسی
کاندران خطه زاهل نفس و نفس ‌ مرگ میرد دگر نمیرد کس

هر این زندگی بصدر سعید ‌ هم بدینجاش واگذار و بمیر
زنده اینجا یکه هست تن خویش ‌ آب حیوان مخور بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن ‌ چه دهی تیغ خویش با دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند ‌ در آن چشم عقل باز کند

تا به بینی جهان عالم را / تا بدانی جهان آدم را
تا به بینی یکی بچشم عیان / چیزها را چنانک هست چنان
تو هنوز از جهان چه دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی
غافلی از جهان و از کارش / نازموده بعقل کردارش
تو چو داماد و عقبی است عروس / سوی دنیا نگه مکن بفسوس
نترسم از غفلت از همه مقصود / باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان سپاسبان مکن / نظر با دشنا ترا بهسته

آن شنیدی که در طواف زنی / گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش اقوال
گفت با آن جوان زن از دانش / انچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان چیست مرترا معلوم / گر که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف / آن به آید که اوست مرد عفیف
ویک از خالقت نیاید شرم / که بیکسو فکنده آزرم
خالق تو شده بتو ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظرست / جای ترس است و موضع خطرست
گرد کار تو مرترا نگران / تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهتر کاری / نیست چون شرم مرترا یاری

شرم دار از خدای خالق بار / والکه از خلق هیچ باک مدار
هر که از کردگار ترپسنده است / خلق عالم ازو مرا پسندست
روز بازار ای بت ار تو خواهی بار / شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آزست / سگی اندر جگر که این بارست
اژدهایی گرفته اندر بر / چیست این ملک و جاه و عز و ظفر
داده کوران مست را از وهن / چیست این جاه و علم و قوت و دین
از برون پاک و از درون ناپاک / چیست این مست صوفی چالاک
گربه بیرون و سگ درون چو جوال / چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری و این غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ / چیست این شمع شرع و نور چراغ
در خرابی نشسته کین جنبیت / رسم گبری گرفته کین دین است
چون بر افکنده بر آب سپر / می ندانی بسان مست خبر
دور قی بر نقاب در جیحون / کیست این دخت زاده قارون
جامه هفت رنگ چون طاوس / کیست این مرد لقمه و سالوس
نعره برداشته چو کبک از کوه / کیست این هست عارفی نشکوه
بلکه کرده بام خانه خراب / کیست این مدعی بی خور و خواب
پای در خود زده چو مردم مست / چیست این دست موزه دل بست
خویشتن را لعب نهاده مسیح / وز دمش صد هزار سینه جریح
بر خود افسوس کرده چون دجال / که بهنگام خرقه و که حال

این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور ⁂ دد و دیو اند در نقاب غرور

بهر ای بعث ازین کشتی ⁂ بار دگر دم مبر بدین زشتی

از پی پنج روزه راه گذر ⁂ آب روی بقای خویش مبر

بیشتر مردان که رخ بخاک آرند ⁂ بره آورد جان پاک آرند

تو ره آورد چون نخواهی مرد ⁂ دد و دیو و ستور خواهی برد

آز و بخلست و کبر و حقد و حسد ⁂ شهوت و خشمت اندرون جسد

هفت در دوزخند در پرده ⁂ عاقلان نامشان چنین کرده

مرد کر هفت این سرای بجست ⁂ کی تواند ز هفت انجا رست

دانکه در جانش نقش باشد تفت ⁂ هر که هر هفت کرد ازین هر هفت

اولین پایه در ره آدم ⁂ بود نای گلو و طبل شکم

کاولین سده هست نای و گلو ⁂ گندت طبل بطن ششش پهلو

طبل و نای هست اصل فتنه و شر ⁂ هر دو بگذار خوار و خوش بگذر

هرکش امروز قبله مطبخ شد ⁂ دانکه فرداش جای دوزخ شد

کادمی را درین کهن برزخ ⁂ هم ز مطبخ دریست در دوزخ

گر همی نام معده خم نبکنی ⁂ کم طرق را طریق کم نبکنی

هست بسیار خواره همچون گاو ⁂ معده چون آسیا گلو چون ناو

گردد از رای ناصواب ⁂ چیز بسیار خوار گرد کثیف

نه فلک را فزود خستی بدو نان ⁂ لقمه ده سیر کم مزن بر خوان

تا ترا روزگار چون گوید ⁂ لقمه در معده چون براشوبد

روزگار تو ازنی بنداشت ⁂ شادی شام برد و انده چاشت

زان همی رایگان بمیری تو ⁂ گر ز نی لقمه در زحیری تو

هرکه چون عیسی از شره بجهد ⁂ از غم بود و باد خود برهد

همنشین زهرهٔ فلک بیند ⁂ بام خود پنجمین فلک بیند

نه بپرسید از جحی پیری ⁂ گر علی و عمر بگو چیزی

گفت جحی برو که انده چاشت ⁂ در دلم بغض هر کس نگذاشت

شره لقمه آن چنانم کرد ⁂ کز تعصب شدم بیکره فرد

هرکه او بیش خورد بیش رید ⁂ نه چو لقمان ز لقمه بیش زید

مرد با مال سیر بیقین باشد ⁂ سیر خورده گرسنه دین باشد

شره جانور ز مار آمد ⁂ تا نیابد مراد مار آمد

چون سگ و گربه آب و شرم برد ⁂ تا ز خلق آب و نان کرم برد

کم خورش تخم شر و بطنت هست ⁂ هر کجا بطنت است فطنت نیست

کم خورش مرد کردنی باشد ⁂ مرگ دونان ز خوردنی باشد

بهر کم خوردن است وی آبی ⁂ زهن بهنه و نطق اعرابی

این بود زیرک آن بناشد غمر ⁂ این نه بیمار و آن نه کوته عمر

چون خوری بیش بیل باشی تو ⁂ نخوری جبرئیل باشی تو

کم خوری ذهن و فطنت و تمیز ⁂ بر خوری تخم خواب و آلت تیز

هر که بسیار خوار باشد او / دانک بسیار خوار باشد او
باز بر آدمی که کم خوارست / بحقیقت بدانک کم خوارست
ممتحن کی شود بعلم غیب / جز بنطق خفیف و قلب رغیب
خفت راهب اندر دیر / داردش در صفا و خاطر تیز
خور اندک فزون کند علمت / خور بسیار کم کند حلمت
هر کرا علم و حلم نبود کار / مرورا در جهان نبرد مدار
باش کم خوار تا نباشی دیر / که اجل گرسنه است و خوردست سیر
غذی عقل عالمان حلم است / جامهٔ جان زیرکان علم است
گوشت بر گاو و رزه نیکوتر / زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا شوی با برگ / بگرفتی شکم به پیش مرگ
اصل دانش ز لقمه کم خوردن / مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه کرد راحت / چون دو لقمه خوری بود آفت
خورده بسیار مردم کم دان / پیکی سبقی برده چون حمدان
کنده گردد سرای و خانه ز دود / معده کون گردد و بهانه از دود
گر نبایدت چهره چون گل زرد / گرد افراط اکل پیش مگرد
گر بخوردن شوی ز روح بعید / کشتهٔ دوزخی شوی نه شهید
بود بسیار خوار بی نورست / گر گلو بند خواجگی دورست
کمن از دود شمع بی خردان / کاسه سر همیشه سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله زشت / چون دمیدن بود بخاک انگشت

لقمه‌ای گر کنی بخوردن پیش / بیضه آرد کلید گلشن پیش
باده چون باد در جهان فکند / بیضه بیکار بر دهان فکند
هاضمه چون بدو بپردازد / از گلو گلخنی دگر سازد
مرد و زن را که حرص گون گلوست / نامشان گند خند او گند با نوست
همچو باد دو پیکر از تک و بوی / در بدر هر دوان و روی بروی
صحت تن بودت در پرهیز / از پی امتلا شبک برخیز
خورشش اینجا گلست و زو برگرد / کانک گل خورد زرد باشد زرد
تا بدیجا ز گل نپرهیزی / که ز گل سرخ روی برخیزی
نفس حسی بخوردن اندیشیست / غذای جان بخوان نانیست
نان و جامه سپید این منزل / بنوازد کمر سپاهی دل
دل کند سخت جامهٔ نرمت / خورش خوش برد ز سر شرمت

جامه از بهر عورت عامیست / خاصگان را برهنگی جامیست
مرزبان راست جامه اندر خور / حیدر مرد و جوشن اندر بر
جامه بر عورتان بسند بدست / جامه دیبه آفت دین است
مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی
ز آینه روی را خبر باشد / گرچه پشتش پر از گهر باشد
چون نباشد ملامت انغاظ / بس بود جامه برهنه حفاظ
مرزبان را برهنگی جامه است / خامه از آنکه شوخ و خودکامه است

نیست زن را بجامه خانه بپوش / به ز عورت بایی اگه عورت پوش
عورتانند جاهلان که و مه / هر که پوشیده‌تر ز عورت به
عاقلی در قبای معنی کوش / نقش دیبا بس است دیباپوش
چه کند عقل جامهٔ زیبا / نقش دیبا چه داند از دیبا
چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو / زان هوای کلاه داری تو
با کلاه از هوای تن بجهی / پسر بد بیاید ار کله بنهی
پسر خود را پدید کن ز کلاه / توبه اینست از گذشته گناه
چون پسر آمد پدید در شبگیر / پای در نه عبادت از سر گیر
چه شد ار بر پسر تو افسر نیست / خرد اندر سرست بر سر نیست
آنکه نفس و کلاه و پسر دارد / زن و زنبیل و زور و زر دارد
نعش دین زانک اهل محرابند / در حریم مجردان بابند
یک شبی زو بوقت شبگیران / با حذر در نهان ز رهگیران
متأهل دو پای خود بربست / پسر کردون دو پای او بشکست
ار زید تا نمیرد آن بدبخت / رخت و پخشش بماند زیر درخت
همچنین زنده جامه باید بود / در خور عقل عامه باید بود
کانکه از عقل عامه دور افتاد / آب عرش بباد خاک بداد
اندرین مفسده جوابله و مست / پای بازی گرفته بردست
زادهٔ چار بیست و هفت بلند / با تو همشیره‌اند و خویشاوند

بس جوادم تو در تن و دل و جان / آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی / گر نه کبری عقد چون بندی
هر که جست از خدای خود دهی / مرجا لیک بودش عقبی
وانکه او از خدای عقبی خواست / گر مرو را دهیم جمله سزاست
زانکه گفتار خوب رویان راست / جمله عقبی حلال خوار ازاست
وانکه دعوی دو پیشمان کرد / از تن و جان او بر آرم گرد
هیچ اگر بنگرم سوی اغیار / زنخ او را بر آورم بردار
دانی از بهر چیست رنج و عنا / زانکه الله واغیره منا
تن خود زین بکام دارد مرد / هر چه جز حق حرام دارد مرد

دید وقتی یکی پراکنده / ژندهٔ زیر جامه تا تنع
گفت این جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست
چون نگویم حرام و ندهم دین / جامه لابد نباشدم به ازین
هست پاک و حلال ننگین روی / به حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود
عشق او چون پسر خطا باشد / که ترا آن ز حق عطا باشد
حکم انکس که او بدارد دست / بود همچو ماغره و بر پست
مثلت این که در عذاب کده / حد زده به بود که بیم زده
مرد را از اجل کند تا به / مرگ با بد دل است هم کابه

چون بحکم اجل بگردیدند | دوزخ نقد بددلان دیدند
اندر آن صف که زور دارد سود | مرد را مرغ دل نباید بود
غم نا آمده خورد بددل | زان بجز غم نبایدش حاصل
گفت با بیم جان زند آهو | زان بدارد نه دنبه نه پهلو
مرد کو روز رزم بی مایه ایست | دامن خیمه بهترین دایه ایست
هر جوانی که شد بجنگ فراز | بهترین عدتیست عمر دراز
هر که در جنگ بددل و غمریست | سپر و جوشنش دوم عمریست
دق ناجسته جان مسلم نیست | تیغ را جز شجاع محرم نیست
مرد را آهنین زره گره ایست | اجل آمده قوی زره است
از زره بود پشت حیدر فرد | گرد خصمش سوال گفتا مرد
تا بود روی بی زره باشد | چون دهد پشت کشته به باشد
عوض جوشن مرد چون پولاد | که زره پوش گردد از هر باد
تا تف دل ز کینه نعره زند | بی تن از دل شجاعت آموزد
مرد پر دل ز هیچ نهراسد | سست را اسب نیک بشناسد
کار دل جنگ و کار جان حذریست | کارش زور و کار زن هنریست
هر که در پیش خصم ملک خرد | دل نخود برد جان از و ببرد
مرد مردانه کم ضجر باشد | دو دیده ز چوب تر چیزد
مرد کی را که جان عزیز بود | یک زبان فصیح چیز بود
شکر داری شکر خور اندی سیلی | صبر داری صبر خوراتی سیقی

آن شنیدی که در رهی | آن مخنث چه گفت با دایی
که همی شد بر وفتاده کری | بهر بینی به پیسوی زاهده
تا که میوه بپست شاخ شود | راه زادن برو فراخ شود
چون مخنث بدید بسند و را | زو بپرسید و باز گفت او را
گفت بگذار تر بابت خصان | رو به بینی بسلام میرمان
پس به بینی بگو که از ره درد | با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن | بکشش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته ای که خوردن گیر | تنگ و نایی بدارد اندر زیر
سنگ اگر جلد بودی و فربه | سنبی اشکاری نکردی در ده
غافلند از نهاد خود مردم | هیچ نه سند داد خود مردم
گرچه زنجیر حلقه بند بزد | سفله را در بزن که خود بپزد
سفله خود خواند رو بهمانش | بس چه مانش شکن چه دندانش

برده چون طاعت و دل و دین | باده تلخ عمر شیرین
کوی پر درد و خانه پر او باش | با پسا بز اچه خوش بود خشخاش
مرد دینی شراب تا چه کند | بط چینی سراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شر و آخرش آب شدن
زآتشی کان بود ست گوناگون | لحقه بر آب روی چون فرعون

تو از آن آب دل مگردان خوش
تو از آن آب رفت در آتش

گرده‌ای تو بخاک روی گرد
نرخ عنبر چو باد خویش دو بو

مثل خمر خواره پیوست مست
رند عاقل گزین میانه بجست

پست چون حقه بازی آزار
گرده سکاله بر پسر بازار

در دل از سر او پسر وری نه
هر چه او داده جز غروری نه

چون بکند عمر بده ولی بکن است
در سخاوت کند دروغ زبنت

پست گو راد و خوش سخن باشد
نور صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذبست بعغل
روز و شب همچو جاذبست بعغل

می سیه خور کنون بموی بهار
باش تا بر دمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردن کش
از ره آب رفته در آتش

چه کنی در میان رنج خمار
کار آتینی که آتش آرد بار

زان چنان خون که از لگد ریزند
بس زتابوت خم بر انگیزند

بر گزین سوی گزین شوی
نالگد گشته اچه رنج شوی

عیش پسر ون برد تر از خودی
از خودی را بدان زبی خبر دی

چون چو بیران بگرد خود بجری
همچو روباه خون ز چه خوری

انک دارد خبر دکو بد مل
وانک باشد چنین بنوید کل

با خبر دمیل سوی چه کنی
پر خار بر گل چه کنی

از پی هوش بر مگردان میل
خاصه پستی و خانه بر ره پیل

کیپ خالی و هش پا تم
شرع خصم و ندیم نا محرم

گوی بر در دو رو بعث و پری
تو همی گوک و گو گنار فوری

ماکی از خویشتن یکی بودن
دلت بگرفت از آدمی بودن

اندرین سوز پر زمهر و شغب
دل پر از غم نشین و مهر لب

باده خوردی و لیک ماهی نه
دوغ خوردی و لیک با کینه

چه کنی باده کاندرین فرسنگ
بار شیشه است و ره نخ و خر لنگ

خر لنگ ضعیف و بار گران
منزلت سنگ لاخ و تو حیران

یافت امروز فضل عمر وج
هر که داد حق ز فرخ فرج

بود کرسی بکار در یونع
نام آن پسر قلتبان پوزه

رفت زی حج بکد به محراب
اینت فضل اینت مزد اینت ثواب

چون ببغداد آمد از حلوان
دید بازار ها پر از الوان

زنگی بود و پوزه در بغداد
دو درم داد و آن زنگ را کاد

زنگ شوخ بر از ارشش بد
او ده برز روغنش در دید

زن بدو گفت ابلهت دیدم
بستدم سیم و بر تو خندیدم

پوزه دادش جواب بر ره راز
چون شد این سر گذشت و قصه دراز

گفت ازین خر زه گرچه در بندم
انجان خر منم خر دمندم

چون به بینی چراغ بی روغن
بس بدانی تو ابلهی با من

گر نشستی بزیر من روزی
جست ناکه ز گندت گوزی

تو چو بادام و پسته پخ مغزوئی
کا بچه گنبد نگه بدارد گوز

باد اگر کونت را بفرمان نیست / غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

فصل فی حفظ النظر

منگر اندر بتان که آخر کار / نگرستن گریستن آرد بار
اولت یک نظر نماید خرد / پس از آن لاشه جست و رشته ببرد
تخم عشق از دوم نظر باشد / پس از آن اشک و رشک تر باشد
عاشقی جز باضطرار خطاست / آنکه عاشق باختیار خطاست
زاب پشت آب روی بگریزد / کاب پشت آب رو بها ریزد
انده فرج محنت العظمیست / شهوتی را تبع دو صد بلویست
گر دربادت اندرین عالم / انده آب پشت و باد شکم
اینت جاهل سوار برنگ و ناز / که بیاده بماند با به ناز

آنکه با نقشهای زیبا اند / بچهٔ کودکان و دیبا اند
طبع و دل را ز روی زیبا چیست / پاره چوب را ز دیبا چیست
گرچه از چهره عالم افروزند / از مژه دل درند و جان دوزند
هر کرا روی خوب خوی ددست / روی نیکو دلیل خوی بدست
روی نیکو بقدر خود بد خوست / زان جهد خوب را ندارد دوست
بر کسی کش نه دین نه آیین است / روی رنگین کدوی رنگین است
هر کرا با جمال بد نیتیست / دانک حسنش چو ماه عاریتیست
چون چراغند لیک پژمرده / بهمی زنی و زد سی مرده

خوب را از برای دیدهٔ فراخ / جادوان شاخ شاخ ریزد شاخ
زشت را از برای حیرت چهر / دست و دل تنگ چون گذرگه تیر
گلخنی در کشیده جان در پوست / تو کشی جان لعبتی که دوست
آن چنان گرد شهوتت محجوب / که ندانی تو خوک را از خوب
گرد و بادام گرد سیم تنت / دلبربان چو بسته در دهنت
هر که در دست این چنین دل ماند / تا ابد پای او فرو بگل ماند
آن بت ماه روی سیم اندام / چون رزت گرد خوش و خوش نام
چون برافشاند زلف مشکین را / بچه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی موی قفاست / عافیت آدمیست و دل حواست
مار و طاوس کامدند بهم / هم کواند بد و هم آدم
وان غلام شکرف زیبا رخ / بت زنجیر جعد زیبا رخ
بشکند بند جعد او پشتت / دست عشقت کند چو انگشتت
تا توان روی چون گلش یابی / خار پشتت کند ز بی خوابی
گرچه باشد ز روی موی نکو / آن بی نان خورش بود بد خو
خوش برشش از درون و کینه / شد دل از عکس رویش آینه
زان دل همچو سنگش اندر تن / دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود خشم تو چو ابر از غرق / لب خود را کند ز خنده چو برق

شاه هیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو با دام تو چو گوز گرو / مانده در دست کودکان در کو
چه کنی باد چون وفا جویان / عشوه در وعدهٔ نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ / چشم را یوسف‌اند و دل را گرگ
نقش را آفت‌اند جنبی‌وار / چشم را گل دهند و دل را خار
باز ازین دلبران عالم سوز / عشقشان آتش است و دلها گوز
همه در بند کام خویشتنند / عاشقان پیششان همه شمنند
از پی دزدی روانها را / چشمشان رخنه کرده جانها را
ابر بند آب روی دولت جم / زان دو زلف چو دیو و چون خاتم
همه دیوانه وطن خیال دارند / که ز دور اروان و جان دارند
بر دو رخ زلفها که وا دارند / که به بند آدمی پری دارند
مارها گیسوان مشبی تر / زهر در پیک و مهره‌ای در سر
این نکویان سیه ز روی عتاب / پشت غم را خمی دهند ز تاب
کرده از فعل زلف مرغولان / بهر دولی و فتنهٔ دولان
جعد مفتول جان کحیل باشد / زلف مرغول غول دل باشد

آن نگاری که سوی او نگری / او دلت بر دارد و تو درد خوری
روی اگر هیچ بی نقاب کند / روز را باد و آفتاب کند
ور کند بند هر دو گیسو باز / سه شب قدر بر گشاید راز

دایگان زلف او چو تاب دهند / چینیان نقش خود به آب دهند
درج درش چو نقطه بگشاید / سر مشش از گل بنفشه نماید
شکن زلف درون پیرای / مشک دست آمد و جلاجل‌های
گرچه در پرده‌ها نتواند شد / زانچه عاشق نهان نداند شد
حلقهٔ زلف او معماگوی / نقش سودای او سویدا جوی
دیو همچون ملک شد از رویش / روز و شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش نه از شب و روزست / شادی افزا و مجلس افروزست
مرده از بوی او حیات برد / ماه از چین او برات برد
چشم صورت ز نقش جان بین / دست معنی ز دامنش گل چین
خط و خالش چو عجم و خط بنی / زیر هر یک جهان ز معنی
روی و زلفش گر آشکار پستی / شب و روز اینک دو تپت جاهستی
در تماشای آن دو تا گلنار / مرده بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو سار ز چنگ / گوش چشمی شود چو آرد رنگ
آن خط مشک رنگ لعل فروش / مردم دیده گشته دیبا پوش
روز حیران شود همی ز شبش / بوسه ره گم کند همی ز لبش
وهم عاشق سوی لبش نشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت
بوسهٔ عاشق روان پرداز / دهنش را بخنده یابد باز
نه ز غنچه دو درج باز کند / نه ز خنده دو لب فراز کند
بند زلفش چو زیر تاب آید / بند قندیل آفتاب آید

خرمن مشک توده بر توده | خوشه چینان ازو بیاسوده
لعل او دلگشای جان‌آویز | جزع او لعل‌هاش مرجان‌ریز
کارخانهٔ رخش بهارشکن | ناردانهٔ لبش خمارشکن
رخ چو از شرم شرع بفروزد | آهوان را کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خرگه | چشم او چشم را تماشاگه
هر کجا زلف او مصاف زند | زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین بوی مشک برخیزد | خون عاشق چو زلف او ریزد
صورت قهر و لطف خال و لبش | عالم قبض و بسط روز و شبش
جعدش از تاب بر رخ دلخواه | راست چون خال‌های بسم الله
دیده زان چشم‌ها که بر دارد | جز کسی کافت بصر دارد
چشم گر دیدنش ندارد نور | باشد از روی خوب فایده دور
قد او در دو دیده دلجوی | همچو سرو بلند بر لب جوی
بتوان دید از لطیفی گوشت | استخوان در تنش چو مغز از پوست
هم کمر با دهان او ازان | هم سرین بر میان او لرزان
جان جانست نور بر قدمش | نور عقلست لعل پرشکرش
گه برو عنکبوی یک بتند | در زمان چند زانیانش زند
بوی او عقل را کند سرمست | روی او مرگ را کند بس دست
از لبش جان گور گوهر گوش | وز خطش چشم عور دیبا پوش
گاه پیدا و گاه ناپیدا | همچو نقطه بچشم نابینا

الباب السابع فی صفة الافلاك والبروج والسماء وما بینهما فی العجائب

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش | بجهد اگر کژی کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز مغاک | جامهٔ سبز و دامنش پر خاک
شب صد چشم چیست محتالی | روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بخاصه از ابدال | جز بغیرت نظارهٔ دجال
روز و شب را بسوی زیرک و غمر | تحفه از وی غم است و غارت عمر
چیست جز سپهر دمرافروز | رسن پیسه چیست جز شب و روز
زده مار فلک ترا به ستیز | چیست پیسه رسن ازو بگریز
در فکندت به چنبر گردن | بهر کشتن زمانه پیسه رسن
بره چرخ چیست مردم خوار | زو خورش هیچ طمع مدار
آفت کشت نیست بر گردون | گاو گرنده از پرن و سرون
از دو پیکر مجوی ساز بسیج | کز دو رویی کس نیابد هیچ
راه خرچنگ و رای او مپذیر | کژرو و کور را دلیل مگیر
کوز دشیر چرخ هر کر گوز | لیک مردم بسی برد سوی گور
چه کنی طبع خوشی از خوشه | که ازو بر نبست کس توشه
رو که ناید نصیب گنج ترا | از ترازوی باد بسنج ترا
که دهد باده خاصه نوش گوار | کژدم نوش خوار نیش گذار

را پشتی با کمان چرخ مزن | زانکه پشت او کمان تیر شکن
گرگ بی باک پس چون تی و غو | بر پر فلک بگرد بره
حکمت گر ز آتشست کباب | تا بگوی زماهی فلک آب
ماهی تشنه کو فلک ببرد | خود همه آب روی مرد برد
بره گرگ سار را بگذار | کو پلنگیست زشت و مردم خوار
این همه بر زنند غافل را | گرچه رهبر بوند عاقل را
گل فروزند دل کده همه | زود سوزند و دیرپا ز همه
خوب رو بند و زشت سوپندند | همه گریان کنند و خوش خندند
همه گندم نمای جو کارند | همه گل صورتند و برخارند
همه عطار شکل ناب دهند | همه بر آرزوی دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو برق | تیرباران کنان بمغرب و شرق
چون گل و نرگس ارچه درگذرند | بی عجب خند و بیهوده نگرند
گرچه شاگرد حکم و تقدیرند | همه نقش خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند | تو بخواهی و ز تو بستانند
بنه از کاو بار و ز خر چرخ | نه هماسبت این دوازده چرخ
دل چرخ و ز گردشش بردار | پای با چرخ بسی کند بردار
تو ز نقد برگشت او غافل | باز تدبیرت او کند باطل
دایه آن را که بود مادر نیست | مایه آب او جز آذر نیست
گربهٔ سگ پرست جز او نیست | مشک کافور په عنبر اوست

دست آن را که گرده باده بر سپ | پای بر سپهر نهاد و جز و یکیست
ای که بر چرخ ایمنی زنهار | تکیه بر آب کرده هش دار
زانکه این چرخ پشت گوژ کبود | هر که را تیغ کند خود بنمود
گرده باشد چو سیرت از ره آز | تا تو آگه شوی ز نیرنج پیاز
برنیامد ازین جهان باری | هیچ پر مغز را از او کاری
گنبدی بر سپهر جهان زده اند | میخ زرنیش بر گران زده اند
ای بسا قامتا که چوگان کرد | مرد را گشت و نیز پنهان کرد
غمز و نادان درین ره و منزل | هیچ ناکرده دزه حاصل
تو چو گوزی بحکمت الکنده | پاک مغز و لطیف و بر خنده
بو فای سپهر کیپه مدوز | کاپچه گنبد نکه ندارد گوز
مرترا زود چرخ بگدازد | گوی سکی گوز را نگه دارد
این جهان نیست دون و دون پرور | وین سپهر پست گوی چوگان گر
تو برین مرکران یزدان باش | خواه گو گوی و خواه چوگان باش
چون تو یزدان بر پستی از شیطان | ایمنی از جهان و باپسامان
اختران که عمر فرسایند | نیست با بندگی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند | همه جز عمر آدمی نخورند
نیست پیمانهای کون و فساد | ایدزا رست و بود جهد معاد
خلق را کیل بیش و کم شدنی | رفته و آمدیست و آمدنی
زین سپه بد عهد شخص فرسوده | زین سپه پیمانه خلق پیموده

زیر این چرخ گنبد دوار	هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد	بوی گل بی زکام کی باشد
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز	گرد خشکی اندر مغز
این بهار زمانه بی دی نیست	عمر ما جز هبا و لاشی نیست
بوی گل دان حیات این عالم	مرگ همچون زکام هر دو بهم
آن چنان شد که در زمین هری	ابلهی کرد رخ بسبزرگری

گفت با او ز روی دانایی	پیشکی جبهت در گران جایی
گر نداری همی تو خوار مرا	پنبه بی پنبه دانه کار مرا
سبلت او بگون دهقان به	وین چنین پیش هم بعقران به
نیست از نقطه تا خط فرمان	گنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان چه ها بران مگزین	هرچه گردون کند بران منشین
کانچه این نیست گردنیست کند	کانچه آن بر فراشت بست کند
نفس نفسی معقیم کی باشد	هرچه آن نقش کرد بتراشد
در سخاوت بگو دکان ماند	بدهد زود و باز بستاند
چون بخنده بتو سپارد ساز	خود بگرید ز تو بستاند باز
زود بخش سبک بستان فلک است	پیر با بغل کودکان فلک است
ذوق این خط خطا و خط سیست	هست مانند نخل و نیلوفر
روز پر ز بوی خود زورش	چون شب آید همو بود گورش

روز بخشد ز بوی خویشش قوت	چون شب آید خود کشش بود تابوت
روز در بوی خویش ار کند پرواز	باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلف است	که همو طشش برابر شرف است
گر ازین چرخ در تقاب شوی	با کم از ماه آفتاب شوی
دختران چون فسانه بردازند	دوک ربینند و لعبتک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود	سر افسانه هرچه بود و نبود
زانکه با محرمی نواز گردون	دارد ست پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را	کرد ضایع خدای بیچون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست	مر ورا نام مرد مطلق نیست

آنچه ارکانی آنچه گردونیست	زان جهان بو پستهای برونست
هر که اندر جهان دین باشد	هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد	از کمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی گل گرانمایست	نردبان سوی دل ره انهار است
ز منی دان زمانه ساخته را	بی نوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته است	وانک با او زمانه ساخته است
تو که در بند حرص و آز شدی	همچو زر در دهان گاز شدی
ای درین پست مانده همچون مست	نگری سوی جان و دل نفرست
ای گرفته بدست حرص امل	پیر زالی بپیر تو زیر بغل

در جهان آنک علوی و سفلیست　صفت نرد و باز گویم چیست
این یکی مرد تنگ میدانیست　وان دگر زال سبحه گردانیست
سکر و تسبیح می کند جاوید　بد و تا مهره سیاه و سپید
همه در گرد در کهش بطواف　مرد سجاده باف و کشتی لاف
زابلهان رازهاش پوشیدست　لیک عاقل همه بنوشیدست
نه همی گویدت فلک زفراز　گر خرد زبان کن و خوش تاز
همچو آدم برای آن دم را　نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد برای از راز　چه کنی کلبه پراز غماز
زیر این پرده‌ها کبود مرو　پند این راهب خرد بشنو
که همی گویدا از زبان مرور　که بگذار منت بغار غرور
سه روایت زنه پسیخ کنم　هفت اعضات چار میخ کنم
پیش ازان گت بس آید این مکار　برو این هفت و چار و نه بگذار
که عدد چون سپید بر سر حد　روی بنمود بارگاه احد

چون کجا چیست صورت عالم　کاندرو پند و بند هر دو بهم
صورتش بر تن ابلهان بند　صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی　تن او نو و جان کهن در وی
تو بگوهر درای دو جهانی　چه کنم قدر خود نمیدانی
با زنان نیک هم نبردی تو　با چنین زور مرد فردی تو

چه گمست ای بزرگ زاده ترا　در گشاده است و خوان نهاده ترا
گر تو خود را درین سرای غرور　از پس جهل و بخل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل و جان　از سر هفت چرخ و چار ارکان
ور قبای فنا ببند ازی　بفسیله بقای قحها زنی
گو کی بر جهان تو شبگیری　سه طلاق و چهار تکبیری
بگذر زین سرای پر وحل است　نردبانها به عمر و بام اجل است
مردکانند زندگانی خوار
عالم طبع و حس و وهم و خیال　همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست　تیغ چوبین ازان دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود　تیغ چوبینش ذوالفقار شود
ما دران پیش خویش ازان بمجاز　کودکان را کنند لعبت باز
تا بش چون سوی خواستار آید　آن بکدبانیش بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان　لعبت زنده پرورد پس ازان
طفل دکان که از پی آن گرد　تا بدکان رسد چو گردد مرد
این همه نقش دانی از پی چیست　تا بمعنی رهی بدانی زیست
این جهان صورتیست وآن معنیست　اندران جان و اندرین جان نیست
با زن و بران با بنازی　آدمی زاده می کند بازی
پس چو شد مرد چشم او شد باز　آید از نقشها بمعنی باز
زانک خود هست از درون جای　در دبستان عقل بازی جای

بندگان را ادب نگهبانست / خواجه را خود ادب ز خانه است
شاه را دست آدمی و نهیب / نبود هیچ بی رقیب و ادیب
هر که فرزند شاه کی باشد / بی ادیب و رقیب کی باشد
تو که باشی هنوز از آدم دم / چه شناسی تو غیر خاتم و جم
هر که نان با خرد نداند خورد / دعوی آدمی نداند کرد
کو ستور است و دیو در پایه / هم خرد مایه هم گران سایه
خوکه نز راه بخردی باشد / از ستوری و دزدی باشد
آدمی بی خرد ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی / ای ز من بازمانده چون بازی
سال ده مانده در غم نانی / وز لباس علوم عریانی
همچو آن گرد باد شاخ عزیز / تا کنی تا ن آب و کوه و کمیز
پیش من قصه هنر برخوان / کدامین ترت نهم برخوان
نه همین حاجت از نه انجار نور / از پی گلشنی و نز پی گور
با حریف دغا مباز ای کور / نبری زو نه ازنجا بر عور

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای جلبکی دغا و خلاف
تو درازی و نیز در بازی / تا تو آن به که کوز کم بازی
اندرین دامگاه بیم و امید / دایه جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی غذای تنت / مانده بستان دیو در دهنت

که هوای هلاکت اندیشست / سر پستان سیه کند پیشت
کودکی مادری که از پسر درد / شیر یک طفل باز داند کرد
شیر خوردست امل دراز کند / اجلت خود ز شیر باز کند
بر پسر بلدل و طرب چه بود / در سرای خطر بطر چه بود
طین که ابلیس داشت از وی ننگ / تو چه دینش گرفته در چنگ
زادمی قبله عقل و دین داری / نه نباتی که قبله طین داری
خانه جغد را بکوشیدی / گنج الکور نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته / تو در دکان مست و که خفته
نه کنون ژاله فرو بارد / بر سرت خانه را فرو آرد
چون ترا هست در سفر طوفان / بر تو چندین نقش و کج بس از آن
بر دکان فریب و تلبیست / دست خویشش تا فتنت ابلیست
هم ز دست خودت درین بنیاد / پای در گل بماند و پسر بر باد
بیست از امر و نهی او دینار / وز تو بیشه است عمر و دست افزار
آنچه سود آید او برد بدرست / وانچه باشد زیان ز مایه تست
تا گرفته بر شهوت از دین نور / رایگان دیو راشش فرد و ر
آدم پاک را برآر از گل / چشم روشن مدار و تاری دل

بخدا ار بود ز گهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی / بر خود این راه نادرست کنی

راد مردی گزین تو با دل خویش / همچو شعله مباش خوش بی کیش
صبر کن تا درین سرای مجاز / از پی آز و غم نه از پی ناز
برکشیدت بدست عافیتی / اختر این بوستانهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی / تا درین دم ز آب چون آیی
اهل دنیا بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر / خاک تیره ز نار و آب شمر
غافل از روی جهل و از ادبیر / ابلقان سوارکش در زیر
که بیابند بگردی به غرور / مرکب عمر تا بآخر صور
هادی ره بجز هدایت نیست / وین طریق اندران ولایت نیست
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدا و ز خلق بکبر دور
آن جهان در غرور نتوان یافت / نرسید آنکه سالها بشتافت
این جهان راست بهر مغروری / خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حلی و حله نهان / گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و لاف او مگرو / سخنان مزخرفش مشنو
چون طمع داری از رخش آبی / چه نهی زیر پشه گردابی
صد هزاران چو تو بآب برد / تشنه باز آورد که غم نخورد
اندرین حال پند من بپذیر / تخت و تاج عهد و زره بر گیر
باز چهره تو تازی اسب روان / تو خریدار لنگ لاشه خران
خوی شیران بذیر با صولت / همچو گربه مباش دون همت

چون ازین گنده پیر گشتی دور / دست پیمان بدادی از پی حور
سه طلاقش ده ار ترا هش است / زانک این گنده پیر شوی کش است
چه کنی خاکدان پر مارش / که نه او نه نیک نه مردارش
نوش اینجات زهر اینجای است / تری مغز آفت پایست
دزد خانه است نفس حالی بین / رو نگه دار خانهٔ دل و دین
گربه وار او غذای خود یابد / زادهٔ او با تو کجا پاید
دزد ناکه چنین دزد بود / دزد خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه / نبرد جز آنکه خورده خانه
باز چون دزد خانه در نگرد / همه کالای دور دست برد
تو خوشی زانک پیش تست قماش / زان دگر ها خبر نداری باش
تا کنی دست زی خزانه فراز / آنچه بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم / تو همی خسپی ایمن از جور و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان / کرده شیطان ز مکر قصد بجان
تا که گویم غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردم سار
در درون تو خصم با تو بهم / لفظ مهتر که بری مجری الدم
که رسولی بجز پس نگذارد / اشیر کردن ازان دارد
چه بوی چون ستوره و دیوه دده / چار منع اندرین گدا اسپ کده
نیست در وی بمعنی آنکه و ساز / همه خامست و گنده کی چو پیاز
گرنه جانهٔ ستمکاران / پس چه ای خودی چو میخواران

ای هوا کرده زیر بار ترا | با چنین ژاژها چه کار ترا
گر نه چرخی ها گذشتن چیست | گرد این خاک توده گشتن چیست
بر هوا عالمی نه بینی سود | از هوا زن بهیمه‌ای زود
پیش یاجوج نفس خود سد باش | تردافعیش چون نه مرد باش
دل خود را ز سنگ خود برهان | که نیافت بر و برند جهان
کانک را چار طبع شد فرشش | چار بالش نهند بر عرششش
مرد کز جب مال و جاه برست | رفت و در پیشند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا ببینی گنج | رنج مارست خفته بر سر گنج
صفت کاملان دین در راه | مست لطف من استوا بر ماه
مرکب با جهل و کافری سست است | پایش از جای رفت و کار از دست
بشنو از بارگاه مصطفوی | تا چه پای ز مکنت بنوی
اسب گودن بعرق نیست دوان | ور نه چون خر ندارد پالان
شرع و زری نیاید از منبل | حق گذاری نیاید از کاهل
الک او شرع را شود منقاد | نرود چون خران براه عناد
بندهٔ شرع باش تا برهی | ور نه گشتی سلش دیو رهی
مرترا اگر بسوی خانه برد | اشهب داد هم زمانه برد
کام زن همچو روز نشین باش | نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در گشتی است همچو گلاب | چون نگردد بگند از تف و تاب

دم بدم طوف کن بهر کویی | تا بیابی مگر نکو رویی
در نکو گوی و نکو رایی | همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق رای نیکو دار | خو نکو دار و رای چون خو دار
سنگ خوبی نشان ادبیرست | خوی بد روبه و نکو شیرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند

خوش دلی از پی سخن تا بیست | گفت ادبار را کجی پاییست
گفت باشد مرا دو خانه وثاق | دل بزاق و محبر وراق
کین نبینده مردم درویش | خورد از خون بهای دیدهٔ خویش
گفت گوید خرد درین منزل | ساعتی‌ای نه خمار جهل ازل
گفت دیگر کجات گوید خس | گفت ادبار را دو خانه و بس
تا نبوم درد وآشیانه بوم | با بنا زار یا بخانه بوم

زین زمین خیمی بچرخ کسی | شب و شبگیر کن نگر بر پی
خاصه در خیر عار باشد عار | با توان تا توانی اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار | کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید | کان عسل جز کسل نیفزاید

تو مکن کار جز به دستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری
تو مکن جهد خود به نفس و نقش / ور بمیری مرگ عذر خواه تو بس
روغن پیه دو کرم دیده نتاب / افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد / آب را پسر بزیر پای آورد
رنج کش را نتیجه چه بود گنج / بسته خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی / چون خس و شعله زاد و بود مجوی
قدر ره رفتن ار چه کم داند / مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند این و آن باشی / سایه پرورد و نازنین باشی
نشود پس کنج خانه فقیه / نبود مرغ خانگی را پیه
نشود مرد پر دل و صعلوک / پیش ها و باد ریسه و دوک
تو درین کارگاه بی سر و بن / واندرین لافگاه باد و سخن
جامه شوئی ولیک عور ازا / شمع ریزی ولیک کور ازا
علم دانی ولیک علم حیل / سیم داری ولیک سیم دغل
هر که او خورده پشت دو چراغ / ننشیند بکام دل بفراغ
نه همه ساله نوبت عیش است / مزه عیش مرگ در پیش است
که شود مایهٔ نشاط و سرور / هم در انگور شیرهٔ انگور
چه کنی در کنار ما در خوی / اجزای ما زمین کم از دو دوی
پای در نه براه بی فریاد / دست بگشای هر چه باداباد
تا سمندت هنوز بر در نیست / سایهٔ اقربات بر سر پست

چون بیوبارد ت نهنگ سفر / دست بر کنی نیابی سر
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد / پسر بود باد و سایه باشد باد
در غریبی نه کارساز و نه یار / در غریبی نه محرم دان و نه عار
در غربت مزن که خوار شوی / زهر نادیده زهر خوار شوی
در گل از تخم شادی اندازی / ندروی جز غم ار چه نازی
در سفر خواجگی نکو ناید / که سفر خواجگی بیالاید
اندرین بار کار پسر گردان / شد سپید تو به جوانمردان
چون بغربت درون نهادی گام / غارت از فخر دان و ننگ از نام
زیر ران تو از برای طلب / اشهب روز باد و ادهم شب
بطلب پای از بزرگان جاه / بطلب کن سوی بزرگان راه
تن مزن با پس دار مر تن را / زانکه بر پسر زنند تن تن را
اندرین بحر بی کرانه چو غوک / دست و پایی بزن چه دانی بوک
سفر آتش از بکواهی کرد / تاج خلعت بنه ز ما بر گرد
سفر آب را بسر شو پیش / اندر آموز هم ز پایهٔ خویش
اندرین ره رفیق گو دل را / توشه گو صد هزار منزل را
مرد باید براه یار و پناه / چیز بگریزد از میانه راه
یار بد راه را نکو ناید / موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار چلد باید و جست / خانه را به رفیق نااهل و پست
یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد

مرد چون شد درون دروازه / بر طریق حدیثش از تازه
دوستان در ره صلاح و صواب / یک دگر را مد بوند جواب
اهل دل را جز اهل نگزنند / دیده را جز بدیده نتوان دید
جنس از جنس باز دارد دیغ / که ترا زو بود ترا زو پیچ
یار نا جنس تخم خواب آمد / یار هم جنس پای آب آمد
دوستان همچو آب ره سپرند / کابها پا بهای یک دگرند
با رفیقان سفر حضر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
پس نکو گفته اند هشیاران / خانه را راه و راه را یاران
کار بد هر کرا رفیق بدیست / کان بدی یار پستی خردیست
تا زکی پسر و کل زیاران است / زنده کی جان و دل زیاران است
انچه جز چاره نیست باد شدان / وانچه بدوای تنت باد شدان
گر تو خواهی دل از ملامت بر / بدی از قرین نیک ببر
دوست را کس بیک بلا نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان دوخت
از فره سینه بهر صحبت یار / پای پازم بره چو مور و چو مار
گر تو کار سفر همی سازی / تو زمن خواه و کیسه جان بازی
مصطفی را ز دفع هر مکری / یار بایست همچو بو بکری
آب را گر نه انشستی یار / خاک فعلستی و هوا آثار
از برون مرد مرد قوت نهند / دام در خانه عنکبوت نهند
صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

یک جهانند زیر این افلاک / گام بر زهره و خانه بر تریاک
تا دلت زیر چرخ گردان است / هر چه زی تو بدست بیگانست
در جهانی چه بایدت بودن / که به پیکان تو اتشش بمودن
خویشتن بین بوی چو دیو مدام / تا بوی زیر چرخ آینه فام
آدمی زیر طبع کی شاید / چار حمال مرده را باید
تا بزیر زمانه کهن است / نفس در آرزو مراغه کن است
که پسرای جهان جان باشد / هر کرا روی دل بکان باشد
سر نگون خیزد از پسرای معاد / هر که روی از خبر دهد بجماد
هر که او اندرین گلوخن گوی / از نبی و نبی بتابد روی
چون قیامت بر آید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش
ای پناهی برای دین و صلاح / وز پی جستن صلات و فلاح
همچو دریا چو بینت اینجا هر / گام پر زهر باشش دل پر در
مرد گر خاک و آب دارد عار / بهوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه انساب / خاک رفت و تر پری زاب
ورنه از کان چو جان پاکندی / زرنگه دار تر ز خاکندی
گرچه کان همچو آب پاک آمد / زرنگه دار تر ز خاک آمد
آدمی چون غلام رابته شد / زاثر طیان بخط کا بته شد
تو که اندر جهان بدپسازان / همچو رازی بد بیت غمازان

معطیان رفت و دل ز جیر زده	دایه بیمار و بچه بتر زده
دل اگر میل سوی خود کردی	داد کم کرده خویها دد کردی
کس ندیدی یکی چو عماز	گرچه رز سوی خود دهی کاز
گرچه خود نیست در سرای مجاز	خام دیبت دد غاده و کم باز
کم نشین با مقامر و غماز	که برهنه ات کنند همچو پیاز
ای بسا زلفهای او دیده	بس غرورش بجهل خیره دیده
با غرورش مباش هیچ قرین	که برهنه ات کند ز دولت و دین
چاره طمع اندرین دور کن و به حسد	ز دل کاو تا بروز لحد
منهیان تواند چون تندر	کشتی خشک رو تر از اشتر
سوزیان باشش که خدایش را	استخوان باشش مرهمایش را
روی چون شمع پیش او خوش دار	گر از آب و تاج از آتش دار
این همه خواجگان گر به طمع	که سبک نفس را شدند تبع
چون حباب ار چه ز آب دلشادند	زود میرند زانکه بر بادند
عمر کز بهر باد باشد و آب	سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دیست با اذل همراه	که اجل پهلوی او ندارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد	بر هنر پاسبان خرد دارد

دور ما هست و خلق را از ما	عمر ما هست چون ره مش کوتاه
هر گرا ماه پرورد بکنار	شیر خوارش کند کند چو چنار

با رونده روندگان باشند	بام خیره که بگل نشینند آیند
خانه جانت را بسال و بماه	پاره پاره کنند چون خرگاه
جز چرخ و اختران شر و شور	این چو خیراقه دان وان چو بلور
می کشندت بکود بدام و بدم	پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر تو تکه ز عنبر سازند	هم از و خیره کیست بر دارند
بر تو عمر تو القیامت خواند	زانکه واللیل والضحاش نماند
اندرین خربرا چه بوئی تو	بچه مانده ای مرا مگوئی تو
گر بنان و بآب ماندی باز	جگنی تخم خشم و شهوت و آز
باد را راه چون روان باشد	بی روان مرد چون روان باشد
مرد باید که اهل دین بود	تا درین راه حق گزین بود
چون ندارد بصارت اندر کار	بشنود ست یا اولوا الابصار
دین و دل ترا چو نیست قریر	بنهی در نهاد کار بصیر
باغ را هم مدد بود چون آب	گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریع شود	میوه بر باز بر ثمرین شود
راه بی یار نیک نتوان رفت	ورنه پیش آیدت هزاران کفت
یار نیک اندرین زمانه کم است	زانکه غش و همین کنون هم است
چند گویم که نیست یاری نیک	در تو مسموع نیست قول و لیک
با گران جان مگوی هرگز راز	کآسیا چون دو شد بود غماز
گرد چون تو پدرای بوده ایش	تو ز حرص و حسد میان سعیر

ز اول عهد تا بآخر سال / روز عمرت چو اول شوال
از نخست آورید این پیغام / بنشین آورین خود کام
ها ز بس مانده ز پیش اجل / بس و پشت گرفته حرص امل
کانچه شوربی ج کند محلوج / وانچه تر بی ترا کند مفلوج
تو بپرهیز ازین غرور فلک / گر نداری پسر مرو ز فلک
کاندرین حجره بر تن و دل و جان / آب ازان گشت بر خرد تاوان
آنچه بر تن فتول بر جان زد / و آنچه بر پای نیک بر سر بد
کنجدی بر دهانت بند گردون / ده ببند دست سبک بر گون
که تواند ز دانه کنجد / دود به روغن دو من کنجد
جان و دینت ز بهر بستاند / گر ترا دل بخویشتن خواند

که بود جز بخشم ابد وش / آنکه او جان و دین بستاند خوش
جام زرین و دست بر زنگار / واندر آن جام زهر جان و بال
هاکی از لاف و ور پتیزه تو / که نه وه حدیث ریزه تو
تو مشو غره در جوال جهان / زانکه نزدیک عاقل و ناداهان
شرب او شر دهد خورش خواهی / سیم او سم دهد زرش زاری
هست بر خلق زیر جنبش دور / خشم پیدا و خشم گرما جور
چون برون شد ز بند کون و فساد / بس نیابد با عتبه ال مراد
آخرت جوی زانکه جوی امل / آخرت جوی راپت رنج عسل

ورت دنیا خوشست جای قرار / خوش نباشد ز باط مردم خوار
ای سپرده برو دل و هش را / چه کشی سوی خود بدرکش را
بدرت را بکشت دنیا زار / زان بر آزار دار داو بازار
کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بدو خوش نشسته کو جگرت
اژدها را بسوی خویش مکش / که کشد جانت را سوی آتش
گره تا در سرای بو مره است / تا بصد سال نام او گره است
که تواند بخواند سورت تین / خوش نقش فتنه در دم تنین
اندر آن جان که سوز دین بود / نیش و تابش بعین یقین بود
گر کند گوشه سوی گور بسیج / گور جز نو خطش نخواند هیچ
دنیا از روی زشت و چشم نه نیک / همچو پیری زنیکی آمد لیک
کرده خود را بسوی دا فش / چابک و نغز و تر و تازه و خوش
وز درون سوی عاقلان جاوید / روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان / پای بر جای باشش و سر گردان
عشق او در تو زان اثر کردست / گر تو کون خویش تر کردست
پیش ازین بهر خواجه و فرد ور / نتوان رفت در جوال غدر
زیر بر تر ز موش در خانه / تو چو گربش همی زنی شانه
تو مشو غره گو سیه جردست / کان سیاه نه سپید بر کردست
با غرورش توانگر و درویش / شاد همچون خیال گنج اندیش
نیست بهر زمانه باکینه / سیر دارد میان گوزینه

گفت بهلول را یکی داهی / جبهٔ برد بحشمت خواهی
گفت خواهم دو بیست چوب بروی / گفت چوبت چه آرزوست بگوی
گفت زیرا که در سرای غرور / راحت از رنج دل نباشد دور
این چنین است در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج
جبهٔ برد را چه خواهم کرد / جبهٔ بخش نام او آورد
جبهٔ مرد زهد و سنت اوست / زانکه تصحیف جبه جنت اوست
زانکه اندر سرای راحت و رنج / از پی نام خود نه از سر گنج
هرچه گردون بخلق بسپردست / نام جمله بنزد من بدست
راز این کلبهٔ نفس غمار است / عقل کل رنج خانه زار است
چه چنانی ز دست انگشت دوت / کو کند درس علم مات بموت

ذکر الربیع یحیی القلوب المیته

شکر انصاف بر زبان بهار / گفت بلبل بهر دم هشیار
شکر عدل بهار پیش آه / دل گل گوید از زبان گیاه
گفت قرآن بلفظ همچون در / سرو دامن کشیده را فانظر
تا ببینی بچشم عقل بشوه / برگریبان دشت و دامن کوه
دشتها بر لحافهای بالین / باغها بر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز / اختران نقش بند و رنگ آمیز

زاغ بر کشتهای سقلاطون / باغ بر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مه اگوش / دشت عنبر نهاده مینا پوش
شبنم اشک چون سهیل و سها / روی چون بامداد روی کجا
عنبرین گشته از نسیم صبا / از مسام زمین مشام هوا
سبزه چون حور سبز پیراهن / مشک و عنبر دمیده بر دامن
باغ مانند عطره مشک آگین / زاغ مانند زلف حور العین
چشمه‌ها اشک چشم من بشتاب / باد در باغ رفته لب لب آب
جامه بر کار کرده پشت بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار
صفت گل کنون بقوت دل / گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسها رنگین / باغها را ز حله‌ها آیین
شاخ مانند عقد پر لولو / باد مانند نافهٔ آهو
باغ بر حقهای در گهر / زاغ بر فرشهای نقره و زر
کوه بر نقشها همه زیبا / اختران نقش بند بر دیبا
گنج قارون بدامن سنگی / زیب حورا عیان بهر رنگی
قطره باران چو دانهای گهر / بر شقایق فتاده همچو درر
قمری و فاخته فراز چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار
سبزه چون حوریان میان چمن / سمن و مشک بید پیرامن
مرغ نالان فراز گلبن و گل / هست بی مطربان سماع غزل
ابر شسته ز روی هامون پاک / هرچه آلایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش / ریزگان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شد از پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار
نه جفا دیده گیر دشمن بی‌باک / زلف شب را بگیر و کش سوی خاک
گر نخواهد بحکم خلق و کمال / چون مشک و مشک خون خال
خانه چون گشته منظر او / شاه دختر نموده قیصر او
خم زلف بنفشه دلجوی / عود خامست رسته بر لب جوی
ناف آهو چو خورد سنبل دشت / بویش از کوه قاف و طور گذشت

مر پسران را چو طامع و میخوار / بهر چه در دسر دهیم چو خمار
می چو با جسم در نهاد شود / آتش و آب و خاک و باد شود
زان بر او چار طبع دست نیافت / کو پی هیچ پای خود بشتافت
هست می در نهاد خود پیوست / زلف بر پای و عقل بر سر دست
شاهدی بر جمال خود چیره است / ماه عقل از کمال او خیره است
پایه سنگ کرم و پسر دانست / وز پی رز مگل مردان اوست
از کف همچو معجز موسی / مرده زنده گشت چون عیسی
مرد را عقل دیده و داد است / غذای روح باده و باد است
باده در پیش انبیا دستست / زانکه غم خوار آدمی باده است
زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخواره مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه / باده عقل دوست را مکروه
از تری تف نشان صفرا اوست / وز تبش نقش سوی سودا اوست
گل چو بر دست مل پیام دهد / تا بدو بوی خویشتن فام دهد
بمشام آنکه گل همی بوید / از مشامش نشاط دل بوید
هست در راه فکرت غافل / از پی کشف فطرت عاقل
مدد عشرت جوانمردان / نقد حر از و نافذ مردان
اندکی رو غم رز و تن دار است / باز بسیار خوار از و خوار است
تا تو او را خوری عزیزش دار / چون ترا او خورد کمالش خوار
دل باحکام حق سپردن به / باده خوردن و وقف خوردن به
هر دو چون ره بگیردت بقراط / پس چه باده خوری چه وقف بباط
دهکان ز طبع باشد پر / گر ده داند نشانهای شتر
آیت از روی رفت و عقل از رای / تو سوی آن هنوز آتش پای
آنکه نان هست در دل و جانش / باده سبی باده خورد مهمانش

در جهانی که عقل و ایمانیست / مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تنست خاکش دار / کعبه حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طینت / همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه جو مرکب نیست / بی‌نوایی مکن چو برگت نیست

مرگ هدیه است نزد داننده / هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی تن هدیه چند ایشان دان / آنکه ناخوانده آید او مهمان
مرگ ناخوانده کامدت مهمان / پیش هدیه چه اکش تن و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال / بدل و جان همی کن استقبال
جامت ای آنکه بخت تو خرد است / ز آتش و باد و آب و خاک بدست
همچو ایمان ورای هوش و سروش / جامه‌های برهنگی در پوش
رقص کن پیش دل بجامهٔ خویش / خرقه کن دلق چار پارهٔ خویش
زانکه در کارگاه بی‌بندی / بود جان و جامه پیوندی
چند باشد به بند نان با تو / دو بود انمد عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آباد / آنکه از عقل و شرع یابی داد
آتش اندر زن از پی دین را / میخ خر بسته شیاطین را
چار طبعت در سرای رحیل / آفت چار میخ عزرائیل
مرد کش زندگانی زار کاست / نه سزاوار عالم جان است
ره روا هست از سرای فنا / خلق را سوی گشت زار بقا
چار مرغند چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن
بهم آمیز بر و بال همه / پس نکه کن بکار و حال همه
پس به چارکوه دین برنه / باز خوان جمله را سبک برجه
پس بایمان و عشق و عقل و دلیل / زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان بتن ده همی بمعدن خویش / آنکه دینی باید از تن خویش

تا نیاید ز حس برون حیوان / ره نیابد بمرتبهٔ انسان
پس چو ایشان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان گوینده / شد بجان فرشتگان زنده
هر کرا برگ راه مرگ بود / بر دلت قلب مرگ برگ بود
اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز
سابقت نامه بمهر آورد / وز پی خاتمت بر او بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست
تا دم آدمی ز تو بدمد / صبح دینت ز شرق جان ندمد
حالت اینجاست همچو جسم از پوست / زان اجل دشمنی و دنیا دوست
عقبی باقیت نمی‌باید / دنیی فانیت کجا شاید
زر بعقبی ده ار حلال بود / که دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی ترا بدی زر و سیم / راه عقبی ترا بدی تسلیم
باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق
گر ترا هیچ مرگ برگستی / ای خوشا گر جهان بمرگستی
ور ترا راه مشورت برگشت / پر بخت در این جهان کیست
پس درین منزل فریب و هوس / مشورت گر کنی برو کن بس
مرگ راهی است کاندرین منزل / مرگ حق است و زندگی باطل
تن خود را برای عالم دل / مکن از بهر هیچ هیچ خجل
می‌چشانش همیشه تلخ و ترش / گر ازین مرد مردوار بکش

چون ازین دامگاه اهرمن / جان ببرید خاک بر سر تن
کو تن از جان همیشه گرفت / جان ز علم و هنر پسر و رگرفت
انک جاز العلم برورد ست / جیست او خام ملک برورد ست
سابقت رو نهفته در راندن / خاتمت ز و نمهر در خواندن

باب نسیان تمام گشت سخن / سخن آرم ز دوست و ز دشمن
مردم از زیرکان دژم نشود / مهر گز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهره گردانست / مهر کز عقل بود مهر آنست
با هوا مهر و کین چه درخورد ست / که هوا گاه گرم و گه سرد ست
وانک گردان و بی وفا باشد / چون هوا مهر گر هوا باشد
با هوا خود به نیک و بد مامیز / چون بیامیختی سبک بگریز
دوزخ آنجا که برده بر دارد / هیچ دوست را نگذارد
باز وقت وفا ز نیک و ز بد / نه خرد دگر دد و نه مهر خرد
هست با عشق حیلتی دیگر / صحبتی عشق علتی دیگر
داند آنکس که نقش عشق بخست / کلا خلا حولیت پینی بنیست
بغض گر بستی بود دنیست / مهر کز علتی بود کینست
بو تو من کرد آدمی را دو / بی تو و من تو من بوی من تو
تو توی من منم پس ار گشت / تو جان من چنین سر جنگ است
با خوی هر دو دیو فتن باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش بویم اندرین کهن گلشن / چون ز تو تو برفت و از من من
تو و من کم رهیست زو بر هیز / در من و تو با بلهی ها بستیز
تا تو خود را تویی نباشی دوست / زانک در وضع دوست دوست نکوست
دوستان زا بگاه سود و زیان / بتوان دید از موده نشان
دشمن از دوست وقت آز و نیاز / جز بسود و زیان نیابی باز

دوستی دوست را بمهمان شد / دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زیرا که کدخدایت کو / زن ورا گفت گفتنی برگو
گفت پیش من آر کیسه سیم / زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار / برگرفت آن قدر که بود از کار
باقی انچه بود زن را داد / بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار / بیست برداشت مرد و زن بگذار
بعدی کرد زر هرانچه بماند / پستی را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من این چنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مال لم / از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه کنون درخورد / زانک در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند / گر مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند / راحت دوست را غذا کردند
تو بدانگی درم که دوست برد / سینه‌ات همچو مار پوست درد
باید و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هر کز بد
دوستی کز پس کاسه دور بود / از سبو پس و پیاله دو ربود
دوست را گر ز هم بدی توست / گر کند آه او نباشد دوست
ور بگویی بد دوست بر چه ببین / گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد دشمنست رو یار وی / تو ازین یار زود دوری جوی
یار بد همچو تیغ دیداریست / نرم و تیزست و روشن و تاریست
مرد را راه زن یقین باشد / هر قرینی که دو دین باشد
هر کرا در بطانه یار بدیست / دانک در صحن خانه مار بدیست
یار بد را مکن بچشم بستر / نکند شیشه کس رفو به تبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی دوغ و نفع مار بود
دوستانی که بی دریغ بوند / دوست را همچو میغ و تیغ بوند
مرترا آن رفیق و یار آید / کت بنیک و به بد بکار آید
یار هم کاسه هست بسیاری / لیک همتا نه هست بسیاری
آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته در محراب

کرد ازان قوم پیر عدل سؤال / که کدامید و چیستان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم / یک دل و جان و یک زبان شده‌ایم
گفت عمر که بی حضور دگر / کیسهٔ یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار بی‌خبریم
گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار بر پاشید
هرچه ماند بعزمی پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بجبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم ناشده کم و بیش
پس ازین دوستان چنین بودند / گر مراعات هم نیاسودند
جان یکی بود در بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو
این زمان دوستان نه زین حال‌اند / همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شده‌ست یک تا نان / بهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و سفره گردانند / ریش خود می‌برند و شادانند
دوستی با مقامر و قلاش / با کسی با جو کردی او را باش
دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب زو که طبع و خاطر اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد / زو سر خود گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو بار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود

مر ترا خصم و دشمن دانا … بهتر از دوستان همه نادانا
از تقی دین طلب نه از علاف … از صدف در طلب از آهو ناف
آنچه بینی گر ز هیچ خواهی بر … از صدف مشک جو از آهو در
آنک از حس چشم و بینی و گوش … زین ببین زان ببو و زان بنیوش
باید از کوشها جهان بینی … بخشد چشم و شنود و بینی
از خدا پس از او که این همه ساز … این از آن آن از این نیابی باز
که بد بدست در جهان باری … کار هر مرد و مرد هر کاری
گرچه صد بار باز گردد یار … سوی او باز گرد چون طومار
گر نخواهی دل از ملامت پر … بدی از قرین نیک ببر
زین بدان رنج هیچ بگردانی … باش با قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه رازند … رنج بر دار گنج پردازند
با نقابه و پرده بخفت و بخیز … نه در آویز جست و نه بگریز
نه طلب زین ستوده دان نه هرب … که چنین آمد از حکیم عرب
صفت دوست از ره تحقیق … از علی بشنو از نه زندیق
دوست نادان بود بباید سوخت … باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی … بد قرین گر دهی ار در آمیزی
چون ترا دوستی بدید آید … عقل باید که زود بستاید
وقت عشرت از نگر دیدن … کم شنیدن به از پسندیدن
آن طلب کن که داند و دارد … تا تو از وی وی تو بازآرد

مطلب گرچه جرم فربهی … یکی از مقعدان زند اپنی
تا نباشی حریف بی خبران … که نکوکار بد شود ز بدان
یادگر لطف او پست تن بر کار … زهر گردد همی صحبت مار
دوست بد همچو خار دان بر دست … که همی دامنت بگیرد جست
زرد رویی رز از قرین بد است … ورنه سرخست تا قرین خود است
صحبت باغها بفصل بهار … بادرا مرزبان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام … شد ز گلها عزیز و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس و نفس … روغن کنجدش نخواند کس
این بر پست از سبوی اندر دل … گل از و نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که بد مانی … خو پذیر است نفس انسانی
خوش خوار زبد خوان سترگ شود … گرگ چون میش خورد گرگ شود
صحبت نیک را ز دست مده … که مه و به شوی ز صحبت به
اسب توسن ز اسب ساکن تک … گشت هم خو اگر نشد هم تک
گر بدی صورتت شود بسته … بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت … که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عامه آتش و پنبه است … زشت نام و تباه و آشفته است
با تو با لقمه دید جان و دل است … چون شدت لقمه تیغ و تیر شکست
باد و عاقل هوا بیا میرزد … یک هوا از دو عقل بگریزد
باید و نیک چشم داند بست … بشنو ای خیره گوش بایدی گسست

دوستی را که نیست با تو محال / که نگوید حرام نیست حلال
دوست و دشمن برای جان باید / تن بود کش غذای نان باید
بکشش چون دل بباید به پهن / وز دهانش دل چو لاله به هن
ماکله کی بود اخوت پاک / زانک کشتند اخوک من و اساک
جامهٔ خون و پوست گوشت بود / عیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا / نیست با هیچ دوست بوی وفا
گر کنی خشم خفت بی خوابی / دوستی با خلاص کم یابی
صحبت عامه در بهشت آباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد
چون بعلت کند سلام و علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک
مر ترا از وفا کواهد خاست / که نه نوریست با تر از وی راست
بس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق نقمه زنان / بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود / که از آن مغز آن چو پوست بود
 / بدل دنبه پوست کاه کنید
دل در آنها منبند گر کیهان / همه آدم دمند مرجان جان
نیک را از بدان چه جاه بود / زانک عقرب هبوط ماه بود

حلق خبز جهد بند و هیچ نبیند / همه را از بود دم اوج ببیند
چون نه‌ای همچو مه بنور گرو / همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشنها / دانک تنها تر آید از تنها
جفت باشی خدای بد به بار / فرد باشی خدای باشد یار
چون دلت شد بفرد بودن شاد / نرسی شدم کس بپای داد
ملک عالم بزیر تنهاییست / مرد تنها نشان زیبائیست
با کسان در نگاه داشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنها نشستی از سر و بن / با خودت هرچه آرزومی کن
چون تو تنها بوی به نیک و بد / کمتر از پشه کی نیارد زد
گرد تو چند گرد با تقصیر / چه کنی صحبتی که آن تقلید
بد بسی از تو اندر آویزند / پس بیادی هم از تو بگریزند
تا همی در تو نیک خود بیند / با تو یک دم برفق ننشیند
گر شود و العیاذ بالله بد / تا چه بینی از و بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز بر بخیل / با بخیلان بخیل هست دل
در دهان دار تا بود خندان / چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود از و بگسل
جلکنی با حریف بی معنی / پس بدم تو شعر چون شعری
بس حلست کتاب با خردت / تا نگوید بخلق نیک و بدت

هرکجا داغ بایدت فرمود   چون تو مرهم نهی ندارد سود
عزبی به که جفت گونه چنین   ماه تنها بهست که شش پروین
بیله کن هم شریف و هم خس را   کو سگی کو کسی بود کس را
کو درین روزگار یار بیار   تا که باشیم اپسنوار بیار
اهل این روزگار پیش سر و بن   از برای نو و ز بهر کهن
گرچه خوش نو و ریح و خوش کله اند   زود پیرند و تنگ حوصله اند
ریح کاران کنج لاشانند   زرنکه دار زار باسمان اند
مرد صورت پرست کس نبود   هوشش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی چه خوش بود با تو   چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار   یار غار تو عار باشد عار
یار عاقل اگرچه بدسارست   چون درآیی بشتر خوش آوار
جامه در خویش شو هی به   یار در خورد خویش جویی به
یک بدان درین سپنج سرای   هفت بد دست و پای بی همتای
آن کمی پای سفی کند بد و دم   وین کمی نای سفی زهر سکم
یار نادان اگر زروی نیاد   همچو داود برکشد آواز
صوت او صوت روح احرارست   قوت او عوث و مردم آزارست
شاخ نادان چو برگره باشد   هرکشش از بار و برگ به باشد
هرکرا هست دوستی دمساز   بشهی درجهان دهد آواز
هیچ مردی که راست شاخ بود   سال بکی دلش فراخ بود

من بعالم درون سبی دارم   دوستی زان همیشه حیرانم

داشت زالی بروستای کاو   مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو نو بالان   گشت روزی زچشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک   شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر   پیش تو باد مردن مادر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر   که ساری جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد   پور روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای اعرج اندر ریگ   ان سر هر دریکش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ   سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل   بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای مقلوت من نه مهستی ام   من یکی پیرزال محنتی ام
تن درستم من و نیم بیمار   از خدا را مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید   شو مر او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم   تو و او منت رخت بردارم
من برفتم تو دانی و دختر   پس سوی او روزگار من بگذر
بی بلا نازنین شمر دادرا   چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو از و بدشاد   بخیال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت پیچاپیچ   هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

یار بود که بر در زندان / چشم گریان و دل بود خندان
یاران باشد ازیکری چشم / کز سر بکند برای تو چشم
گیر دار بر سدش ببندیده / گفته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت / بحقیقت بدانک رنگ آمیخت
صحبتش را چو مهر و بر او / روز روزن بجه مهر و بر او
من وفا هی ندیده ام ز خیانان / گر تو دیدی سلام من برسان

صفت ابلهان چو دیگ تهیست / از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدیست / بره عقل و دین و توحیدیست
بر از دوستی خلق سبک / دوستی خلق سنگ و شیشه تنگ
سنگ در طرف شیشه نتوان برد / بود دوستی باعوای گرد
جنگ و نابیست در صفت نادان / تنگ دل باشد و فراخ زبان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی / آب تهمت رواند اندر جوی
تا بوی تن درست و حکم روان / دارد دوست خویش چون تن و جان
چون شود موی از تو دیگرگون / آن شود موی این دگر قارون
یار نادان چو شد ترا همراه / بس درازی راه شد کوتاه
نه برادر بود نه محرم و دوست / گر برای شکم بود هم پشت
چون بکم آید بره توشه تو / ننگرد در کلاه گوشه تو
دل تو با خدای و خلوای خر / چون جوست ای زنیم چو کمتر

گر یکی دانه بهره زر باشد / باز یک خانه بهر خر باشد
از خری و خران تبرا کن / دل خود با خدای یکتا کن
تا دولت معدن بنیاز کند / در دل پیش جانت باز کند
نه ملک کو بدت ز بهر فراز / کر خرد دزدبان کن و تر باز
لیک می نشنوی که گر شنوی / عقل بگذاشتی چو خر شنوی
گر ترا گوش عقل بودی باز / بشنیدی چو عاقلان آواز
در تو زین سخن موثر نیست / که ترا زان جهان مبشر نیست

رفت زی روم وفدی از اسلام / تا شوند از جهاد نیکو نام
وهبی اتفاق تا شکسته شدند / چند کس زان میانه بسته شدند
علوی مرد و دانشومندی / چیره مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم / کرده بر هر چه سخص حکم سدوم
گفت شست مغانه بربندید / بت بمعبود خویش بسبندید
ورنه من هر چه را بسوزانم / بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند و هر سه رای زدند / هر چه آن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست / بسته در دست خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید / بسر شرط و عهد باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع / جد من بر همه شریف و وضیع
خیز اگفت مرد دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است | علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم نخست دو جهان | گر بدین شود جهان ویران
هرچه خواهید با تنم بکنید | بیخ هستیش را ز بن بکنید
سر فدا کرده‌ام سبب دین را | چه کنم جان و غار و سجین را
نیک و بد هست مرمرا یکسان | نام نیکو گزیده‌ام ز جهان
کشته بهتر مرا بنام نکو | که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد | بر در غار و سنگ قعود نکرد
ای برادر تو در زمانه مثل | چیست مردی چنین نمود عمل
تو برادر چنین عمل بنمای | ور نه بیهوده زین فقع مگشای
قوت خود بینی از کفایت خود | اعتقادت بدست و دیدت بد
رازق خویش را نمی‌دانی | بندهٔ آب و چاکر نانی

بود مردی معیل پس رنجور | تنش از عیش و عمر خویش نفور
مرد را ده عیال کسب قلیل | گشته بیچاره وار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بتافت | بدگر راحت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت | راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاه پاری آمد مرد | بخت بنگر که با معیل چه کرد
بود مردی نشسته بر سر چاه | دلو با حبل بر نهاده براه
مردکی بس ضعیف و بس کوچک | کز گنجشککی بود آن ده یک

گفت مرد ابلهک بکش باری | تا برآید اگر ترا کاری
از برای خواجه صد درم بستان | مرغ را زآب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را اینک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود | به ازین کار خود نشاید بود
یکی دلو پر کرد مرغ | صد درم مرمرا شود ا مرغ
دلو بگرفت و رفت زی سر چاه | خود ز سر فلک نبود آگاه
تا بوقت زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرغ و گفت خواجه بود | که تن من درین عنا فرسود
مرد را مرد گفت ای نادان | امتحان توام من از یزدان
تو درین مرغ را ز چاه بر آب | نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری | طفل را جز خیر بگذاری
رازق من تو در میان سببی | پس چرا با فغان و با تعبی
رو سوی خانه زود شو بشتاب | کار اطفال خود را دریاب
من که روزی دهم توانا ام | راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی | در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا نگردی دور | چند داری ترا جهان مغرور

آن شنیدی که حامد لفاف | در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهان باز خورد بر روی پیر | آنکه در عهد خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگو که تا چونی   که برنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیر است   لفظ من چار و ماه لا ضیر است
گفت و نکته سخن خطا گفتی   همچو نادان بگوز بر آشفتی
آدمی خیر از آن گهی دارد   که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی   خیر چون باشد ای دد دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی   از سلامت تو بهره بگرفتی
تا شده در بهشت و دار سلام   چون سلامت بود نیافته کام
چون از این هر دو فارغ آیی تو   آنگهی خیر را بشایی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی   بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست مردوان در پی   خویشتن را بگفته عبد علی
از حقیقت بدل جهان دوری   که نه اوستاد فرد و ری
یک زمان از نهاد خود برخیز   در رکاب محمدی آویز
آنچه گفته است شرع آمده گیر   وانچه معقول کاین وآن هیچ گیر
یک زمان شرع را متابع شو   پس مرقع بدست در بغنو
از اماسی بجمله دست بدار   همچو غوغا به شهر دست برآر

داد مر جبرئیل را فرمان   خالق و کردگار هر دو جهان
که بگو بندمر و امه جای   تا چه دارد ز آلت دنیا
چون بجستند سوزنی دیدند   بر زه دلق او بپیچیدند

جمله گفتند خالق ما بی   بر همه حالها توانایی
بر زه دلق سوزنیست ورا   نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد برو ز رب رئوف   که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن   چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه   برسیدی بزیر عرش آله
سوزنی روح را چو مانع گشت   بمکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال   سوزنی گشت روح را و بال
ای جوانمرد پند من بپذیر   دل ز دنیا و زینتش برگیر
با مرقع بدان سرای رهی   بهر زر و عز و بهای رهی
ورنه با خاک راه گردی راست   راه عقبی ز راه هزل جداست
زهر قاتل شناس دنیا را   رو تو بازهر ساز عقبی را
زانکه دنیاپرست خیره   مست چون بت پرست دل تیره

در اثر خوانده ام که روح الله   شد بصحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت   بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت   خواب را جفت گشت و بس ساخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار   دید ابلیس را در آن هنجار
گفت ای رانده سگ ملعون   بچه کار آمدی برم اکنون
جایگاهی که عصمت عیسی است   مر ترا کی در آن مکان ماواست

گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرفی کردی
با من آخر چه تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی
ملک دنیا همه سرای من است / جای تو نیست ملک و جای منست
ملکت من بغصب چون گیری / تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگو که کی کردم
گفت کاین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیاست چون گزیدی پست
عیسی آن سنگ را بینداخت / شخص ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی / هر دو وان را ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار / ملکت من تو رو بمن بگذار
با چنین طالبی تو دنیا را / کی توانی بدید عقبی را
روز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر او چو خاک شمر
خاک بر سر مر انک دنیا خواست / مرد دنیا پرست باد هواست
اندرین حال پند من بپذیر / تاج و تخت عدو ز ره برگیر
عدوی تست دیو ملعون / عقل خود را ز دام کن بیرون
با که گویم که غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردم سار
چند گویم که نیست باری نیک / در تو مسموع نیست قول و لیک
پند نیست در خورد مراد دل و جان / یارب از مرد و ام تو باز رهان

بود مردی علیل او را بی / وز دو رم بر نیامدیش دمی

رفت روزی بنزد دانایی / زیرکی بخردی توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب خویش معزولم
مجلسش چون بدید مرد حکیم / گفت ایمن نشین ز اندوه و بیم
نیست در باطن تو هیچ علل / می نه بینم ز هیچ نوع خلل
مرد گفتا که باز گویم حال / گرچه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک و پادشهم / با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم / که ورا من گزین محرمم
لیک رازیست در دلم سوست / روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم کشید راز نهان / که از آن بیم سر بود بزبان
سال و مه مستمند و غمگینم / پیش از این نیست رای و آیینم
گفت مرد حکیم رو تنها / بی علایق نهان سوی صحرا
چاهساری به بین خراب شده / گشته مطموس و خشک آب شده
اندران چاه گوی راز دلت / تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون نه دانا مرد / از پی دفع رنج و راحت درد
دید جایی خراب و خالی جا / درد خود را دران شناخت دوا
پس سوی چاه کرد و گفت ای چاه / راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / دارد اینست راز دار نهان
باز گفت این سخن پس باز و برفت / بنگر او را که چون گرفت اگفت

زان کهن چاه نیی بر رست / شد قوی بی بن و بر آمد چست
دید مرد شبان در آن چه نی / بر برید آن نی و شمردش نی
گرد نایی از آن نی تازه / راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید گرد آواز / با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / دل از این راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان / شاه حجام را برید زبان
تا بدانی که روز به روز آن / بتر از خشم و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود / بهتر از یک سخن که راز تو بود

گفت مردی ز ابلهی رازی / با یکی بدفعال غمازی
مرد غماز پیش سر اوباش / راز آن مرد کرد یکسر فاش
بتر گشت ابله از چنان غماز / گفت با مرد کای بد بدساز
راز من فاش کردی ای نادان / همچو بر خاش تنگ بر پندان
دل من کرد قصد پاداشن / افکنم در سرای او شیون
تو چه دانی بسی شبست درم / وان حقا دنیز دانم هم
ضایع این رنج را بنگذارم / حق سعی تو چونت بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی / ابلهانه اگر دنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول / تا کی از پرده برون کنی تو فضول
رفت ناگاه مرد و زخمش زد / مرد غماز گشت کارش بد

مرد غماز گشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت / عوض وی بکشت اینت شگفت
بی سبب خیره کشته گشت دو مرد / زانک ناکردنی بجهل بکرد

نوح را گرچه داد عمر اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت باشکاره و نهان / کافران را بهر زمان و اوان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح
از آن طول عمر نهصد سال / سی و نه تن شنید از وی قال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد / همه را جملگی بطوفان داد
تا بدان گفت قوم را یکسر / زانک کردند از وی جمله حذر
دعوت من بود دعوت نوح است / گفته آمد طراوت روح است
هر که بشنید نرخ او را به / وانک نشنید خیره ما را چه
بنمودیم راه رشد و نجات / ختم کردیم بر نبی صلوات
هر گران این سخن پسند آمد / هدیه را جمله کاربند آمد
سود کرد ار چه مایه اندک داشت / بر همه اهل فضل سر بفراشت
وانک نشنید گفت با دستان این / نشدم زو بدین حدیث حزین
چون بر شش باد بود باد انگار / دل از این گفت هرزه رنجه مدار
بل سخن چند در وجود آمد / که همه خلق را پسند آمد
گر مدی بر مرا جهان تعظیم / کی بدی نقص ابلهان انکه بدیم

یارب این بنده را ز نااهلان — همچو عنقا بکنجی زن بنهان
دور کن دور رحمت جاهل — دست نااهل زین سخن بگسل
ای سنایی کم سنایی گیر — با ثنای شه آشنایی گیر
بس کن از پند و مدح آنکس گو — که از و دین حق گرفت نو
خاندان بزرگی و شاهی — ملکت او زماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود — بنازد بعدل او محمود

الباب الثامن در ذکر سلطان

ای سنایی بگیر در رضوان بوی — دران ز رضای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن — که بحق وصیت پادشاه جهان
کانکه گوید بمدح او سخنی — چون صدف بر که کند دهنی
نام او گر کند بکام گذر — راست چون گل دهان شود پر زر
بر درش گر کسی مقام کند — عقل کلی بر و سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید — جان آن دل بکل بقا روید
همچو گل چون ز جود دستش آن نام — ریزه ریزه زرت شود در کام
همچو بید زمین کنم ز تو پس — تا مرا مرغ کیسه داد ز سا کو بس
دوست گل را نه رایگان دارد — گور ز دو سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی و خوش تو ست — پشت در رو ببین همه رو ست
از پی عدل شاه شاخ چمن — گل عماست و چرخ پیرامن

از پی ملک چرخ در تدبیر — ماه حکم است و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید — همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین داستانیش را — شرع بلقیس گشت رایش را
کرده یکسان بجد و حشمت وجد — صفحه تیغ و صفحه کاغذ
ملک را حزم و عزم او جوشن — راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم — ملک و دین را چو کرد باهم ضم
گرد پیچند بوم نامه خویش — تو نه بینی ز بوم یک بدکیش
چرخ را جود او گدای کند — بوم را فر او همای کند
ملک او نقش بند عقل و یقین — کلک او جامه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان — هم فلک رنگ و هم ملک فرمان
راز چون آفتاب نزدیکش — از دل دور بین باریکش
چون فلک شد هزار گوش رای — همچو در دور عالم او را جای
چون علی هم شجاع و هم عالم — نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان — روی او وحده مناقب دان
ملک او پای بند دشمن اوست — کلک او د
منظر و مخبرش لطیف و بدیع — سیرت و صورتش ظریف و رفیع
هر شهی کو ز جاه برخاست — بنده خاک درگه شاهست
همه چشمش بسوی محرومان — همه گوشش بسوی مظلومان
شاه ما گر نشاط صید کند — عزم او پای گور قید کند

صورت سهمش از کمین سازد | زآسمان عدو زمین سازد
الحکایتی که در سرای عمان | مانع بود زندگی سپر و سامان
ذلت و غربت و مهانت چرخ | می کشیدند از خیانت چرخ
چون بدین بارگاه پیوستند | از غریبی و غبن و غم رستند
خسرو شرق شاه بهرام است | که بدو تند مملکت رام است
بخت او گرچه سخت تند بود | از پی روزهای بند بود
صبح ملکش چو بردمید از شرق | جز ثبات و بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خردمندان | خنده‌ای کرد بی لب و دندان
ماه نو بود روی فرخ او | خنده زد زان سپهر بر رخ او
صبح دوم زین سبب فزاینده است | ملک او زین دو روی پاینده است
نه که چون آفتاب رخشان است | نعل اسبش چو مه درافشان است
رای او همچو دین جهان آرای | وهم او همچو مه فلک پیمای
عزم او تیررو بسان قضا | حزم او دوربین تر از زرقا
پیش عدلش میان خلق جهان | ظلم گشتست عدل نوشروان
عدل او چون قمر فلک پیمای | جانش چون مشتری همایون رای
برکشید و فکند کاینات او | کارفرمای بند کاینات او
از پی گفت و کرد دون ظریف | گوش و چشمش شده چو عقل شریف
خصم شد کور چون خرد بگریست | ملک خندید چون قلم بگریست
دون که او را زبان گرفت زبون | تیغ سلطان بر او بگرید خون

هر که یک ره ببست بر خوانش | عقل برخاست از پی جانش
از شمر آب هر کسی ببرد | چون بدریا رسید کس نخورد
آب جو نیست اگرچه خاین نیست | زآب جوی آب جوی ایمن نیست
چون بدریا رسید زجوی و زدشت | باغ هم گرد او نیارد گشت
باز از چرخ شاه غزنین خواند | هیچ عذری عجیب نماند
اهل غزنین کنون بر آسودند | از زیانی که بود بر بودند
هر که از بهر شاه رنج کشد | رنج او سوی خانه گنج کشد
شاه کو تاج بر کمر جوید | گهر تیغ را بخون شوید
بر در قصر شاه دین پرور | از پی ننگ و نام و کسب گهر
تیغ داران چو نیزه و چوپسان | همه برجسته و ببسته میان
خصم را از سنان گردون سوز | بنموده ستاره اندر روز
دست و تیغش به دشمن آتش داد | کابر بر ابر سود آتش زاد
دست او آتشیست گوهربار | پای او همچو بحر گوهردار
آتش انگیخت در دل دشمن | دست او گرزگیر قلعه شکن
درگه او پناه را شاید | تاج او تخت ماه را شاید
گر بروز مصاف و کین باشد | آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش ز دامن اندر گیر | برق زاید چو ساید ابر بر ابر
می نماید ز گرز کوه گداز | وز خدنگ چو مرگ جان پرداز
گرزها ابرهای مرجان نم | نیزها اژدهای آتش دم

ملک بر خود به تیغ کردی راست — خه بنامیزد اینت دل کز آسیب
مشتری تا که پیش تخت آید — التماس نزد او همی یابد
ماه جاه از بنا ملک تو برد — زحل این حل و عقد بر تو شمرد
آنچنان آمدی ز راه سفر — که ز معراج روح پیغمبر
دست در مغز مرکز سفلی — پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته ازین طریق نفس — طاعت شه گذشت از آن پس بس
گفتم امروز رهنمای آمد — که پناه توام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند — حور دنیا سرشت را ماند
شاخ طوبیست از همه روی — شهر عیسیست از همه سوی
همچو مریم در و معانی من — همه دوشیزگان آبستن
نیک داند زمانه تا خوش خوش — ناقد چوب و عود دان آتش
لعل کان را ز سنگ کین داند — مرد دون را ز مرد دین داند
او بداند که شمع ملت کیست — او شناسد که اصل دولت چیست
پیش ازین ار چه مرد پر در بود — نام بهرام جنس اصغر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام — سعد اکبر نهاد چرخش نام
بر گهر زان جمال چون خورشید — دامن بخت و آستین امید
هم آورد از اصل و از پیکار — ملک میراث تیغ حیدروار
ملک نگذاشت از خداوندی — دین نگه داشت از خردمندی
همچو مه در محاق از اعزاز — شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک او ملک روم و چین باشد — پس چو فالی زدم چنین باشد
کینش از سوی چین کند آهنگ — اهل چین را بدانی از شبرنگ
روح رفته فتوح وار از تن — جسمها مرده روح یابنده
ملکش از بهر عدل و دین باشد — حق که حق پرورد چنین باشد
ای شهنشه ز روی استحقاق — از پی ملکت همه آفاق
چون توبی را همی فشاند چرخ — تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش بر نهاد افسر ملک — داند او داند که کیست از در ملک
داد مردیش چتر و ملک و نگین — از تو بر سیم نکو نکرد دست این
چون گرفت او به تیغ ملک چو خور — بخت گفتش ز بخت خود برخور
از پی عدل و فضل شاهانه — گور با شیر گشت هم خانه
ملک در ظل چتر او از ناز — کرده خوش خواب دست و پای دراز

مثل ابتدای دولت شاه — بود چون یوسف و برادر و چاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن — عاقبت گنج بود برخوردن
آن فکندی به چاه بهر الم — وان بها کردش به هیجده درم
قیمتش هیجده قلب باکم و بیش — واو ز هیجده هزار عالم پیش
هر درم زو چو عالمی آراست — بود هیجده هزار عالم راست
گرچه بودند شاه و مهتر او — نه گدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک او را — نه کلاه آمد آن هلاک او را

جاه دانست اگر همی خوان   همه جاه یوسف آمد آن
مال دارست چون گدای دهد   جاه جاهست چون خدای دهد
نه زلیخا ز چهره نیکوش   بغلامی خرید و شد هندوش
نه عزیزش چو وقت جاه آمد   بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کارگار گشای   وین شرف چیست لطف بار خدای
لطف او گر بخاک پیوندد   آدم انجا ورد کمر بندد
ور آتش چو باد پیاره شود   آب ابلیس خاک سار شود
نه پیمبر که بیخ بیثرب داد   لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره زینتش فرا آمد   منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان باز گشت سوی مکان   خوذ ز شیر آفتاب راجه زیان
سوی هم شهریانش از زن و مرد   تا عزیزش نکرد جلوه نکرد
آسمان از سپهر نمود جلال   قمر اندر سفر گرفت کمال
هیچ وشاخی که لطف حق پرورد   کی زند وز زمانه گیرد گرد
بلبلی را که چرخ کرد عزیز   قفص ریش دشمنش نه تیز
نه فریدون کاوبرورده   کرد شیر گرسنه را برده
نه بکاوه سبع یک دو کیا   بپسند از سور اسب سیا
نه سکندر برمع دارا   کشت دارای دین دارا را
کس نبیناد تا بر پیتا جنز   آنکه شیر و بیه کرد با بره و بز
غ شاهی بخصم خویش نماند   هر گرا این عزیز خود خواند

ملک میراثیان نماند بست   ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرو را پیست در عالم   ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بختش از آن بگرمان کرد   تا غذو را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر واز مردیش   بود دادو دهش جوانمردیش
گرچو شب رفت چون بهار آمد   ور چو دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد   دیده ملک و دینش باز نشد
شاه بار افت آشنا باشد   منهو رچه پادشا باشد
منهو ربتاه دارد ملک   ورنهو رسپاه دارد ملک
در تهور کسی فلاح ندید   زو بی رامش و صلاح ندید
کشوری راد و پادشا بهست   در یکی تن یکی دل اندو بهست
یک جهان بشه را کشد بر جای   روزگار از دو پیل پهلوسای
یک جهان دیو را شهابی بس   چرخ را چهره آفتابی بس
خاک پای ز پای تاز انو   خانه را که دوست کدبانو
این مثل جانه را پیست خود گفته   بد و کدبانو است نارفته
گرت باید شکسته سر بزمین   بیکی هره بر دو کرسی نشین
هر سر از روی که تاج خواه آمد   همچو شمع آتشین کلاه آمد
جا گرش ارسلان و بک باشد   ورنه بر درگهش دو سگ باشد
آرزو بود ملک را دل و داد   آرزو در کنار ملک نهاد
بخت چون دید روی شه گفت   بخت زیبی و زیبک اله گفت

طغرا مد که

پنج و هفت و چهار از اکرامش / تا سه حرفند زاول نامش
همه اطفال چرخ را مادام / چون دو حرفست از کرانه نام
لاجرم زین سه دین و بخشش و داد / چون سه حرفست به دو عالم شاه
جود دنیا و بخل دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا بمال و بجان / نه فزاید دلش کند نه زوال
عدل ازو با جمال و با تابست / ظلم ازو رفته در شکر خوابست
با بهشتست خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
گفت چون او بخشش به درای / تو جهان بخش و به جهان بخشای
گفته در بذله از پی بذلش / ضاعف الله و ملکه عدلش
تا که بگزید مرورا یزدان / خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او بدهوش / آسیاوار با فغان و خروش
همچو پشکان روی خوب دید زنا / گفت بس لا اله الا الله
هست خالی ز نقص عیب و فضول / همچو محمود خاندان رسول
کعبه و سومنات چون افلاک / شد ز محمود و ز محمد پاک
پادشا خویش آتش و دریاست / خاک و خوشی او چو باد و هواست
هست شمشیر سغد چون نیشتر / شیر و شمشیر چیست شاه دلیر
از دو یک میر بی خرد باشد / در نیامی دو تیغ بد باشد
پادشه ملک و دین سقیم بود / تا در ملک از آن عقیم بود

شه چو بر تخت ملک خویش نشست / دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشای فرخ رای / میکشد دامن شرف در پای
قدح مهر شاه بر کف او / لشکر فتح و نصر در صف او
زین قبل نوش می کند شب و روز / شربت ملک شاه دین افروز
فتنه و ظلم را اگر در خواب / ملک آباد را چو بیت خراب
فتنه در خواب شد ز وصلت او / عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جان فزا و غم کاهست / فضل او همچو عمر جان خواهاست
فرح آور ز نور طلعت اوست / فخر و عار قضا ز طلعت اوست
گند اما برای جان و تنش / لعبت دیده نسخت سخنش
در سخن لفظ او چو سحر حلال / در جهان جود او چو عذب زلال
به جهان داده زندگانی را / صدقه جان و زندگانی را
پیش رایش روان گریست قدر / منش حکمش تهی دو بیت حذر
میوه شاخ دین او همواره / بهمه جا رسیده طوبی وار
زایر از خلق او چو گل ز نسیم / دست چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد / باد مشک خطا خطا باشد
ای که آن کس که ماند بر در او / تاج منت نهاد بر سر او
گشته عیوق از تف آهن / رزد رخساره و لعل بر آهن
تنش از ابر ناوک و زوبین / ره چو دریا و گشته چون دین
نوک ناوک چو عقل در رگ و پوی / از درون دود دل مردم خوی

رمح در دست مرگ خون کرده | اژدهای زبان بر آورده
بند و پیوند کرده از پی چشم | گرز چون پشه و سنان چون چشم
شخص و خصمش چو مرگ دامن چاک | دهن او چو گور مرده بخاک
گشته بر تارک سوا کردان | گرد خود از سیاست مردان
سبل از دیدها رباینده | حرب دستان بتیر آینده
مغز خصمان چو شام تیر چو آب | دل خصمان چو دیو و نیزه شهاب
رفت خندان بزیر مرکز خون | گزد گر نیمه لعل شد گردون
گشته چون خاره در مصاف زبون | خصم در زیر پای خسته نگون
گشته عالم ز گرد چون دیده | فلک از دود رخ بپیچیده
عکس چون بر سپهر عنابی | راست مانند شعر عرابی
دشمنان خسته تیره روز | روزشان چون شبست و شب چون روز
روی صحرا ز نیزه خود آجم | آب دریا ز خون چو آب بقم
کوه و دریا و بیشه و هامون | موج میزد در آن میان از خون
خصم را رمح چون الف در چشم | چشمها مانده همچو نای دو چشم
اسب و مرد از گریز راه گریز | خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا | پایها در رکاب و سر شیدا
پای گردان پیاده مانده بجای | زان دو دست سوار قلعه گشای
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی | سینه گلبن ز تیر و دلها جوی
بسته را بست لشکری بشکوه | هر یکی چون خیار بن بر کوه

آن زمان لا اله الا الله | وهم را راه بود بر درگاه
نیزه در دست آن میان غبار | چون به سیلاب نیزه پیچان مار
چون به تیغ و بیست فتح گرو | همه عالم ز پیش او بدو جو
راه شاهان ز پیش رایت شاه | هر کجا این دو آمد آمد راه
زان همی نور دیده بگدازد | گاه آیینه را زبان دارد
گرده در رسته رمح مرد افکن | مهره گردن بسی گردن
شاه خورشید روز گردون تیر | شیر آتش چنان آهو گیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ | همچو در دست ماه مغفو رنگ
شده در گرد روی روشن او | همچو جان بلال در تن او
روی چون آفتاب و دل چون تیر | چون زره که کشان کمر شمشیر
گرده از گرز سینه دشمن | استخوان آرد و پوست پرویزن
مهره پشتشان ز گرز و سنان |
تیغ بهرامشاه بن مسعود | خصم دان همچو آتش نمرود
تا عنان سهم بر سر جاه | شد از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای در بن بار کشان | رستهای گسسته ناوک شان
کرکس از کشتگان شده صلصل | لاله منقار بوده چون چنگل
هر که جستند در ولایت صدر | از پی جهل بود ز پی غدر
بدی از فرشته ز غیبت رست | سوی بد رفت و هم بد سوست
بود باغی ز تیغ سینه چو نار | اسب چون کوه و مرد همچو چنار

چو براتیان بخشم شد سلطان | از برای موافقت بو بال
گشت خندان شهنشه اندر جنگ | مرغ را جای بردن شد تنگ
چون نهیب سنان شه دیدند | چون رکاب و عنان شه دیدند
مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت | گشت جانشان ز دایه حشم گرفت
چه بزرگ و چه خورد یاغی و ر | چه فراز و چه باز دین گور
زین پس پس عکس چون کرم خاک | آسمان را کند بسرخی لاک
ان جهان گشت شاه عاشق رزم | که بود باده خوار عاشق بزم
باغیان را همه بنوک سنان | کرد در ریگ زهال تن بی جان
همه جهال مردانند این | جمله عاقلان پسنانید این
گر بزیبد برای ملک و خطاب | خرس بر تخت و خوک در محراب
هر که در کار او پناه گرفت | دست بر چرخ گرد و ماه گرفت
سر رباید ز دشمنان در رزم | تاج بخشد بدوستان در بزم
مال در جود چون سحاب دهد | شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بر و بحر | چون دل و دستش ایچ پای آور
گنج را چشم زخم شد بدلش | ظلم را گوشمال شد عدلش
نیست با جود شان زپی مقدار | سیم بازار کرد با زر آر
میر گر حرص ظلم دارد تیز | خوان مراد را تو مور و مار نه سیر
جود و عدلی که در شه جوش است | بازوی ملک را قوی بر دست
الف داد از لوح صواب | الف داده میان آتش و آب

عدل او در سرای نفس نفیس | آفت جغد و کرکس آمد و بس
که چو آمد همای شاه بدید | جغد غزنین بچین و روم رمید
از پی عدل چون بخشم آید | دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه پناه | گرگ با میش دستکانی خواه
خلق او مایه ظریفان است | عدل او دایه ضعیفان است
ره بر افکنده همچو معصومان | عدل او بر دعای مظلومان
هر ملکی که عدل یار شود | تیره ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام نبید | بود در بوستش ایچ نام نبید
هر که انصاف ازو جدا باشد | دد بود دد نه پادشا باشد
عدل بی بذل شاخ بی ثمر است | بذل بی عدل پای را تبر است
شه همایون پی | خاک غزنین شدست روغن چونی
شد جهان تا شد او جهانبانش | چون نهانی نه دل و جانش
لوح محفوظ را مکان شد این | بیت معمور را نشان شد این
دست شاه از برای مینا را | دل فرخار رنگ دیبا را
چون ازو عدل و دین علم نبود | خود به سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد | گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور روز کند | سینه شیر گور گور کند
ایزد از بنده راستی در خواست | دولت راست راستکار تر است
عدل اش شه چو رفت در صف جنگ | تیغ را جامه سبز کرد از زنگ

از شرف یافتست چون حیوان   چوب منبر ز خطبه او جان
کان و دریا برش بود درویش   بخشش او ز مرد و باشد بیش
از پی کسب بخشش و جاهش   بوسه آلوده چرخ شد راهش
ملکانرا ز بهر زیب و نوش   بوسه جای شدست رهگذرش
شد ز بوس شهان بدر تمثال   خاک درگاه او هلال هلال
از پی زینت بتول ردش   در بر و بر در ندیک و بدش
دوشه چون شاب بر ره او   خاک روب آسمان ز درگه او
چون شود پای ملک سر کند او   چون ببفید زمانه بر کند او
همی بازوی دلیران اسپ   سهم او بوز ز بند بیشتران است
در خطا کیسه و زود کدار   عطا سخت مهر و سپت مهار
نامش سکن صبح و ذمیم   خاطرش نافذ کریم و لیم
همچو ره عزم او مسد درای   باعث حزم او شده دجای
شنوا کرده گوشش جز اصم   از صلیل و صریر تیغ و قلم
گلبن عدل شاه در بد سپه   چون شکوفست در هوائی
آفتاب از جمال و خجل است   زردی رخ گواه درد دل است
چون نهدند بر سپهر کابی   سال همو دکان خوش ... ی
ملک بر روی خطبه ست داد   ظلم را سه طلاق کابین داد
است دولت که دولتش دارد   که همی خدمتش نگذارد
بر جهند از آن جمال و مرآرای   مرجان ز آن سپهر قلعه گشای

سر ز دندانش او شد خندان   ذمر بنه شد از بن دندان
خاصه وقتی که در مصاف بود   پای او بر دماغ قاف بود

گوی زن با دو پای آهن چشم   از سر پر زور رای بپای و بچشم
زیر ران تیغ دست خنجر گوش   اشهب تیر سیر پیکان گوش
دست و پایش چو صبح در شب تار   بد مدگاه روز و قت بهار
مرکبش سیاست فلک دارد   که بر اعداش خاک می بارد
دشمن و دوست زاو بخش و جو سعد   شیهه و شتابه زاو گرد و جو رعد
گرچه کشتی ز آب دارد بر   اسب او کشتیست در یا بر
کشتی از آب ساخته بر دوش   اسب او کشتیست دریا کش
سوی شیب از فراز همچو قدر   سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم او همچو سهم گیتی وار   کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند   که کسی زو گریخت نتواند
دارد از دین بهره بازی جوی   چشم بد دور از آن دو چشم بگوی
گر بکر و بفر همای بود   باره او بدست و پای بود
کم بود از میان زهی در وش   که سپهر پشت بود و خنجر گوش
کاه کهکشان بر آرد گرد   بر زر جعفری کند نا ورد
سرش از قبله هوا دلشاد   دمش از قبله زمین آزاد
پشت گردون کند چو روی کشف   روی گردون کند چو پشت صدف

بخت ملکست و مسند شاهی / کوه از و بر کشیده ماهی
بخت و تخت جمله اند بسی / سایهٔ او بر و همی بسی
مانده از جا بکیش در دوران / کار بندان آسمان حیران
سوی پستی رسنده همچو جبال / سوی بالا رونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو / سفر راه کهکشان بدو جو
من درو دیده ام که از بی سود / تا ابد همچنین اشش خواهد بود
این چنین مرکبی چو چرخ الکار / تا بر و راست شهریار سوار
عرشش اگر بارگاه را زیبد / شاه بهرام شاه را زیبد
شه به بیشت حقیقت اعجاز / نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ار چه هرزه میدان / هست قطب ار چه تنگ میدان
هست از روی سال و ماه مقیم / نه ز روی سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه / پاسبانان بام پیروزه
تا شود همچو عدل شاه و ملک / کمر کوه چون کلاه ملک
عذر نام اوست هر که نشست / هست بهرامشاه هست بهشت
بهر هم نامی تو خوش نام / چرخ زد و بیت بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر / پیش علم علی و عدل عمر
آنک از تیغهای هند نژاد / هند را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آید / دل و دست تیر بگشاید
بکند قصد هیچ خلق به خون / گر ز مردار پس نریزد خون

خصمش از بیم او که بیگار ر / نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره اش که زلزال / که ز هیبت زبانش گردد لال
هر که بر یاد او نبوشد می / خنجرش حنجری کند بر وی
شود ار دست بر نهد بکمان / چرخ از بیم چرخ او حیران
خصمش از تن زند ز پیکانش / ره نماید زه گریبانش
او سواری ز پس که در غم بود / راست تا هم سرای آدم بود
جور چون دور چرخ دم در دم / کار چون زلف یار خم در خم
همه رنگ و نوا و جامهٔ برگ / همه نقش و نگار خامهٔ مرگ
ز دل هندوان رمیده حیات / ترک ترکان شمرده در برکات
بر سر تیغ او ز عشق علم / جان فشان بوسه زن بود چو قلم
گرچه چون کره سنگ تن بودند / پیش آهنین کفن بودند
گرد ناکه ز فرق تاج و کلاه / شاه بهرامشاه راهش گاه
فتنه را آب ریخت بر آتش / خنجر نار فعل دریا کش
بر دل از بیم هیبت شه شان / کمر کوه شد کمرگه شان
کرده فرزند خصم را با شر / زادن و مردنش بهم چو شرر
چون شه آهنگ سوی ایشان کرد / جمع صد ساله را پریشان کرد
دشمنانش بروز کین و نبرد / چون زن پستاخنه گردد مرد
جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو گردون بود / خصم شه بی سپهر هامون بود

خصم گر داد پشت هیچ کوی / گر زمین پشت به ز گردون وی
تا بدید آتش ملک شبخون / هم بر آن آب بیست آب اکنون
نوک رمحش بماند تا محشر / فرجه در میان خصم و سقر
رای زایان بتیغ کرده قلم / تیر از شیر کرد شیر علم
تو خبر داری نه آگاهی / زان مصاف شه شهنشاهی
صف آورد زان صف ناورد / زن ما مویه به کند از مرد
هرکجا شاه ما بتافت عنان / شیر رایات او شود همه جان
هرچه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شه بیفزاید
رتبت غزنه تا بنا افتاد / این چنین شاه را ندارد یاد
ازدمد تیر و نیزه بود آن روز / بیشه بر روی رهای جوزادوز
سیه‌ها را ز جوشن روشن / کرده چون لعل مهره گردن
درع گیران بزیر درع چو آب / چون کبوتر طپیده در مضراب
کشته گشتی اجل چو خون خواران / گر نبودی اجل هم از یاران
جسم با چهره گشته پیکانه / دیو با دوده گشته هم خانه
دامن بحر خاک تر شده / دیده چرخ سرمه زیر شده
گند گشته ز تیر باران فهم / مرگ در آرزوی مرگ از سهم
تا چه گرد پست عزنی از در کار / گر چو تو شاه گشت برخوردار
گر نخواهی جهد اگنی چپ بام / نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان بپیچد خصم / چون قضا دست تو بپیچد خصم

با خلایق تو تن گلشن گردد / در ثنای تو جان چمن گردد
همچنان آید از تو در دل نور / که خوشی جان ز خوشه انگور
یافت از سعی تو سرافرازی / دین و شرع محمد تازی
ملک و ملت موفق از تو بهشت / دین و دولت بر وثوق تو نوشته است
ملک از تو جانک کل سپهر / دولت از تو جانک ماه از مهر
گر بشمع تو نیستش امید / چون لگن بر نیامدی خورشید
مهر نفس تو مهر نقش جم است / که همه دین و دولتش هم است
حاتم از جود تو حیات آموخت / دولت از ملک تو ثبات آموخت
چه حد است کین مبارک پی / طی کند نام جود حاتم طی
مهر و لطفت برای حاجت و رنج / غم ز داینده گشت و شادی سنج
باز عزم تو جان تمکین است / آب روی تو یاری دینست
خاک حلم تو آبش پابست / امر تو باد پای چون آبست
جود تو بهر جان آدم را / تا بپاست عرض عالم را
دل چو بر در کهف قرار کند / انده از فر او فرار کند
ای هنرمند شاه دین پرور / وی حقیقت نیوش حق‌پرور
طبع از آنکه چاکرت گردد / آسمان هر زمان بیرت گردد
ماه از آن جاه خویش بفزاید / خدمتت را اگر بکار آید
باد کین تو خاک محنت بیخت / زخم تیغ تو آب آتش ریخت
از پی قدر نامت ای خوش نام / عمر چرخ نام شد بهرام

زانکه بهرام اگر سفر بسیست
وقت رجعت صلابت عمر بسیست

ای فرود آمده چو قطره ز میغ
ملک بگرفته شمس وار به تیغ

بر جهانی بشمشیر یکدم شه
خدخدای شه علیک عین الله

باره چون شمس تیغ فلک راند
ماند در تیغ ملک بستاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
زان به تیغ و سپهر گرفتی ملک

شمس تیز اول که ملک جوی شود
در و دیوار زر در وی شود

از شهان حجاز و شام و عراق
ملک از خلق جمله آفاق

من نزادیدم اندرین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم

خصم زن جنگ جست و حج ظفر
او دگر خواست و کردگار دگر

ملک میراث کرد کردان است
ملک شمشیر ملک مردان است

راست گفتست شاعر استاد
محض تیغ جید و داد شرع بداد

گر فزاید کسی دگر کاهد
عاقبت آن بود که آن خواهد

دشمنت گرچه فضول آورد
دست او پای بند غول آورد

هر که چون رشته تافت گردن خویش
مهره گردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده
پا پیاده در رکاب چون باده

شیر اگر روز رزم آگهی کردی
پیش تو روز روبهی کردی

دشمن تو چه باشد تیغ اسبت
زو دریغ است تیغ اگر میغ است

جانش را خود بسنان چرا باید
خود بخود بوی تو بیافت پیش آید

تیک بشناخت از دل روشن
قدر تیر تو دیده دشمن

لاجرم تا بدستش اوردست
فلک از سهم ایمنش گردست

چو ببیند خصم را بالان
رفت چون چوب خورده گو بالان

گشت از فر پادشاهی تو
وز پی عدل و نیک خواهی تو

هر دو همره زبان وی حیرت
ملک الموت و زخم شمشیرت

خصم تو آنک از تو بگریزد
خاک او پیرشش آتش انگیزد

نه بجست از تو سوی مرگی شد
که ز مرگی بسوی مرگی شد

تیر گر شست خصم گشت جدا
باز گردد بسوی او چو صدا

هر که او خصم دولت و دین بود
قهر کردی و خود دلش این بود

قهر اعدای دین تو دانی کرد
که ز جان و تنش جدایی کرد

هر کجا سهم تیغ تو برسید
کس از آن بوم و بر فلاح ندید

تیغ تو زهر جان گزای آمد
ایمن تو سایه خدای آمد

مرگ بنشسته در دل دشمن
که کفن پیشتر خرد از جوشن

هست عدل تو در رخ ابلیس
سر تیر تو سنگ مقناطیس

بر سپر تیر جان برافشانند
گرچه سنگین و آهنین جانند

آمده خصم با تو در میدان
زخم مو تو نغیص کم بر جان

چون رخاک گرد و فر تو دید
دل از او مرد و جان از او برهید

دید خود را در آیینه دل خویش
دست و شانه جدا ز حاصل خویش

لاله صورت شد از رخش نگمان
سر و بالاش سرش پنهان

گرده از سهم بر غم اختر شان
باد پای تو خاک بر سرشان

گویی آموخت عدل والایی / از قوانین ملک بالایی
پیش عدلت بهار عالم سوز / نزد عقلت سپهر پیش آموز
بنهٔ عدل تو بهای جهان / در کنار جهان سزای جهان
چون در عدل باز شد بر تو / در دوزخ فراز شد بر تو
عدل هر مرگ را برید آب / جور هر فتنه را ببندد خواب
شرع را عدل بهتران باشد / ملک را عدل پاسبان باشد
عدل را مسکری است روح افزای / عدل مشاطه ایست ملک آرای
شاه باید غلام تن نبود / تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زند بسیار / زانک اندک نفا بود چون خار
ای ز انصاف ملک دلکش تر / همه کس با تو خوش ز خوبی خوشتر
آنت خواهم که هر کجا پویند / همه پیکان ترا نکو گویند
آنچنان را مکن که از بی داد / کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهانگیران / رحمت طفل و حرمت پیران
آنچنان باد پادشاهی تو / که بخواهد عدو و خواهی تو
از پی دوستان نگاه جدال / چون نشود پشت دشمنت چون دال
عزم تو هر ملک را ظفریست / حزم تو تیر ملک را سپریست
زیر حکمش برای جان جهان / صد هزاران دل است یک فرمان
بکند ار بخواهد از یک مشت / سکهٔ خصم طبل مهره بپشت
مهدی وقت و عیسی حال است / روز و شب در جدال دجال است

برگ سازنده از دو دست چو میغ / مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
بهر بازوش از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته حرز نویس
سیرت او روان صورت چین / سطوت او ستون خیمهٔ دین
من چه گویم که خود در اکرامش / دولت از چرخ داد پیغامش
که چو تو خسروی نزاد سریر / کم نشاند قضا و حکم قدیر
چرخ چون دید بازوی هنرش / باد بر کاو بر نهد سپرش
گرز او را جهان خمیده کشد / راتبش را فلک بدیده کشد
شه چو شد بر شکار شیران چیر / شیر گردون شود ز شیری سیر
اژدهایی که حال کرد آنند / تیغ او را اجل کیا خوانند
روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش
سنت انبیاست سیرت او / حبذا سیرت و سریرت او
تیغ او بر عدو چو رستاخیز / شه شمشیر زو بدید و گریز
سایهٔ تیغ شاه به ز بیبال / هست پیوسته بهترین احوال
آفت جان دشمنان تیغ است / راست گویی که مرگ را میغ است
که بخندد به پیش شاه درون / گاه بر دشمنش بگرید خون
از تف بیلک شه کشور / شاه مرغان بیفکند شهپر
وز سپر گرز او زمین سپرد / جوشن ماهی تهی بدرد
نیزهٔ شاه اگر بپیچاند / مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود / مور گردد اگرچه مار بود

هر که دار بخواهد از دل و جان
آسمان را طبق طبق بستان

تیغ او نام او چو کین توزد
کین گزاری و تیغش آموزد

گر بخواهد ز تیغ موی دارد
خسک زودی کند ز دریا باز

رکشد عکس تیغ بینه درش
دلق کیمخت گردن ز سرش

گرز او را بدید بر هامون
مهره باشست گرد گیج دون

زخم گرزش نمود در یک دم
کشته و کور گنده مرده بهم

صفت گرزش ار کنند ادا
کوه را دم فرو شود ز صدا

مرکبش چون جز از بی جهست
اشهب و ادهم است ابلق هست

دیده دل درو نکو نرسد
سایه او هم اندرو نرسد

چون تک اسبش تا به آمد
عرب اندر عجم فراز آمد

دست و تیغش قضا شمار قدر
نیزه و رخشش نشان شمس و قمر

چون بخصمش همیشه آمد ازو
دم فرو رفت و بر نیامد ازو

جان که از پیش تیغ او گذرد
همچو زنگی در آینه نگرد

مهد او بر فراز بنده جموح
کوه جودیست بر سفینه نوح

دولتت با دوام مقرون باد
ساحل درگه تو قارون باد

احنف قیس را غیاث دبیر
گفت روزی ز بهر جمع اثیر

کای امیر این جماعت ضعفا
از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند حلت کو
ور خود از باطلند علت کو

عفو کان هست اصل داوری
از برای چه زود می آری

تو ظفر خواستی خدایت داد
او عفو خواست چون بیاری یاد

هست نزد خدای و خلق ای شاه
شکر قدرت قبول عذر گناه

کرد احنف چو بندگان از داد
اندران حال جمله را آزاد

علم او بود عذرشان بخشید
حلم او بار جرمشان بکشید

من ندانم ز جمله اشرار
بر گناهی چو بی گناه آزار

جز سیه روی وقت بیدادی
نکند همچو زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی
نبود جز که گرگ و جراری

چون نزادی ورای خویشی شاد
چشمکی بر فزود خود بیداد

هرچه اندر جهان ستم جویند
دد و دیوان آدمی رویند

خلق سایه است و شاه بد پایه
پایه گر شاه افکند سایه

پایه ایزدست شاه کرم
راست باش و مدار از کس هم

روزگار ار درد و گر دوزد
از دل شاه عدل آموزد

بد و نیکی که در ستور و دد است
از دل شاه نیک و شاه بد است

گردد از داد شاه کسری وش
شیر بستان چو شیر پستان خوش

بشود از عدل شه گزند دیدار
مرد بازاری از ستم بیزار

هر که او بی گناه بر ساند
وانکه در جای بر پس درماند

ظالم ار جان و مال خصم برد
هم به آخرش می بباید مرد

گرچه امروز ز ابلهی بستهند
گور و محشر جواب او بدهند

نیست بر ظالم از زن و تن و مال جز جگر خونش از غصه جز حلال

شاه غمخوار بابت خود دست شاه خونخوار شاه نیست ددست

مرد غمخواره مرد دین باشد هر که او غم خورد چنین باشد

رنج دارنده کم زید چو مگس هست بی رنج از آن زید کرکس

هرکش هیچ جان جو رنجه نداشت عدل او جان او بد و بگذاشت

هر کز رنجه داشتش دل نیست تن او نیست تن که تن نیست

غم بخور دیرتر نماند رنجه دارنده زود درماند

جسم را بر خرد سوار مدار خرد خویش را تو خوار مدار

جسم چون تیغ و خلق چون زر هست تو بهای زر گزین نه که هست

ای شهنشه درین سرای غرور بخور این شربت شراب طهور

چون به از تو نیافرید خدای تو به از خلق بند کیش نمای

حاجبی برد جام نوشروان دیدان شاه و کرد از او پنهان

دل خازن ز بیم شه برخاست جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب هر کسی را دگر نمود عقاب

جان خازن نیافت از پی جام بیم شه جام گشت خون آشام

با امید و براحت و غم و درد هر کسی را مطالبت میکرد

شاه گفتش مرنج و قصه مسنج بی گنه را مدار در غم و رنج

دل خود را بجای خود بنهاد بی گنه را بدین گنه مازاد

کانکه برخاست جام نزد شه باز وانکه دانست فاش نکند راز

شاه روزی میان رهگذری دزد خود را بدید با کمری

کرد اشارت بخنده یعنی آری بکن از آن جام دست کشاری

ایمنت بخشودن ایمنت بخشیدن ایمنت پوشیدن ایمنت پاشیدن

گر بدزدد بر گرفت آن را بیم از آن بس بود پشیمان را

چه کنی بس چو دست رس داری تو و آزردن و ستمکاری

هیچ کونه مدار ازین و از آن بزیان و بسود چیت و زیان

بزبان می خراش جانها را به بتر می تراش نانها را

اخر الامر ازین خراش و تراش بانگ مرگت شود بعالم فاش

ظالمی گر بجور شد موصوف جور را شانه گشت و جان تو صوف

گرد او بهر نان و آب مگرد خونش خور گر حلال خواهی خورد

چون صورت همی بگویم من تو بهانه مریس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عادل است باید بود با سپاه و رعیت از پی سود

روز روشن بجود کوشیدن شب تاری براه پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغامبری زند عادل

در شبانی چو نیک بود کلیم داد پیغمبریش آله کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دست آنکه دادگرست ناوک مرگ را بروی سپرست

مرگ را هیچ نیاید از عادل / زانکه عادل ز عدل دارد دل
شاه بد دل ستیزه کار بود / شاه بد دل همیشه خوار بود
بر میانه بود شه عادل / بود شیر چون نه اشتر دل
شاه عادل میان نیک و بد است / تیز و ظالم هلاک خلق و خود است
ملک را شاه ظالم و بد دل / به ز سلطان عاجز عادل
داد کس شاه عاجز نداد / نتواند پسند نه دایم داد
شاه جابر ز ملک و دین شهاست / جان با انصاف طبع در شهاست
عدل شه نعمت خداوندست / جور او پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوح است / که ازو امن و راحت روح است
شاه جابر چو موج طوفان است / زو خرابی خانه و خان است
باشد اندر خراب و آبادان / عدل شه عیش و جور شه طوفان
طالب شاه عادل است جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم / بخدای ار بود ز مهدی کم
گر نه مهدی است عهدی شد / گو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی / کافرم گر نخوانمت مهدی
با ستم سور مملکت شور است / بی الف نعش داوری دور است
فر انصاف در نیت شید کیست / بیخ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختی رایت شید بر گردون / سوختی رایت بید بر هامون
پادشاه بساط و منبر و در / از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل بی آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومان / لخت لخت از دعای مظلومان
به سنان و زبان و تیغ چو باد / همه را در دهان چاک نهاد
ور ازین پرده گر نپرهیزد / همچو پروین فلک برآویزد
مرد بد را ابد زمانه جراست / گلخن و پای جغد سزا بس است
گرچه بد دل مزاج بد دل اوی / غرهست دل بباطل اوی
برخی جان چند و منصور / سوها بر زبان نبیا بود
از پی راه و عشرت و نیرو / ماه از زهره او و بهرام او
پیش بهرامشاه بن مسعود / ظفر و نصر با رکوع و سجود
بر کلاه و قبا و اسب و ستام / ملک و اختران سلام سلام
بر خور و بر خور ای سپهر بلند / تو بپروردی این چنین فرزند
زانکه از آفتاب و ز یارش / خلق یافتی نکو دارش
لطف او شد نسیم صبا / قهر او شد گره بستن دریا
پادشاهی بباید اندر دست / آنگهی او بگنج نه بست
پادشاهی نیاید اندر جنگ / جز بچنگ و نباسکونه جنگ
کشت شد خشک اگر نبارد میغ / ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ سیکی چو تیر شود
شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک
زان نبودند قلزم و اخضر / جز بتیغی نگاه بان گوهر

آب بحار چشمهٔ شیر پستی
چون دگر آبها گیرد پستی

گرده خورشید رای او گردان
ماه‌رویان زهره برگردان

هر سواری چو کوهی اندر زین
بوی بشکافتی ز رای رزین

چابکان خطا و خرخار اند
ماه‌رویان چاچ و بلغار اند

هرکه دون به نیزه برباید
با لگر همچو نیزه برباید

زیر رانش براق دریاها ز
ابر بر برق پیسه رعدآواز

کرده هم شیر گوش پهن ران
خوش کلک سر به چشم خرد سران

زانک در راه ملک سرشاهی
برسر جاه و قدر هر جاهی

دولت آرای بازوی جبریست
ملک بالا و دست شمشیرست

شاه بی تیغ باغ بی میغ است
پاسبان دین و ملک را تیغست

زانک بی تیغ دین نیافت قرار
ذوالفقاری بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بر آن
خون این مشرکان بگرد جهان

برسول آنک تا ورد ایمان
خونش از ذوالفقار تیز بران

نیست بی تیغ ملک را رونق
ملت حق ز تیغ شد مطلق

تیغ مر ملک را نکو یاریست
ملک بی تیغ همچو بیماریست

آفتابی که شاه گردونست
هیچ بی تیغ نیست شه چونست

شه خوربخت ملک خود دشتست
پیش بخشش جهان کمر بستست

ریخت از بهر راه جویان را
آب روی گران کویان را

زین شه نیک خوی پاک نژاد
هرکه او بد بود بنیک افتاد

ملک پرورده زیر دامش گرد
جان که نداشت او بآهن و مرد

جادوی آز را بطبع کرم
خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بند و هم ملک جاهی
هم فلک قدر و هم جهان شاهی

عاقلان زمانه پست تو اند
قلعهای بلند بست تو اند

صاحب ذوالفقار و رخش توی
پادشاه خزینه بخش توی

بخت کان هست مایهٔ شادی
دارد از بندگیت آزادی

آسمان از پسان جان دورست
وز پی ناوک جگر سوزست

از نهیب تو با خطر تازند
زان زره که گهی سپر سازند

از تف تیغ و خشم اگر خواهی
کنی از بحر تا به ماهی بی

بر زمانه توی شه مطلق
مملکت را تو شهریار بحق

از تو کمتر عطا که پیل برد
بیشتر زان ز گنج باد آورد

بی دل ابر از کرم تو بس
نیک و بد را امید و بیم تو بس

چون در گنج عقل بگشادی
همه کس را ز داد دل دادی

گاه میدان و وقت ایوان است
شب اکرام و روز احسان است

گشت حیران عقول اهل هنر
مانده واله روان اهل بصر

ای بسا سبزهای گلگون زنان / شاخ شاخ از دعای گوزران
ای بسا پیرهای جباران / تار تار از دعای غمخواران
ای بسا رایت عدوشکنان / سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا باد و بوش تیغکنان / زرت و برت از دعای مسکینان
ای بسا بارگی و طارم و تیم / زیر بالان ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملک رهبران / داد زار از دعای ناخبران
بانگ یک پیرزن کند به سحر / نکند صد هزار نیزه و تیر

روزی از روزها بوقت بهار / رفت محمود زاولی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه / رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور ظلم پیراهن / از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفتی ای ملک فریاد / چیست این ظلم و چیست این بیداد
راند محمود اسب را بر زال / تا همی بازپرسد از احوال
این چه آشوب و بانگ و فریاد است / باز گو انچ بر تو بیداد است
گفت پیر ضعیف تیره روان / آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت زالی ضعیف و درویشم / کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد / پدر بیچه‌شان دو سال که مرد
از غم نان و جامهٔ ایشان / سی دوم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو / ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم / تا نگویی که من تن آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا / آخر امروز را بود فردا
چند از ظلم و رعیت آزردن / مال و ملک یتیمکان خوردن
بودم اندر دهی سپهی فردور / از برای یکی سپید انگور
دی پسر ماه بود و من بنشاط / بستدم خرد تا برم برباط
پنج ترک آمد از قضا پیشم / خواند از ایشان یکی بر خویشم
آن سبد را ستد ز گردن من / تا بر آوردم از عنا شیون
وان دگر آمد و زدم چوبی / تا ز من بر نیاید آشوبی
گفت جاندار شاه محمود است / زین چه غم مر ترا چه مقصود است
من ز گفتار او بترسیدم / راه اشکار تو بپرسیدم
بسر راه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر جمله برفت
من ترا حال خویش کردم پس / از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر نزد حق کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین / بتر از تیر و ناوک و زوبین
در سحر که دعای مظلومان / ناله زار و آه محرومان

بشکند شیر شرزه را گردن   درکش از ظلم چهره و دامن
کالبجه اندر بحر کند زالی   بکند خون تو چهره وی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد   روزی از ملک خود نباشی شاد
بکند در روز ملک تو ناگاه   بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی   اندر آن روز تو جواب دهی
ماند محمود زان ولی حیران   اندران کفن پر خیره زبان
بزار زار از حدیث او بگریست   گفت ارا چنان چه باید زیست
تا بسار دگه از زوی انگور   سوی خانه برد زن رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی   آنچه باید ترا مراد بگوی
زال گفت ای شهی مرا صد گنج   بر نخیزد ز جان مرا این رنج
خسروا از عدل باید داد   ورنه بر کس ز پشت آدم زاد
تا چه باید که چون تو باشی شاه   باد از پیش من رباید کاه
خورد سوگند شهریار جهان   بخدای و پیمبر و قرآن
گفت مرنج را برآویزم   اسب از اینجای پس برانگیزم
زود مرنج را بیاوردند   حلقشان سوی ریسمان بردند
هر کسی را بگوشه آویخت   لشکر از دین خون خویش بریخت
باغی از خاص خود بدو بخشید   تا از او جور و عدل برد و بدید
خسرو کامران چنین باید   تا از او ملک و دین بیاساید
هر که در ملک و دین چنین باشد   در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف با تو گشت ردی   این جهان کله بست شادی

گفت یک روز گوهی بهتام   کای ترا همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو خوری   چون بمیریم جان ما تو بری
شد از این دست جور سخت کمان   عالمی پست پای پیره گردان
تو در این دور جور سلطانی   کار بر وفق طبع سیرانی
سیم درویش و بیوه آوردی   حلقه فرج استران کردی
شهر از این جور و ظلم گشت خراب   خلق از این آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و پره بنهادند   تا کلید جهان ترا دادند
نه همی تا ابد بخواهی زیست   بس مزن رنج روزه ملک این چیست
ای به باطل ز دیو برده سبق   سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
تا چنین دور در ولایت تو   نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای   کار پیدا نه و نگاهبان خدای
مر ترا در جهان از آن بگماشت   که بد ظالمان از او برداشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی   بیخ عدل از میان ما بکنی
گر تو بی بس ز ما کشی یک وی   ور خدا ایست شرم دار از وی
زاب چشم من گدای تیر پس   ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد   با لباس تو جز و دیبا شد
درد دل بیوه نالش شکین   تو بس شت نالش مسکین

خان ما از تو شد سیاه چو شب / نان تو گر چشید شد چه عجب
این چه پستیست از تکار دو درد / که نه چون دیگران بخواسپی مرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت / که نه ما را خدای تو فروخت
پیش هشام گوی از صحری / این بگفت و بهای های گری
گرم شد زین حدیث سرد هشام / لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران انصاف / لیکن از روی جهل و استخفاف
آن شنودم من از تو این دیدم / انت بخشودم اینت بخشیدم
لیک زین پس چو داد خواهی خواست / بتامل نگاه این چپ و راست
کانک او دانش و خطر دارد / مالش شاه تاج سر دارد
پستم از مصلحت نداند عام / اشتلم آن ادب نداند خام
شاه اگر راندت ستیز مگوی / ور کواندت گریز مجوی
با خبر در ازشه صبوری به / بی خبر در ازشاه دوری به
بجدل در حدیث شه مستیز / تیغ تو کند به که خنجر تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست / لیک برنا و دان بود بدرست
اول صف بران کسی ماند / کاخر کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه / خرد از بهر پاس خدمت شاه
زانک بر قوام تخت و کلاه / بس فریضت بود سیاست شاه
گر نبی نظم گلشن مفرشش / بر باد دست و پای آب آتش
ای برادر تو پند من بشنو / بر من از نشنوی سه که بدو جو

با سلاطین چو گفت خواهی راز / وقت از ابتدا چو وقت نماز
کن مراعات شاه بدخو را / چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو بردارد ش فکندش باش / چون ترا خواجه خواند بنده اش باش
هر سری کو ز شه کله جوید / پای خود زان میان بره جوید
چون بگفت این ملوک داد سخن / بس نکو گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه ماده آنچه نرند / از درون خارتان نیک دگراند
گر دمی نیک نیک پیش آرند / ور سگی بد بدی نگه دارند
زانک از کوزه بهر عادت و خو / کلاب و سرکه درو
خویشتن را همه نکو خواهی / وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کس نکی نیازاری / چون سگی باد کرکسی ماری
صبر کن بر سفاهت جاهل / تا شوی شاد در ولایت دل
پند عاقل اگرچه آزارت / کند ان کند تیز بازارت
هست پند نگاه دار ز نج / همچو می ناخوش و نکو از نج
نه خرد جستن مراد خود است / از دو بد به برون کنی خرد است
گرچه با خام طبع تو برزد / تو جان زی برو که از تو بپرزد
گر کند عیبت از دو بیرون نیست / یا بود یا نبود وای هابیست
گر کسی عیب تو کند بشنو / وانچه عیب است جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا بر آید نهال دین چالاک

گر تو معیوبی آن بشوی از هوش / ورنه ژاژ او میار بگوش
بشنو تا بوحنیفه چه گفت / صفه عقل خویش را چو روفت
کر سفیهی چو داد دشنامش / گشت خامش ز گفتنی خامش
گفت زین ژاژ او چه آزارم / وانچه او گفت پیش بگذارم
گر چنانم بشوم آن از خود / ورنه ام با بدی چه گویم بد
ز و بهم چو نک عیب خود جویم / ورنه او او چه من چه بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد / که درون و برونش دشمن باش
خلق اگر در تو خست ناگه خار / تو کل خویش از و دریغ مدار
وانک زهرت دهد بده قند / وانک از تو برد بدو پیوند
انک دشنام دادت از سر خشم / خاک پایش گزین چو سرمه چشم
انک سیمت نداد زر بخشش / وانک پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار / هیچکس را ز خوی بد مازار
تا بوی در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم اخلاق
چیست در دین و ملک ظلم و محال / همچو در جسم و جان و باد و بال
شاه چون بپسند از رعیت نان / نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
نان خشکار و رز من بری / مین گردانی و تو میدن خوری
بن خوان که وجه باب زنیست / از بهای فروج بیوه زنیست
ملک ویران و گنج آبادان / بنود جز طریق بیدادان

سخت بیخ درخت از باد بپیت / گنج بر زر ز ملک آباد بپیت
چون بپسند تخم عامل از دهقان / ده از و رفت و ماند باقی قان
هر که امسال آب رز ببرد / سال دیگرش کشته باید خورد
گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن / در گریبان مزن بزن دامن
شاه را از رعیت اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی ار ز بحر باز گری / بحر را زان سبب شمر شمری
هر که جز شاه کالبد شان دان / شاه جانست و خفته بنود جان
مثلا شه سرست و رعیت تن / هر دو از یکدگر فزود دمن
تن بی سر غذای زنبورست / سر بی تن پیزای طنبورست
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی عرابی و کرد / هر که عادل تربیت دست او برد
شاه را خواب خوش بباید هفت / فتنه بیدار شد که شاه بخفت
بالش کودکان ز رفتن دان / بالش مرد پایه خفتان
شب فلک دارد از ستاره حشر / روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد / که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر باره خواب شود / تخت ازو زود تاج آب شود

عجز و رای دل است و قدرت جاه
خشم و کین و دروغ و بخل از شاه

هر که بر خشم و آز قاهرتر
اوست بر خصم خویش قادرتر

شاه را در دماغ و بازوی چیر
حزم بد دل است و عزم دلیر

اول حزم چیست رای زدن
بعد از آن عزم دست و پای زدن

زانکه در کارهای دولت و دین
عقل بیند بجان حقیقت این

حمله با شیر مرد همراه است
حیله کار زنست و روباه است

مردی از شاه و خدعه از بدخواه
حمله از شیر و حیله از روباه

همچو دریاست شاه خس به زبر
گوهرش زیر پای و خس به سر

خاربن گرچه راست و بالا کرد
سر او را بهر والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت هر بل

نه ازو میوه خوب و نه سایه
نه ازو سود بد نه پیرمایه

عامیان صف کشند همچو کلنگ
لیک زیشان چو باز ناید جنگ

پست در جنگ نیروی عامه
همچو از زر کرم بر جامه

کودکان و زنان و حشو سپاه
دل و صف را کنند هر دو تباه

زود خیزست و خوش گریزنده
زود زاییست و زود میرنده

شرر تیز تک چو ابله نیست
زادن او چو عمرش آگه نیست

زیرکانی که زیرکان دل اند
گوهر تخم را چو آب و گل اند

در میان دین و ملک ملوک
از برای نجات و هلک ملوک

بار دل بر صبر بنهادند
ظفر و صبر هر دو همزادند

شه که دون را بلند و والا کرد
هر بلا را بلند بالا کرد

آتشی کاب را بلند کند
بر تن خویش ریشخند کند

از تف آتش گرش زند فرار
از کف خویش بچشد آتش بار

زشت زشت نشست در ولایت شاه
گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه

لشکر و رعیتی که بی‌خبر اند
دفع را تیغ و نفع را سپر اند

شاه بی بخشش آفت سپهست
بی نیازی سپه ز ذل شه است

ای بیاموخته بخاطر دون
تاج داری ز گرد دم گردون

چاکرت گر بدست گر بد نیست
بد و نیکش ز تست از خود نیست

لشکر از جاه و مال شد بد دل
رعیت از بی زریست بی حاصل

لشکر از تو چو بی یسار شود
از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد
با عدوی تو بر نیامیزد

تن چو لاغر بود بود مهمل
بس چو فربه شود شود کاهل

مردمی ها کسی که بد اصل است
همچو شمشیر دسته با وصل است

چه بی اصل را ز زور دهی
چه چراغی بدست کور دهی

ای که با دین و ملک داری کار
در شره خوی خوک و خرس مدار

که نکو باید ار ز من پرسی
خرس بر تخت و خوک بر کرسی

شاه شهری که بی خرد باشد
بیک لشکر نرخ بد باشد

لهو چون مرگ ملک جان برد
ظلم چون ریگ آب ملک خورد

شه چو بنشست بر دریچه منزل   ملک پرورن شود ز روز عزل
منزل با شاه اگر مقیم شود   خاطرش در هنر عقیم شود

به نقیبی بگفت روز امین   که بران صد پیاده در صف بین
او حدیث امین بجای نماند   بشد و صد سوار در صف راند
چون جهان دید گرم گشت امین   پس بد و گفت کای چنین و چنین
نه درین ساعت ای بد بدکار   منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن از او شنید   نیک دانست پاک را ز پلید
گفت بر من مکن ترش منی   که هم اکنون بچشم خود بینی
که ره جور تو ز مردی خویش   هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و جزم شهان سعی که و به   آهنین پای و آتشین سر به
رای بد ملک و دین روشن را   همچو بار بدست مر تن را
کس بتدبیر سفله ملک نراند   نامه در نور برق نتوان خواند
دین و دولت بشرع و شه زنده است   زین دو شین این دو دال پاینده است
ملک و دولت چو بود و چون تار است   این بدان آن بدین بپرداز است
ملتی را که ملک یار نشد   مایه شرع هر دیار نشد
ملک بی ملت آشنای غم است   شاه دین دار ملک جوی کم است
عادل و کم طمع بملک سزاست   طامع و ظالم از مراد جداست
شیر هنگام صید ظلم نکرد   لیک شکم زان شکار پیش نخورد

گرچه گردد اسیر از و نیاز   بهر صید کرده نباید باز
مملکت را ثبات در خرد است   بی خرد شاه همچو غول و دد است
ملک بر رای شاه مقصور است   رای او گر قوی است منصور است
خواجه را گر ملک عطا بود   دانک دور رای بی خطا بود
رای شه جز صواب نپذیرد   باز مردار و موش کی گیرد
بی نوا گر خطا کند تدبیر   تو خطا کرده‌ای بخشش و بگیر
ورد بر از تو بی نوا ماند   دانک تدبیر با خطا راند
هر کجا کور دیده بان باشد   لاجرم گرگ سر شبان باشد
شاه تا رفت و بی خرد بود   جفت او خود و زیر بد بود
شاه را آید ارچه شیر ژیان   روز نیک ار زد و برند زیان
در مشورت یافت کس مقصود   از دوی اصل و پست رای حسود
زانک در ملک این دو ناهموار   کرکس و جغد را برآید کار
دو نجس از جنین دو دیو اند   آن عنا یابد این دگر خانه
برد آب عالم و ابرار   مدحت پادشاهی آتش خوار
پیش کار ملوک بی تدبیر   جغد باشد میان خلق حقیر
مرد را حلم و علم باید جفت   ونه عدل از میان خلق بهفت
پس عطا بخشد شکر و پیکار   زانک باشد گزین خلق آگه
از خطاها دلش جدا باشد   شحنه شرع مصطفی باشد
تا اولو العلم لا یفقش باشد   کار خاصی قی دعا یقش باشد

ای بدم جفت عیسی مریم / دام دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی / چیست جز ذل دایهٔ مهدی
خشک شد شاخ دین شاخ صواب / دست بگشای ای نیت فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است / ورنه مر هر دو را جگر تبه است
مرد بیمار را که دیده تر است / خشکی لب ز آتش جگر است

سال قحطی سکندری گفت / کار بر خلق شد بباران تفت
گفت کانبار خانه بگشادیم / ابر اگر رفت کشت ما دادیم
صبح وار از پی ضیا بدهیم / که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما نیست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر از خلق بکس بسته است / دست ما کی در سخا بشکسته است
نه فلک را لگام بگذاریم / نخ و جاروبه را بینباریم
ابروار از برای ایشانیم / تا بر ایشان که مبیفشانیم
ماسخ تر ز ابر و باران نیم / بهمه جود معطی مانیم
گنج و انبار ما برای شماست / وین خزینه همه عطای شماست
گرسنه مردمان و گنج سیر / سگ بود این چنین امیر نه شیر
روز باداش بهره با بد شاه / باز بهر دام روز باد فراه
تیهو ز گور گور محو ش / بیدار از شیر شیر بد دوش

عدل را یار خویشتن کن راستی / ورنه پیمان و عهد بشکستی
مرز آمدست چون اشراف / باز گشتن بخلق آهوی ناف
عدل ورزد و بگردد ظلم گرد / ظلم ازین مملکت برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر / نایب کردگار و پیغمبر
برتن از راه رفق برنه خصم / بشکن از ره خلق گردن خصم
در عقوبت ز جرم بیش مگیر / خشم خود را ز دیو در مپذیر
روی خندان و عفو بی‌پرخاش / بخروش و بسر زنش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون باد اند / ظعن و صبر هر دو هم زاد اند
کاران پادشا گزیده بود / که حکیم و زمانه دیده بود
فعل نیکان ملقن سکنی است / همچو مطرب که باعث سیکیست
فکرت آخر سنن اصل سنا / نظر اول است تخم زنا
ماه را پیشه چرخ همایه است / شاه را کار ملک پیرایه است
ملک آلوده مرگ بستاند / ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود / زر پالوده پایدار بود
گوهی آموخت عقل و الاهی / از نو آیین ملک و الاهی
دین بی ملک شاخ بی بار است / ملک بی عهد گنج بی مار است
حصن دین است ملک خاصه چنین / بازجان و روان شاهی دین
علما جز امین دین نه بوند / چون نپایند امان امین نه بوند
چشم سر ملک چشم دل دین است / این جهان بین و آن جهان بین است

سه خردان ز روی ولاد آمد / سه دولت ز دین و داد آمد
این و آن هر دو یار یکدگراند / هم چنان هم بهار یکدگراند
ملک و دین را درین جهان و در آن / صدق و عدل است و روی و پشتیوان
هر کجا صدق بن و دل را زن است / هر کجا عدل ملک پاینده است
نه بگفت اجل صادق الوعدی / کافتد او باللذین من بعدی
چون بصدق و بعدل هر دو بهم / عقل پیستند و کار شد محکم
هر دو یکجا شد ندا زی سود / بی زیان افتد او درست بود
نه بماندست زنده جاویدان / جور مروان و عدل نوشروان
ملک دو جهان بزیر رای آری / گر هوا را بزیر پای آری
هر که پرهیزکار و خرسندست / تا دو گیتی است او خداوندست
چون خرد افسر و تن شد گاه / نواندت جبرئیل شاهنشاه

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه اش در آب افکند / گفت شه خوب نایدم اندر بند
که چو یکجا دو نوبات بود / شه چو در بند ماندامت بود
گفت شه دست برد در دل خویش / نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من به بود / در زبانم در آرد از پی سود
مثل غرقه گرد از وی تن / غرقه گردانمش بدریا من
تا زند نقش آب روی صوا / من برم نقش آب او هم زا

آنکه آتش برآرد از جگرم / من بتابش گزاف زو نبرم
آنکه بر من برد ز درشتی شام / من خورم بر وی از هلاکش نام
هر کجا هست پادشاهی دل / چه بود ملک ملک هستی گل
چه بود ملک پادشاهی گو / ز درشتی ملک را نهد نیکو
پستم و زور بر گدایی چند / لاف بر جیز بی نوایی چند
خلق ازو بران همی لرزد
دشمنان جان طلب ز صولت او / دوستان جان طلب ز دولت او
تخت او بر فراز ترز ملک / زیر حکمش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهد / لقمهٔ نان بد و پستان نه بد
پادشاهان که این چنین باشند / چرخ دولاب بارگین باشند
همه بر دست دیو تن برده / بی وفا و حرام پرور ده
شده بر عهد پیشکار نفور / همچو بی عقل مردم غدور
رایت با وی چه کم شد از دیور / مگس باشکوفه اندر گور
ظلم و بیداد ها بسی کرده / خویشتن ز ابلهی کیی کرده
شادمان زانکه نان پیر زنان / کرده در نیک و بد قضیب خوان
تانکاور پس و دنج بر باید / خوان خود در ابدان بیارابد
وچه مشئوم و مجلس و بیوه / ساخت از وجه خانه بیش
نان ایتام و غزل دوک عجوز / بسته و حرص بیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور / مانده از خلد و حوض و کوثر دور

بگسل اندوه ماه را زچهر | همه قولش چو فعلش هموار
شاه و عالم که هر دو را علم است | این اولوا الامر و آن اولوا العلم است
در قدمشان نه در ده ام است | این اولوا الظلم و آن اولوا الخصم است
بهر او چند تا خلف باشد | ملک باید که زیر کف باشد
دولت اکنون ز امر و عدل خدا است | هر که ظالم زیست ملک او را است

ای ز انصاف و عدل والاتر | از علا رای تست والاتر
سخنی گویمت بحق بشنو | خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از رای عرف خود رایند | مر ترا سال و ماه بستایند
عدل را چند شرط لابد هست | چون نباشد بشرط عدل کست
زان سخنهای خوب غره مشو | همچو تردامنان بعذل منو
هر کس از بهر انتفاع ترا | می بستاید نکو نه گونه ترا
الامان الامان مشو غره | که نیرزد بد پسنه اتره
من نه این نیم بود دیگر کس | پیش ازم چو ترهات و هوس
گر شبی در همه جهان رنجور | هست یک تن تو نیستی معذور
گر سگی ظالمی بدی سوی | برساند بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر از آن ماخوذ | آن زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند | در همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را تو استوار مدار | کار خود کن کسی بیار مدار

دید یک شب بخواب عبدالله | بدو خویش را عمر ناگاه
گفت ایا میر عادل خوش خوی | حال خود با من این زمان تو بگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال | بعد از مدت دوازده سال
گفت آن روز باز تا امروز | در چه بودم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد | عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد | رفت بر پول کهنه بفتاد
گشت رنجور و پای وی بشکست | صاحب وی بدامنم زد دست
گفت انصاف من بده بتمام | که تو بودی امیر بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال | بوده ام مانع در جواب و سؤال
ای پسندیده شه نکوکردار | از بر پسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری | چه رود روز حشر یاد کری
آن زمان تا نه خود نگردی پست | تا نگردی بروز محشر پست

آن شنیدی که بود چون در خورد | آنچه با شاه قاضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود | که از او گشت زن را دی وجود
کان زن او را جواب داد درشت | که بدندان گرفت از او انگشت
عاملی در سپاه در باورد | قصد املاک و خیر آن زن کرد
خانه زن بغصب جمله ببرد | چون برد خانه عوانی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین / بشنو این قصه و عجایب بین

کرد انها به قصه سلطان را / بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل ستد املاک / بستد و من شدم ز درد هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه گر بایست / تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد / شاد نامه بعامل آورد

که بزن ملک جمله باز دهد / زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم زن چو حکم سدوم

زن دگر باره در ره غزنین / برود من ندارمش تمکین

زن دگر باره راه غزنین کرد / خواست از شاه خوب رای بطرد

به تظلم ز عامل آورد / بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بد بسید / رسم و آیین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده ام بیجا / لیک نگرفت نامه ات بر کار

بود سلطان در آن زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد / کرد هم نامه تا روان باشد

کر بر آن نامه هیچ کار نکرد / آن عمیدی که هست در باورد

زار بخروش و خاک بر سر کن / پیش او در حدیث بی سر و بن

زن سبک گفت ساکنی سلطان / چون نبردند حرمت از فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد / بنود خاک مرا در خورد

خاک بر سر بهی کند که ورا / نبود حکم بر زمانه روا

بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز گفت خود بزمان

گفت ای پیرزن خطا گفتم / کز حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید / نه ترا کین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان / که در آن ملک باشدم فرمان

با یاز آن زمان سبک فرمود / که سخن پیش از این ندارد سود

زین غلامان یکی سبک بگزین / که شود زین نپا چو باد برین

که بود مرد را سواری بیت / بنگرد کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت / پس مر او را فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی اندازد / تا ز بد هر کسی به پرهیزد

پس منادی زند به شهر درون / کانک از حکم شاه رفت برون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت / کرد خود رایی و معاصی گشت

مر و را این سزا بود ناچار / تا ندارد رضای سلطان خوار

رفت پیری بدین مهم در حال / کشت مرد فساد جوی نکال

عامل ابله از جهان کردار / جان به بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت / گرگ با میش آب خورد بدشت

چون بته شد خلافت مامون / ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بی گنه را چو بکشت / گشت بر روی زمانه تند و درشت
مادری راست یحیی مظلوم / پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشته اندر دهر / عیش شیرین بروش چون زهر
باز گفتند حال مامون را / عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید / ملکت را زوال می جوید
دل او خوش کن و ز خود نگاه / باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مامون شبی ز خلق نهان / برگشاده بجرم عذر زبان
در و گوهر بسی بد و بخشید / راه و سامان کار خود آن دید
گفت ای مادر آن قضا این بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای با هش کن / ز دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند / مر ترا من کنون بوم فرزند
من بجای ویم تو دل خوش دار / حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد / در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت ای میر باز ده خبرم / تا بشخصی چگونه غم نخورم
که ورا چون توی عوض باشد / راست چون جوهر و عرض باشد
بازرسی که آمدت حاصل / هم نباشی بجای وی در دل
چون وی را بگور نتوان کرد / که بود مادرش ز زاده فرد
چون توی باز از حشمت و جاه / نیست ما را بجای آن دلخواه
این چنین لفظ چون در شهوار / یادگار ست ازان زن بیدار

گشت از آن ملک سخن مجمل مامون / بعد از آن خود رخت بر گردون

همچنین شاه ناصح بابود / ناصرالدین پسر کرم مسعود
گشت بر بو الحسین سمندی / متغیر بخوانی و چیزی
رفع کردند مر ورا در کار / از شبانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور / هیچ نابوده کار او را غور
مادری داشت پیر و بس عاجز / که نبودی دعای او عاجز
شاه را گفت مفسدی احوال / که کند مر عوا بجان تو زال
دل این زن به عذرها خوش کن / کینه در دلت میفکن بن
شاه یک شب سحرگهی برخاست / بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم / زین سپس بد مخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضا بشتافت / نه بگذشت چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن / بود فی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کای جهانبان شاه / از منی زین سپس تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا / با زنم در عوای بد حاشا
بهر ما صنی بد و همه دینی / داد و تو نیز داد بیش عقبی
دینی و عقبی از شما داریم / حق این سه کی بخیره بگذاریم
یافت از تو و از بد پسرم / دینی و عقبی این غم ارچه خورم
بتلافی مال دینی و دین / که کنم خیره ای ملک نفرین

او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست جای غم و ملامت و زجر

نیست اندیشه ز من بجلی
از تو هم نیست زین سبب خجلی

حاش لله که من بدت گویم
یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاده این سخن بشنید
پیرزن را بها دری بگزید

زان خجالت بدل پشیمان شد
چشمش از حال رفته گریان شد

شاه شاهان یمین دین محمود
که جهان را بعدل بد مقصود

شاه غازی یمین دین خدای
که بد او بر زمانه بار خدای

یافته دین احمد تازی
سرفرازی بدان شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس
که سوی رومیان فرستد کس

ملک روم را کند آگاه
که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کسیست
که مرین کار را بعلم بسست

اختیار او فتادش از فضلا
خواجه بوبکر سید الندما

آن هنر علم حیدر ثانی
آنکه خوانی همی قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت
راز خود زان نکوسیر نهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی
بر آن خیره رای شوم شوی

بگذاری ز من یکی پیغام
برسانی بشرط خویش کلام

بس بگویی که حملها بفرست
زر و دینار و در بدین حضرت

ورنه جنگ ترا بسیج نمود
از تو و ملک تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم
باد برخی جان تو جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر
همه پیغامها ز خیر و ز شر

کس فرستاد پس شبی سلطان
که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر ورا و پس بنشاند
سخن از هر نمط برو میخواند

پس بگفتش که گر در آن محفل
رومیان آورند با تو جدل

گوید ای مرد تا کی این هذیان
شرم ناید ترا ز شاه جهان

در چنین بارگاه و دین قویم
ظالمی را همی نهی تعظیم

بنده زادی و این محل دارد
که ز وی شاه ما خلل دارد

ظالمی خیره رای هرجایی
چون ورا پیش شاه بستایی

پیش از این نکته با بزرگی گفت
سخن ظالمان که یارد گفت

تو چه گویی جواب این گفتار
از سر لطف یا پی پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را
گاهی که سایه گشته یزدان را

این سخن گر بدی ز خصم بی آب
دادمی گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرایی
هم تو این را جواب فرمایی

گفت سلطان اگر رود این حال
تو بده مر ورا جواب سوال

که چنین است و حق بدست شماست
لیکن این از جواب کرد دراست

بنده زاد است و ظالم است ولی
نیست با تو مرا در این جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد
ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک وی زهره
که فزون تر خورد وی از بهره

جز از و ظلم کان من کان | زو دیج آشکار و نهان
اتفاق این سخن رفت بروم | خواجه گفت این سخن بود معلوم
چون سخن جملگی مکرر گشت | رو بیان از سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم | کرد دستور خویش را معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد | صد در از رنج بر ملک بگشاد
کین سخن باز هم از آن نمط است | نه چو دیگر سخن حدیث بط است
شد خجل زان جواب و گشت خموش | گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار | در همه حالها بود بیدار

به رای عدل تو بهای جهان | در کنار جهان سزای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی | زیر فرمان خود جهان خواهی
باش با آفتاب با غماز | بر زبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که سی گزین مگزین | لطف آمد بر بسین منشین
از مخالف بشوی دریکدم | هم بکون مخالفان عالم
نفس با حرص مرد و دشمن دان | خویشتن را ز تشنگان برهان
حرص را شربت هلاهل ده | آز را همچو مرده در گل نه
چون عمر نفس را بکار درار | چون علی حرص را بدار برآر
عدل را تازه بیخ کن بر راه | ظلم را چاره بیخ در چاه
شرع خشک است اشک میغش ده | کفر تشنه است آب تیغش ده

ظلم صفرای ملک و دین آمد | رای و تیغش سکنجبین آمد
ملک را عدل گرچه چون بازوست | ملک بی تیغ دست بی بازوست
بشکن از گرز گردن گردون | چون قلم کن ز سهم در دل خون
شاه را آفتاب و میغ بود | حرز تعویذ رنج و تیغ بود
حرز و تعویذ سایه و خانه | بابت کودکست و دیوانه
ملک چون بوستان بخندد خوش | تا کند بدپسان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
نیست این ملک دهر را حاصل | ملک باقی طلب بر آن دل
دل چه بندی درین سرای مجاز | همت بست کی رسد بفراز
چه کنی رنج روزه ملک خیال | گر نیت ملک هست عز و جلال
همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار
تخت تو بر رخ زمین جاریست | گردن چرخ بهر این کاریست
کام زخم زمانه کام تراست | اشهب و ادهمش لگام تراست

پای بر نه بر آسمان سرمست | تیغ بهرام شاهی اندر دست
نه چو پیش آیدت سرش بشکن | تیر گردم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجه ناهید | باج بر زن بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام | تندی او بتیغ او کن رام
زیر حبس را بکن دندان | ده بتاراج خانه کیوان

نیزه یک دم بسوی بالا کن | هفت سیاره را ثریا کن
ذرهٔ آسمان ز پیسه برکش | اختران را بطاعت اندرکش
تیز تابی کن از درنگ اجل | کرکس چرخ جدی را حمل
تن گاو را بدوز به تیر | بس درانداز در تنور اثیر
از فلک زان پسان کمان افکن | نخ پای دو روی را بر کن
قوت و قوت را شرف بوکن | شیر را داغ و خوشه را خوکن
چینی کن بقوت خویش | ارزن از دو زبان کژدم نیش
از سکر سغبه به تیر خوش ناره | بر کمان زد و زه حلق بزغاله
شب را جای تیر شاهی کن | آنکه از دلو دام ماهی کن
آنگهی چون بدستت آید تخت | بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن
ملک افلاک را قراری ده | هر یکی را نو اختیاری ده
برکش از بهر عالم مطلق | چرخ زراق را ز سر ازرق
جامهٔ سوگواریش بستان | خلعت شادمانیش پوشان
مرد و عالم شود مسخر تو | جمع شد جن و انس بر در تو
هرچه خواهی بکن که دولت تو | بست ما دولت نو حشمت تو
چون گرفتی تو شاه ملک زمین | رای کن بر شدن بعلیین
سوی دین خوان پری و مردم را | پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه از آنکه نفس بد نیتش | گوید ایطا پست تغش قافیتش

نه نداری ز ملک سرمایه | نه نداری ز شرع پیرایه
شحنهٔ شرع مصطفی شده‌ای | زان ز ناکردنی جدا شده‌ای
دین حق در حمایت تو شدست | شرع خوب از کفایت تو شدست
جان آن کز فنا بفرسود ست | از تو در خاک تربت آسوده ست
چون رخ خوب در نقاب کشید | زامنت خود ترا از این بگزید
تا دهی شرع را همی رونق | دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار از آن شده‌ای | شرع را حق گذار از آن شده‌ای
دین و دولت عیال تیغ تواند | کفر و الحاد در گریغ تواند
شاد باش ای امین دین خدای | یافته دین ز سیرت تو بهای
تا ز پنج و چهار بر نه پری | از شش و هفت هشت بر گذری
تا هوا را بزیر پی ننهی | بر سر دل کلاه کی بنهی
چون هوا را بطبع کردی قمع | این همه کرد دست یکدم جمع
ملک دینی همی نگوییم من | خال زنگی بخون نشوییم من
چون بترک جهان طمع گفتی | در تقوی بشرط دین سفتی
گوید آنگاه جان شیر الناس | بزبان وفا و استیناس
ای ز دولت همیشه میمون تو | کیست اندر همه جهان چون تو
تا جهانست شادمان بادی | کز تو شد دین حق بازآدی
جز ترا نیست بر سپهر و زمین | ملک آراسته بدولت و دین

آن شنیدی که گفت نوشروان / مطبخی را بوقت خوردن نان
خون برو ریخت قطرهٔ خوردی / گفت هیهات چون نبود خوردی
واین گنه مر ترا بخواهم کشت / تا نم از چشم بیرود در پشت
مطبخی چون شنید این گفتار / شد خلیده روان رفت از کار
در زمان ریخت چون همه مردان / کاسه اندر کنار نوشروان
گفت عذر تو از گنه بگذشت / زخم شمشیر سینه و سر و تشت
ای سیه روی این چه ابلهیست / گفت ای شاه وقت نومیدیست
کشتنم خود بود ز اول حال / کشتن از بهر آن چه بود محال
برگناهم گناه بفزودم / بر تن و جان خود نه بخشودم
تا نپیچند خلق بر انگشت / که یکی را برای هیچ بکشت
تو نکو نام زی که من مردم / بدی از نام تو برون بردم
گفت خسرو که نیک کردارت / در خور بخشای گفتارت
زشت کاری و خوب کرداری / از تو آموخت چرخ پنداری
فعل تو من بقول تو دادم / شادزی تو که من ز تو شادم
خوش سخن باش تا امان یابی / وقت کشتن خلاص جان یابی
اول انکه مستمع طلبی / که نداند هندوان عربی
سخن از مستمع نکو گردد / کهنه از نو ز کار نو گردد
ای شهنشاه عالم عادل / جان دشمن بکش ز اکحل دل
کی از تیغ هندوی خسرو / ملکت کهنه را چو گلشن نو

قصد بر دوپسان و کافر کن / کل این ام و بوم کشور کن
حلهٔ لعل پوش تارخ را / هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر تمام / کان قوی باعثست بر اقدام
کین بگوید که تیغ بر دون زن / گردن گردنان گردون زن
دلستان جز نیام تیغ مدار / این شرف ز آسمان دریغ مدار
خصم دین را ز تیغ بر در پوست / که دو پیسه در یکی کله نه نکوست
نیک باشد یکی جهان و دو شاه / نیک باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشهٔ ملک پخته شد خو کن / جایهٔ دهر کهنه شد نو کن
جد تو گر بهند شد باری / بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان زن چست / بت معنی شکن که او بت تست
بت صورت اگر منات دل است / بت معنی بسومنات دل است
دل مومن چو کعبه دان بدرست / زمزم و رکن او مبارک و چست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین / حسد و بغض و آنچ هست چنین
هر یکی آفت از درون نهاد / هست یک بت بصورت و بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی / تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن / شمع توحید را منور کن
چلهٔ چند روزه از غم و پس / لذت چار طبع و پنج حواس
شش جهت را ز عالم تجرید / یک جهت کن ز عالم توحید
پنج حس را بعقد روزای بلند / از سوی چار طبع در در بند

سروران غذا و پس شست [?] / قوتشان ده ز باغ جنت بهشت

دو جهان را بزیر حکم در آر / یک خرد را بمصطفی بسپار

مایه و قدر آن جهانی جوی / سایه و فر آسمانی جوی

ملک باقی کمال ساز بود / ملک فانی خیال باز بود

دست ازین آب های جوی بشوی / شربت از آب حوض کوثر جوی

به سگان مان برای مرداری / سایه و فر استخوان خواری

امر و نهی زمانه خوابی دان / سر آبش همه سرابی دان

الباب التاسع فی حکمته و امثاله

چون تو بر ذره احتساب کنی / ور بهشت بود عتاب کنی

ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بران عقاب دهی

که پسندی و بنی [?] ظلم و خطا / گفته در نامه کو لا یرضی

خود گنه می کنیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای و قیاس / بر از راه و رای خود بشناس

راه دلمست او محکم و تنزیل / شرع را در قضا دهی تاویل

جز ازین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول کس منگر

چون حوالت کنم گنه بقضا / ور ترا نی جزا دهی تو چرا

پادشاها مرا بدین تو مگیر / خود کنم خود کشم جزا و جزیر [?]

در صفات تو ظلم نتوان گفت / ما پسکی در جوال نتوان خفت [?]

ره نمودی رسل فرستادی / بر تو جای زکیست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواسته‌ای / وز مکافات آن نکاسته‌ای

این معاصی بظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جهل و عیوب

الجنه ما را بظلم شد باطل / بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنمودست / گر تو بر ره روی ترا سودست

گر به بد نفس ما نشد مایل / اینت ظلم عظیم بس هایل

الک او از تو راستی خواهد / کو بدت گر بدی کسی شاید

اپیار را بگو بچه فرستاد / چون وی افکند ظلم را بنیاد

ببدی حاجت رسل نبود / بکر باشد بدید و پیل نبود [?]

هر کسی از بداع نتواند / پاکیان در جهان نیکی راند

نیست حاجت بنامه و پیغام / بر من و بر تو هست کار تمام

خواجه چه در خواب غفلتی مست / روز محشر ترا که گیرد دست

از تو بر پسند روز رستاخیز / کای بخواب اندرون یکی برخیز

باز گو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و سیم چون خوردی

سنی کینه را چرا تو خون ریزی / تو چگونه بکر که به پیشه

پیش گیری بکره انکار / کردی از کردهای خود بیزار

با بگو سی تو خواستی بر من / بر تو بیداد شد عنا و محن

خیز و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ز صلاح بجوی

خون شمر لعین خدای بحق / برسد این یک سخن بگو مطلق

گرچه اقرت العیون رسول   کشت بر دست سوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود   وان چنان فعل بد رضای تو بود
گفت باشد خدای را ظالم   که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد   جگر از وی جدای کی خواهد
چه کنه کرد کین جزایش بود   که بدین ظلمها رضایش بود
دل پیمبر را داد و ابتوان   حمق را هیچ کونه چاره مدان
خواجه بیمار و برده از هوسی   بار خود سوی یار دان پکسی
در شبی باشش با پیمبر بام   خواب و نقطه بدان زنان و پیام
پیش ازین با تو گفت سوانم   که ز من بد بد پشیمانم
گر پیامبر ترا کنم آگاه   تا بیابی بسوی دانش راه
این احاطت مراست گر بلقیس   آگهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی   خرقه با وی دری و می دوزی
یعلمون را خدای در قرآن   پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم نبوشی   ور به عمر اندران بسی کوشی

در حق عالم بی علم گوید

اندرین عصر بلفضولی چند   کرده از برد و فصلک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر   هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف   کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع   همه را خون حلال بر اجماع

همه چون گاو خر گشته بار   همه اشتر صفت اسیر مهار
بی خبر جمله از حقیقت کار   همه از علم دین شده ناهار
بگه لقمه همچو خر تازان   بگه شهوة چون پسیج باران
در غضب همچو شیر درزن   در طلب همچو مرغ پرزن
شهوت از آنکه گشت مستولی   هر دو بیجان امام و مستملی
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز   کردشان اندر آمده چو پیاز
همه در جنت و جوی دکانه   از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده   هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام   همه پیش مراد خویش غلام
هر کجا گربه گشت خوالیگر   غذای خواجه گشت خاکستر
ای رسول خدای بی همتای   از پی امت ز بهر خدای
در مدینه ز خاک سر بردار   تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو   زار گشته شبیر و شبر تو
باد بدرود شرع و سنت تو   وان بپسندید راه امت تو
باد بدرود شرع دین رسول   گشت بیدا نجاک فضل فضول
باد بدرود صدق بو بکری   فارغ از عیب و ریب و پر مکری
باد بدرود صولت عمری   که از و دیو شد ز عیش بری
باد بدرود سیرت عثمان   انکه بود او مرتب قرآن
باد بدرود زخم تیغ علی   انکه وی را خدای خواند ولی

وان گزین جماعت اصحاب — همه در دین شه اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکو کار
واهل صفه موافقان رسول — همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

در ندامت گوید

تا بدل بر گنه دلیر شدم — زین حیات ذمیمه سیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود — بهتر آید عدم مرا ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم — وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد — نیست کمره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر عذابها مصرم — روز و شب بر گناهها مقرم
ای خداوند فرد بی همتای — حرمت این رسول راه نمای
که مرا زین گروه برهانی — باکذارم جهان آبانی
گرچه دارم گناه بسیاری — نیستم در زمانه بارایی
دو سبب را امیدی دارم — گرچه آلوده و گنه کارم
که بجانم دهی ازین دو سبب — از چنین قوم بی سبب یا رب
آن یکی حب خاندان رسول — حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان — که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی — وز جهنم مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست — ظن جان آیدم که دین اینست
شکر ایزد که بنده چون دگران — نیست اندر شمار بی خبران

ای سنا داده مر سپاهی را — تا بدیدم ره رضایی را
گر تو بر ظالمان ببخشایی — ظالمان را چرا بفرمایی
خاصه بر ظالمان آل رسول — آنک ایمان نکرده اند قبول

در غفلت گوید

راه دور از دل دژنگی تست — کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوتست راه بدوی — بنن باشی شوی تو شاه بدوی
لقب زلفها مجازی کن — خورد در پای بی نیازی کن
کفت بگذار و گرد گرد برآی — بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه‌ای — روی تحقیق و صدق دیده نه‌ای
تا ترا رمز واضحات آمد — واضحاتت معینات آمد
در تو رشدی همی نمی بینم — ورنه من صبح صادقی بینم
راه دین بر تو گر دمی پیدا — گر نه بودی تو اهوج و شیدا
مر ترا چشم و گوش داد خدای — راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد — عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی بر پستی از دوزخ — وز پی ننگ سکشتی از دوزخ
جهد و پندار خواجه گرنه زکش — سپه ز فرمان گرد کاهکش
ورنه کن نام خویش را فرعون — گر خدای و رسل نیابی عون
چه تو و قوم عاد گردن کش — ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد — باش تا تشنه را جواز رسد

گر ورا بینم پشه گردد هلاک — مر ترا پر پشه بس باک
از تو چون نان برآورند دمار — گر ز قوم بشود و روز شمار
تا کی این جهل و صحبت نا اهل — مثل با اهل منیت چون تو جهل
پرده تو حجاب دین تست — تن بریخ از دل شیده تست
دل تیره چو تن بکار در آر — هانکبره دز تون اهکار
در ره دین برو ریاضت کن — وز چنین راه بد طهارت کن
غیرت بر بهشت می ناید — با جهنم تراسپهی شاید
کافرم گر تو زین ره سیرت — هیچ سبی بچشم پسر جنت

در عشق گوید

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر چشم لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد — همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بود خود بگذاشت — رنج را راحت و طرب بنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — بی خبر گشته از تن و دل خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام — صید را بر نهاده برده بدام
اتفاق آهوی فتاد بدام — مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را — وان جهان روی و چشم نیکو را
یله کردش سبک ز دام او را — ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست — اینک در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست — هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته به بند — نیست کوهی بگید گر مانند
زین سبب او حرام شد بر من — یله کردم از آن بلا و محن
من غلام سگی که در ره عشق — شد مسلم و را شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی — نخرند از تو ترسم این دعوی
گرد پیش آر و گفت کوته کن — با چنین گفت گرد همره کن
ور نه از معرض سخن برخیز — چون زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود — بس طلب کار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود کری بر دست — بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون — شده بر جهان چنین مفتون
این جهان را بمزرعه پنداشت — عاقبت هم برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چه کنم — بر خود و اصل جاهلی چه کنم
کی سگی بر جهان به شبگیری — دو سه لام و چهار تکبیری

حکایت زاهد

آن شنیدی که زاهدی ازاد — رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدای شود — بسوی خلق نیک رای شود
گرد هر کس برد دین اکرام — تا بر ببر در شود به سلام
خلق گشت از قدوم زاهد شاد — زانکه بودی به بند دادن راد
گفت هر کس بداد سیرت او — وان ورع وان نکو سریرت او
گفت با مون که این چنین دار — دید باید مرا همی ناچار

رفت زاهد بر خلیفه فراز — پیر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد — در جوابش جواب ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی — نیست در طبع من چنین زفتی
دانک زاهد یقین توی نه منم — بشنو و یاد گیر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن — خانه دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح کن این را — حاجتست این حدیث بعتن را
گفت زاهد تو این نه دانی — چونک بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من این دنیی — بر سرش دار خلد با عقبی
دم را جمله بر کنار نهاد — یک زمان دینی ام نیاید یاد
من نخواهم نیم بدان مایل — کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یکذره پیش من کونین — کرده ام فارغ از همه عینین
پیش ازین مرد و من سیی طلبم — از پی جست او پت ایرط بم
زاهدی مر ترا اسلم شد — که بدنیا دل تو بی غم شد
شاد مانی بدین قدر دنیا — یاد ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر بند خرسندی — ها مانی بمان در بندی
گشت مامون خجل ازین گفتار — داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیا را — صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیا من که در ماسی — صید را چون بیکان که دانی

در حق شاعران گوید

چون بستودی بسی عدو لا نزا — سخنی گوی بلفضولان را
انک بی آلتند و بی مایه — همه عریان چو کیسه بی خایه
یا طلبکار زرق و تزویرند — یا مهانرا بچپسته می گیرند
شعر بر ده بکار زر و جولاه — خواسته زر و بهای کفش و کلاه
همه خلقانیان کهن پیرای — کرده یک شعر را دو کرده بهای
همه سگ در بدر بدر یوزن — خوانده مزدور هر را شکر کوده
مدح شاهان بعامیان برده — دیو را ریش خویش بسپرده
نکره نا حافظ و نا بینا — در عبارت مرجح و نا زیبا
جای خلخال تاج بنهاده — شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را — چون زبانی و خوش زبانی را
تا به از آفتاب نشناسند — شکل چرخ از دوایه نشناسند
بر ایشان گرایه باتاسه — هست یکسان چو کاسه پس کاسه
شاه را زحمت امیر برند — میر را در علو بتر برند
عامیانرا خدایگان خوانند — مهتر از را به پاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست — کبش زنشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمه نانند — همه بی آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی و نیکو پسند — همه تطفیل جوی و جاسوسپند
همه باروی و طلعت شومند — زان همه سال خوار و محرومند

ایضا هم ازان — شعرا گوید

وانکه هستند در سخن منحول / گاه تکرار در معقود فضول
از عروض و علل زنند نفس / سالم و مترحف ز پیش و ز پس
در افاعیل و در مفاع و فعول / گفته دایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز / هرچه از منسرح ندانند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده / پیش هر سفله ریش را لانده
شش قافیه بیک دو دسته شده / فرق ناکرده ناپسره ز پس
یک دو فصل یکیک کرده زبر / کرده از گریه شهر زیر و زبر
بد جا زن و کرایه هر اپس / پیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و درزی و نداف / زن در شاعری هزاران لاف
همگنان مدح ناسزا گفته / خفته دُر دُر به یکدگر سفته
دُر و خرمهره جفت کرده بهم / بی خبر در سخن ز پیش و ز کم
خلق از ایشان همیشه در رنجند / همچو پسیم پیاده پنجند
خلق از افعالشان شده رنجور / سال و مه همچو ابلهان مغرور
گر هرانکس که یک دو بیت بخواند / ژاژ خایید و دم بریش بلاند
باشد آنکس سخنور و شاعر / بر معانی شش بود ماهر
گیر خر خلق را بود مهاره / فرش دهلیز چون بشاره بود
هست یکسان چو پشت آینه روی / همچو کیر خرست دست ابنوی
بگذر از ذکر جاهلان کردن / پستشان در خور قفا کردن
نی زبانان برزبانانند / همه کورند و دیده بانانند

شاه اگر کارها گزین کند / پیلشان از جهان برین کند
خلق ازین قوم غمز باز رهند / که ز افعال مایه گنه اند
همه ترک غزند غارت دوست / نیست بر رهرو ره پریشان پوست
در ایران خانه کرد یابند / در شد آمد بسان پیمانه

در حق عامه گوید

تا توانی بگرد عامه مگرد / عامه از نام تو برآرد گرد
زان کجا عامه بی خرد باشد / صحبت بخردانت بد باشد
چه نکو گفت آن خردمندی / که سخنهای اوست چون پندی
عامه نبود ز کارها آگاه / عامه را گوش کرد و دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد / این و آن ضد یکدگر باشد
خر نگشت از اسب خود دگر نیز / لیک اسب از خران بگیرد تیز
صحبت عامه مرگ شبابیست / مثل حداد و مثل عطاریست
گرچه عطار ندهدت مسکی / بوی آن خود بیابی از مشکی
بر آهنگر ار ببالایی / جامه ز انگشت او بیالایی
با بهان لحظه‌ای چو بنشانی / نام نیکو ز وی نیابی
صحبت عامه هر که را دیده‌ست / سخت زشتست و ناپسندیده‌ست
عیش با عامه در بهشت آباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد
عامه زیر جهان آسیابند / همه در گشتن اند و در خوابند
وانکه پیچان گرد درون درمانند / وانکه در دست خویش درمانند

تا کی این سر صحبت نااهل / هین نااهل وار دست در وصل
دل عامی چو دین نادرست / نیم بیمار و نیم دیدار پست
کنه وی زشت مردم عام / چو سگ مرده و چو مردم خام
از دل عامی و بخیل و حسود / گند آید ولیک ناید جود
مگس و کژدم اند مردم دون / نیش اندر دهان یکی در کون
بر رکیت بر نهد جهان پلید / بر سر دیو چشته مروارید
زافت نیش نیک جهان کژدم / چشم من نیش زشت چون گندم
روی چون ابر از آن دژم دارند / که چو ابر آب در شکم دارند
چون خره زان سزای قربانند / که خره وار ریغ پیلمانند
چون مگس روی هر زمان شویند / در گره برای خوان جویند
مزد باشد برای خندیدن / سبلت زن بر دشان دیدن
گاه شوخی پلید چون مگس اند / گاه صحبت ببغض چون مگسند
گر دهند این گره بکوه آوا / نگذرند بر زکشان بصدا
بهر پیوند جان مهمان را / روزه فرمود سال و مه جان را
گر یکی مهمان بخوان رسدش / کارد گوهی با استخوان رسدش
/ گرد بسیار گونه دیگ بسح
مردم عامه همچو زنبور است / که صلاح از وجودشان دور است
هوس خلقشان چو دود خشان / دفتر خرجشان چو مطبخشان
از پی یک دو لقمه تر و شور / بام و دیوار خرد چو گوره مور

ریششان سبال و به بردن حیز / رشته مانده رگذرگه تیز
حاصل سفله چیست جز غم و ریغ / نقص تیز چیست جز قولنج
یک دم ار تخته در بغل گیرند / خانه خویش در شتل گیرند
شکر ایشان بخواهم ارچه بروز / شکند روز ساعتی صد کوز
ذکرشان بر بجای شیر گواست / ریشها در غوش شکل که رواست
آمد از حلقشان ز سبلت حیز / در تظلم میان درکه تیز
چون نغامند وقت نان خوردن / لیک چون مرغ وقت کان کردن

در مذمت مفسدان گوید

ای منور نموده مهتابت / پس بود سایه ریسمان تابت
نشود هیچ مردم مصلح / هرگز از دست جولا یفلح
همچو مار از بدی و مهتوسی / همه ساله شکار طاوسی
باکت آموخت اختیار بدی / کو بیاموز دی و نه خور دی
زانکه در کاملان بود همه جود / بنود سیر فلاح مرد بجود
کم رسد زبر خر مردم / از بدان ترسید و زبد مردم
آن نه ترس خدای بس جود است / ای در طمع نیک و ترس بد است
ای عفانه زدیو پیتر نشان / که نه زین پیان بوالبصر نشان
گفت ای مردشان نه از مردیست / بس که از لاف فتنه و سردیست
هر که ای مرد گوی و بی باک است / در از بادی چو کوک باکاک است
بشماری بر بدن از که و نه / گر ز من برسی از بدان همه به

هم دم و هم درم دهد هم در
هم جگر هم دگر خورد بد مرد

بنود هیچ جز بد و بد رگ
از یکی ور هزار پیشی سنگ

از کسی در جهان خاموشی
نشود جز بکوشش بی کوششی

زانکه اندر جهان خاموشی
برد بهتر ز بوریا پوشی

ای پی دخل و خرج عقل و هنر
ذکر شش بی نواتر از دف تر

ای ز خود پیر گشته همچو اجل
بشنو از من ز روی پند و مثل

اندرین نشیب بی خبران
بار بر پشت مانده همچو خران

مرد شد مرد کز طمع بگریخت
گرد شد انکه آب روی بریخت

آز عقلت برد دین چه بود
طمع آبت بریخت جان چه خورد

سخن زیرکان همه زر زیست
مرگ غم زیست کار او غم زیست

پوست باشد که عمر دارد نغز
غم همه گر نیابی اندر مغز

جمله زیر جهان آسیابند
کشت را باد و مشک را آبند

همه مستمند و من نیز خودم
توشه جهان خبر من خبر دم

بس همه چون خورند و نی یابند
گرد اسپم چگونه دریابند

بزرگ این مثل نکو گفت است
چشم دلشان ازین خفته است

گر ز گنجشک بودمی بفکر
اندرین مزرعت شتابان سر

آسمان وار برفراشتمی
ارزن اندر زمین بکاشتمی

زان خصومت که با من انگیزند
زود چون مرد مرد بگریزند

مانع اند این کرم از آن دم باز
پوست بر پوست کنده همچو پیاز

در حق خویشان بدگیتی گوید

این کرم را که نام کردی خویش
همه چون کژدم اند با صد نیش

برگران همچو باد در خوابند
برده در همچو تیز در آبند

از جفا زشت گوی یکدگرند
وز حسد عیب جوی یکدگراند

در ضیاع و عقار خویشانرا
بشناسی چو گرگ میشانرا

نیک گفت این سخن حکیم عرب
بنود خویش اصل تا ز طرب

این مثل را اگر نداری سست
که اقارب عقاربند درست

از ره کین و جنگ ماده و نر
آرزومند مرگ یکدیگر

گرچه ایشان اقاربند همه
در اقارب عقاربند همه

اهل علت نه خویش یکدگراند
از حسد عیب و نیش یکدگراند

گر ترا خواهر آورد مادر
شود از وی سیاه روی پدر

تو ز میراث ربعی او را ده
فحلی آور سبک ورا بسته

ور تو ناری خود آورد بی ننگ
بنو بیند بی حضور تو جنگ

نشناسد ز هیچ مرد گریز
نکند خود ز مرد و زن پرهیز

هم ز ده سالگی کند در پیه
شوهر و مال و جهیز و رز و که

زان سپس خیره لعبت آراید
کیر و کالاش را همی باید

جامه بر تن همی درد به ستیز
مانده در انتظار کیر و جهیز

ور کسی در جهاز او تا چیز
همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد بر دهد او / بر سرت روز خاک بر نهد او
مرد بیگانه گردد از خانه / خانه‌ات پر شود ز بیگانه

دوست جوی از برادران بگسل / که برادر کند برادر ز دل
که بود غم به پدر خواند / نه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو بد سازست / چون پدر مرد خصم و انبازست
گر دو نیمه کنی بدو سیمت / ورنه در دم کند بدو نیمت
نه برادر بود به نرم و درشت / گر برای شکم بود همپشت
عقل شود برادری کردن / از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر / نه برادر دویدن از مادر
نه قبولش خویش نه کردن بد / همچو اعراب و همزه با ابجد

گر دباید زنان پسندیده ببر / لیکن از خان و مان خواهش بدر
زیرک آنست کو نگاید زن / ننهد در سرای خود دیشون
اشتقاقش ز چیست دانی زن / یعنی آن قحبه را به تیر بزن
کلکی بر بنان کودک خورد / برد او را بیار نیپای افشرد
چون مو زن بدیدش اندر وای / پس بگفت ای کلک ز بهر خدای
پسره کاری همی کنی بر تاز / بدو منزل به پیش او شو باز
از پی زیر بانگ و ولوله چیست / رو بگو باز کرد مشغله چیست

این صفت رو تو کی نویسی باز / آنکه گفت خورد چو نوش نیاز

بود فرزند بد بود بد و باب / زن نامالت برند و پرده ثواب
جهل باشد عداوت پروردن / از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود نعوذ بالله دخت / کار خام آمد و تمام نبخت
طالعت گشت بی شکی منحوس / بخت وارون تو شود منکوس
آنکه از نفس اوت عار آید / دخترت را بجو اپستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود / خانه از شوهر وی حصار شود
بر کس ایمن مباش زن پس تو / که نیابی به روا ایمن کس تو
هیچکس را بجان نیازی برد / نکند ایمن بر عنایی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد / خان و مانت بجمله فی گردد
گر غلامی خزی و گر شاگرد / با وی از ناگهی بر آید گرد
زود داماد بیت طمع دارد / خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن نکو استاد / که وی انگند شعر را بنیاد
کاملک را دختست جای لسبر / گرچه شامست هست بد اختر
و آنکه او را دهیم ما صلوات / گفت کالمکرمات دفن البنات

کیست این پیش مرمرادامات / گرده حمدان ز شهر زن پاد
گاه و سالی که در آید از در تو / کام و ناکام گشته همسر تو

کشته معروف هر که و هر جای | کیست این مرد است خواهرگای
کادن انکه کند که کیسه درز | کس خواهر بزن درد ای حیز
وان زنانی که پسیم بستانند | ای بسا کاو خره که بر رانند
هر تجمل که دارد از بی کیر | بدهد وان دنس نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد | جنگ و بیزاری و فراق دهد
سال و مه کادن بزر کند او | چون نماند درم بدر کند او
خاک بر رونق خواهر و داماد | که نگردد کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع پسیم دهد | یار معشوق خود بسلیم دهد
زانک داماد تا نیابد سیم | نکند فرج خواهرت بدو نیم
انک او خواهرت همی گاید | مرگ بابات زاهمی باید
دور باد ای برادر از ما دور | دختر و خواهر و زن مستور

انک عم تو و انک خال تو اند | همه در خون جاه و مال تو اند
همه لرزنده در عنا و عذاب | چون ز زر و سیم سفله بسیماب
آشکارا چو گربه بر سر خوان | رنجه بر تر ز موش در پنهان
عم که بدگوی و بر ستم باشد | غم نباشد که در دو غم باشد
ار پی خویشتن پدر کرده | بس که پرورش بدر کرده
درکن و درمکن زنیک خانه | در بیاید و بن چو بیگانه
همچو گربه جوان بوقت بگیر | باز وقت بهار خانه نینه

گرت بخشد عمامه عم پستان | کان بود چون عطای بدمستان
کان عمامه نه بهر آن دادست | کز وجود تو خوش دل و شاد است
تا بدید است باز اهنجار | بندهد دست عم ترا دستار
اندوه خال و غم عم بگذار | تا بوی شاد و خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل بستم بخشد | عاقل اندوه خال و عم نکشد

خال کان مر ترا گزین بود | همچو خال سپید دین بود
کند آن خالت از خرد خالی | بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ | چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار باشد راست | بس چو شد کز غلام زاده ماست
شاه زاده بوی چو داری مال | داه زاده شوی چو بد شد حال
بس تو گویی مر اقلان خالیست | مرد و بایست میان آخالیست
حکمت اندر عرب فراوان است | ور همه خوبتر کی انست
که عدو چون شد از عداوت خال | همنشین سباع و وحش و رمال
نشنیدی از انک راند امثال | رو تو عم غم شمار و خال وبال

موش گر دست در دکان افتد | به که خویشتن با عوان افتد
چون نشیند عوان بجز پشته | چه پدر پیش او چه خر کشته
خویشتن را خدای نام نهند | خال و عم را گدای نام نهند

بنشاند ز جهل و کشتی بنی / پدر پسر را پدر بانی
زانک چون سفله یافت مال و عمل / بکند جفت و یار و خانه بدل
کبر او چون بلای آمدنی / باز کارش چو کار رهای دنی
گر نداری بخدمت خواند / ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد / که که از کون پدر نیز دهد
که من از دست اینم دانم / من کنون دست راست سلطانم
همه با دشمن ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز داد کد و ز وزیر
گوید او با تو هم سخن باشد / زیر تو گرچه زه کهن باشد
که نه پیلی بحرمت و صولت / یک تیغ زن چو من درین دولت
گردنم پیش ز دست شه پیلی / که بدست خودم زند پیلی
من زنم پیشتر ز نیم پشه / کون پیلان بریشش غوره و شه
شاه ما را نبیند او بر زید / جز بفرمان ریش من یزید
خود بمهر منست جذبی کاه / قفل و مهر و کلید کلکی شاه
چه خوشی باشدت ز خویشی او / که نه او نه یکی و بیشی او
از پی لعنت بماتم و سور / که علامش بوی سکی مزدور
کیست در چشم عقل ناخوشتر / در جهان از گدای کبر آور
دیو در مسکش او دیم فره / تا ز خود سوی خود شدن فربه
از عدم بوده و ز فنا سوده / در میان طمطراق بیهوده
بدمی زنده از بتی پیمار / بوی گنده از تنی افکار

دور شو دور شو ز نزدیکش / روشنی شو ز سنگ تاریکش
سفله گردد ز جاه و مال سفیه / که سپیه سار بر نتابد پیه
چاکری باید ریش و سبلت او / که نه او و نه عز و دولت او
خواجه‌ای تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است
که خدا بستن است با همه ساز / شب کوتاه تو بر روز دراز
دون و باغی همیشه مضطر به / دست او باد هان برابر به
گز دم و مار خود بجان دروان / بهتر آید ز خویش و یار عوان
صلح بی جنگ به کریما زا / کله از سنگ به لئیمان را
با عوان خویشی اندرآری به / دین بر عقل خود کماری به
خویشی او با عوانت تا جاریست / اندرین قول زیرکان جاریست
یا بکش یا گریز از بر اوی / یا هو سها به بر از بر اوی
تا ز باد بروت او برهی / آتشش را چو ز آب خاک رهی
ورنه با او نشین بهمبر برزخ / تا ترا فرد ابرد سوی دوزخ

باز اگر خویش باشدت صوفی / او خود از هیچ روی لایوفی
خانه ویران کند بلیل و نهار / که بشکرانه که با استغفار
نیم شب هر شبی بخانه خویش / آید و صد اباحیتی در پیش
نه بصورت مسافری آز / نه بسیرت مقیم پرده راز
اندر افکند درد و خانه خروش / یک رمه دلق پوش زرق فروش

گلشان همچو نقش چینی رنگ / دلشان همچو کاف کوفی تنگ
قبلشان پایهٔ قبالهٔ رز
گر ندانی مزاجشان در ذات / در مکوب وز دورده صلوات
پسبغه شاهد و دود سرود / عالمی کور زیر چرخ کبود
خر مگس وار بهر لقمه و دانگ / گوشت کنج کنان بیهده بانگ
دوربینان سفله چون کرکس / روی شویان دین کشش چو مگس
ریششان بر زباد و فرمان نه / ابرشان بر ز رعد و باران نه
زشت بالنده بهر بالیدن / دل سنهی و جونانی نالیدن
روی کرده چو تخم کازیره / بنفاق از تف نزد تیره
بارپا صورتان مفسد کار / باز شکلان ولیک موش شکار

آن شنیدی که بد بشهر هری / خواجه فاضلی و با هنری
خسته از رنج پیکر انده دهر / گشته از فضل خود یگانهٔ دهر
از خود رحمت بر فلک برده / محنتش زیر پای بسپرده
محنتش را بمرز یکی آن بود / که در اندوه وقت حمدان بود
مدتی شد که خواجه گاه نیاب / بسری راست کرد و جای نیافت
چون پناهی ندید مضطر شد / بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و مسجد خالی / خواست تا کار دنی کند حالی
چون برانداخت پرده از دل سیم / تا برد سوی گوزهای پیچیم

مسجد از نور شد چنان روشن / که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زین حدیث آگه شد / بی برون برد و بر سپاره شد
بسری دید برده را سو پشت / مرد فاسق گرفته بوق بمشت
بانش بنهد میان حلقه کون / زاهد آمد شد از درون و برون
گاو مشت و عصا فراز نهاد / گلوی همچو گاو باز نهاد
که گدا او گدا چه کاریست این / در شرع نیک عاریست این
این چه بی حرمتیست خانهٔ حق / شرع را هست پیش تو رونق
زین چنین کارهاست در کشور / آسمان سنی نم و زمین سنی بر
خلق را هست از خدای هراس / دلشان گشت معدن وسواس
بر بساط زمین نبات نماند / خلق را مایهٔ حیات نماند
از گناهان لوطی و زانی / خشک شد چشم ابر نیسانی
بشود لامحال دهر خراب / چون لواطه کنند در محراب
مرد حاجی بحیله بیرون جست / تا نیارد موذن او را دست
مرد فاسق چو شد برون از در / مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز بس نگریست / تا ببیند که کار زاهد چیست
دید بی هیچ دانگ و بی جبه / گر ز شیخ بر سپه د به
پس درون کرد و گفت ای زاهد / این همان مسجدست و آن شاهد
لیکن از بخت ماه و گردش حال / گشت بر من حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را که کنون / گشت حال زمانه دیگرگون

شکر حق را که ابر ما بارید   بدل آب در و مروارید
کار اهل جهان نظام گرفت   کشتها قوت تمام گرفت
ابرهای سیه بر از نم شد   دل اهل زمانه بی غم شد
ای خداوند اهل زهد و صلاح   از انفاس تو جهان بفلاح
حرمت صومعه تو می دانی   بر تو ماندست بس مسلمانی
هست زیشان بدید صورت خوب   این چنین فعل و صورت معیوب
حال ایشان بدین ظاهر   هست نزدیک حاذق و باهر
بخط ابن مقله و تواب   ترهات مسیلمه کذاب
آرد از بهر بنج کانه تو   این چنین قوم را بخانه تو
خانه خالی کند زنان چون ما بی   چون شکم پر کند طهارت جای
بسر تیغ اگر درو خندد   شاهد و شاهدی درو بندد
در زنت کاسه بند ز طعام   زنت را خرسکره نهند نام
در بوی خوش بذیره و پرده   همچو سرنه بساید از خرده
چون جماع آرزو کند بدو دم   دو درم ده اما اقتابش نم
بام و خانه به نعره بردارد   بلکلک خانه را فرود آرد
صوفیی کین چنین بود فرا و   صفه گیر در پس زن او
چون چنین اند صوفیان جهان   جبه خطر داری آخر از دگران
دست ازین صوفیان در بشوی   تو نکو زی حکایت از خود کوی
همه دربند زرق و سالوسند   درخور صد هزار افسوسند

خانه بوده همچو بیت حرام   بد و روز و دو شب کند بدنام
صحبت بد بود چو خوردن می   که فضیحت بود حریف از وی
جاهل آنکه که خوش دلی ورزد   تیزی آنکه بعالمی ارزد

در بود خود دقیقه خویشاوند   و بد کردت ز بهر خویش آوند
باشد او در مزاج و سیرت خویش   زان سخنهای سنی بصیرت خویش
نابکاره و دوروی یافه درای   ظالمی عشوه کاه و غم افزای
بهم تو جز بجنس و جنگ نکند   آن کند با تو کاج سنگ نکند
بد بدست ار چه نیک دان باشد   سنگ سکست ار چه او شبان باشد
او نشسته بسردی اندر پس   تو از آن حیلت و سفیهی ترس
نزنی علم و فهم را انگشت   که سفیهست و ظلم را انگشت
با تو او را ز بهر نعمت و جاه   حمله چون شیر و حیله چون روباه
پسر دگفتش چو ن قضا حالی   در پس کفش زر تپس خوش خالی
از برای سؤال خاصه و عام   ندهی بی سلم جواب سلام
می گران لب خورند اندیست   جام می کش که ای سپند آنی
کودکی را اگر بدرد گون   حجت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه دید از جب وراست   گوید این عقد اجر تست و رواست
آب در جوی دیگران بردن   با جازت چو داد بفشردن
بینی ار هیچ سوی او تازی   از پسر جد نه از پسر بازی

قلتبانی بو خایه کنز و دون / سرجو کیسه استین فراخ جو کون
نه بحقش امید نه کس بیم / نه از و بیم ایمن و نه تسیم
همجو بنجه رباب ریش ستر / جون طنین ذباب خاطر بر
کرده نام تو عامی و جاهل / تا کند حق باطلت باطل
جون درآمد مقوله در نک و بوی / تو بیار آب و مرد و دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد / اسب حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنعتی بر اندازد / ریش پالان کند بر تازد
جون بتاخت باد و من کاغذ / درخر و ریش آید اهل ده کامد
رزه بر مهتر و وکیل افتد / تیز بر خر و بو الخلیل افتد
که نهد خط و ریش بازانو / که وکیلک خزد بس کند و
جنگلی او فتاده در مسجد / نه نبی منزل و ضحکه گز پسر جد
که فقی بر که رو تریش کردست / باز تا بر که خشم و ریشش کرد
تا گرا باز خشک ریش کند / تا که بر ریش او سر ریش کند
تا کی از بیم ریش گوسه او / سبلتان برکند ز بوسه او
تو مکن دعوی توانایی / با چنین ظالمی که برنایی
با خدایش بسی بارارت باید / که کسی با خدای برناید
تا تخیلهای شور انگیز / چند بیجد بروز رستاخیز
که ز علم از برون علم دارد / زیر پوشی ز جهل هم دارد
آنچه امروز زیر پوشش بود / آن زبر پوشش حشر خواهد بود

عشق اینجای دل انجار است / عشق امروز نعل بر دار است

آن شنیدی که از کم آزاری / رندی اندر ربود دستاری
آن دیو ید از نشاط در پستان / وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از پی سردی / که بدیدم پلیم دل مردی
تو برین سو همی چه بویی تفت / کانک دستار برد ازان سو رفت
گفت ای خواجه گرچه زان سو شد / نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی پستان / خود همی بایدش بگورستان
که بدینجا خود از پی ای مجاز / مرگ پیلی زمانش آرد باز
زود باشد خود از سرای سپنج / آورندش به پیش من بی رنج
آنک او راز دل نهان دارد / داد من زو بجمله بستاند
که بدین پیسان که کرد مارا عور / عوری خود ببیند اندر گور

از چنین احمقی چه اندیشی / تا چه خویشیست این چنین خویشی
شرع و دین چون علم بلند کند / بر چنین اصل ریش خند کند
خویش ناخوش بسوی من بمثل / هست موی زیار و کند نغل
بد کنی بد رها کنی ناخوش / تیره زو آب و کند زو آتش
قیمتی در قیامت ایمانست / نه نسب نامهای انسانست
تخمهایی که شهوتی نبود / بر آن جز قیامتی نبود

نبود روز حشر نوبت ظن / نوبت دین بود بیوم الدین

باشد آنجا بجلد بوقت نشور / نسبهای جهان ز صدمت صور

جگنی خویشی کسی که عیان / بر دابت ار نیاید تا نان

گر شود سوی جانش حمله برد / بچه را لقمه سازد و بخورد

مثل خویش بد چو دهقانست / دست او پای بند اقرانست

تا بود سایه هست زیر درخت / چون فرو ریخت برگ بند درخت

حرمتش چون رزانه دارد دور / بسکه اشتر نمایدش چون رز

سالی از هیچ خشکی آغاز د / زود دهقان بزرشکی آغاز د

تنگ بر شد بر آسمان بزمین / نام گم شد چو تخم نیافت زمین

بره زکر رفت و نان و دوغ ببرد / هاله و جفت و داغ و یوغ ببرد

با چنین قوم چون سگی خویشی / گر نه برخیزه شغبهٔ خویشی

یار آن باش کت کند یاری / شب بمستی و روز هشیاری

قحطی افتاد وقت اندر ری / دور ازین شهر و از نواحی وی

آن چنان تنگ شد بر ایشان کار / کادمی شد چو گرگ مردم خوار

کودکی را مادری همی گریان / خام فرزند خویش را بریان

کرده بر خویشتن طباع ایر / خون شمشیر را حلال چو شیر

اندر آن شهر چشم مردم دید / تنگ مرده که مرده مان بخرید

اندرین حال عارفی زیرکی / تا دم آمد ز راه دل سیکی

٢٢٧

گفت مردم همی خورد مردم / تو دعای بکن که من کردم

گفتمش راست رو مکن لنگی

تا بدانی که در سرای سپنج / بنود هیچ هیچکس را هیچ

بهر اینست درج اسباب / پسر بگو ساز لام لا اسباب

زین قرابت نویس نامهٔ ننگ / که قرابت قرابه دارد و سنگ

بشکند زود و بد شود پیوند / نیک بنود چو دیو شد دلبند

خویشی خویش ریش ناسورست / از درون شور و وز برون عورست

خشک او تر و سرد او گرم است / سر او پای و سخت او نرم است

نزد دانا چو خشک شد تر او / پای دل خاک کرد بر سر او

بس درین بوتگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان

باد همره ترا ز عشق سبی / خم‌ها در اضافت نسبی

خلق را زیر گنبد دوار / دیدها کور و دیدنی بسیار

هر که از خواندنی گرانه کند / اوستادش بگوش خانه کند

نیست اندر جهان نکو نفسی / نه بسی ماند چرخ را نه کسی

خواجه لاحول گوی در کویست / زان بماندست تا کند مویست

اندرین کارگاه بو مره / تو بلاحول او مشو غره

کاندرین روزگار پر تلبیس / نان و لاحول می خورد ابلیس

آنگهان تنگ راه دیر زر فشد / چهره از ننگ خلق بنفشه شد

واسطهٔ عقد پشنیان بودند   نه خرو بی نه مرحیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان   سوخته ز آتش وفا دلشان
همه چون سبز تند و چون   گاو تقطیع اندرون و برون
بو الفضولی برای تسکین را   همه کیسها کجا نهان دین را
چون بگمز شتر زبار بسان   رنجه دارند همچو خر کسان
سر یک ده گرفته زیر بغل   الکن آن خواجه امام اجل
در پیر الکن زیر پای ستود   تاک بانان و خان و جای ستود
هر که زیر یشان بود بریشان بود   لاجرم زیر حکم ایشان بود
کرده از بهر جذب فایدشان   بر فرشته مکاب فایدشان
چون بسنت بدند نا زنده   عالمی بود از آن گر زنده
همه بودند کار دل را لم   همه رفتند و نامشان نا نم

وین گروهی که نو رسیده ستند   عشق جاه و زر خرید پستند
پسر باغ و دل زمین دارند   کی سر شرع و پای دین دارند
روبایان یتزه پوشانند   جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سر تهی تازند   گور و زشت و کر و خرآوازند
همه از جهد و جود بر سیزند   همه از علم و حلم بگریزند
همه باز آشیان شاهین چشم   همه طوطی زبان کرکس چشم
بجدل کوثر و بعلم ابتر   بسخن فربه و بدین لاغر

باو اعتقد ولی دروغ همه   که دریغند و که دروغ همه
ای نیک از حدیث بگذارند   آنچه باشد شنیع بردارند
گشته گویان ز بغض یکدیگر   کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند   از برون موسی از درون مارند
علم در دست این رهٔ غوغا   همچو شمعیست پیش نابینا
همه بسیار گوی و کم دانند   همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر پنبه نهاد   چون شتر مرغ جمله آتش خوار
داعیانی که زاده زمنند   بیشتر در هوای خویشتنند
کرده بر بهر جاه و مال ودد   سر زشر دل ز کل حسد ز حسد
از ره شرط شرع برگشته   تشنهٔ خون یکدگر گشته
از پی کسب صدع و صره   صدق الله گوی چون فره
وز پی صید نامی و جاهی   ساخته شرع و صدق را داهی
همه اندر بدی سنیهی دیم   همه از باد فرنیهی دیم
گرچه با یکدگر ز اصحابند   سفها بر مثال پیمابند
چون هو دو حریص دیر زیند   بگرانی بیکدگر بو بینند
پیش مردان دین چه لاف زنند   که عیال یتیم و بیوه زنند
هر که در خود زد از فضولی های   دست از و پشت سرغ بار خدای
از پی جاه و مال بافسراید   همه یوسف فروش نابیناید
همه بی مغز و دشمن جنبه   همه بیماره و عیب جوی سر

همه زشتان ز آینه دشمن | نشانه در دان کهنه پیراهن

یافت آینه زنگیی در راه | اندر او روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و روی زشت | چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون بر او عیبش آینه ننهفت | بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست | بهر زشتیش را خداوندست
بی کسی او ز زشت خویی وست | ذل او از سیاه رویی وست
هم از آن او از خود بپرهیزند | ورنه هم او از خویش بگریزند
با دغلی برای حرمت و فرع | بر عوام و نهانه شان بر شرع
کرده با جانشان بسی جفتی | زن پی کین برای دین مفتی
از خودی خویش و زین جهان بتر | در بدی از اجل کلوبه تر
این چنین جاهلی بسوی دانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرگ کس را برگ | مرگ به با چنین حریفان مرگ
پیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیده‌ای بکار در آر
ای ندیده ز زحمت در تو | روح عیسی بخواب جز خر تو
غز علمست نخوت ادیت | وز نصیبست خشم و خشنودیت
تو روان کرده از هوا فرمان | گفتن فلان ملحد و فلان کافر
علم داری عمل نه دانک خری | بار گوهر بری و کاه خوری
اشترا رست مدرک و ظالم | خربهای خواجه از چنین عالم

دانشت هست کار بستن گو | خنجرت هست صف شکستن گو
این همه مظلمت چه باید برد | چون یقینی که می‌بباید مرد
تا ز کی دانشت ز صواب آمد | فربهی ماه ز آفتاب آمد
مشکلی کابلهی جواب دهد | زر بهی دانک باز آب دهد
کی ستاند حکیم فرزانه | داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد ز راه پیچاپیچ | عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد | هر که خضری در اندرون دارد
شحنه را آشنا کن آنکه رود | باد ریش دبیر که بد و جو
ورنه اینست شحنه خویشاوند | با عوان در جفا پستیزه مبند
که عوان پیش تیل وی خرد ست | نیک او همنشین بعقل بدست
پس اگر توبه کرد هم در حال | خون او گشت همچو شیر حلال

نیک ره نابیان شعر تراش | خویشتن کرده اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم | خاطر و خطشان عقیم و سقیم
رویشان چون پیاز سرخ نکوست | تا بپایان چو بنگری همه پوست
رخ چو مردم بعقل چون نسناس | همه محتاج جامه گر با پس
فتنه را نام عافیت کرده | دال را ذال قافیت کرده
فرق نا کرده صحبت از صحت | عقل از ایشان نداشته عدت
جاهل از فعل فاعل و مفعول | حفظ کرده بجای فضل فضول

بازنشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده گاه شعر شعیر
بر دونان سپهر بیفکند / شعر برده به پیش خر بنج
خویشتن را شمرده از ندما / ساخته پیشکش از در حکما
هوششان در جهان بی فریاد / باز چون گوش خر که مادر زاد
همچو گربه به لقمهٔ محتاج / کرده چون موش سفرها تاراج
در ربودن بسان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته ز کاوخ
لاجرم سخت جان سپست ز کند / روی ناشسته همچو گرگ و سگند
جانشان همچو مغز بر باده / دلشان همچو نظمشان پیاده
فعلشان زشت چون عباراتشان / جان گران همچو استعاراتشان
از درون جاهل است عالمشان / زانکه هست بکر و کاملشان
سخت سادهست شاخ و سنخهاشان / که چنین باد هم زنخهاشان
زین کدو گردنان بی پر و بال / همه همچون کدوی نوز روال
گربه سکلند و موش تا ثیرند / خانهٔ مردمان از آن کیسهند
شمع وار ارچه دلبری کردند / تن و جان در سپه سری کردند
همه پستند صورت شبدیز / زین چنین ابلهان دلا بگریز
من چراغ چگل شدم در کفش / همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل / همچو شمعند زرد و تافته دل
بنهند ار جهند ازین زشتی / پای بر فرق چرخ چون کشتی
گرچه درخشندی و درخشند / طاق ابرو و درگه چشمند

چون رهی پیش آنکه مدهوشند / از پی خلق جامه در پوشند
بست بالا چو نقطه جای همه / سگ میدان چو قطب رای همه
گردن جمله از تف سپیلی / همچو گرباسپسها کف نیلی
جنس آنها که نامسلمانند / همچو دونان گران ارزانند

یادگار رهنا فقان سخن / سخنش همچو اوست بی سر و بن
از معانی دلش تهی انصاف است / همچو طوطی بنطق در لاف است
گرد کرده سپس سخن ریزه / نیک و بد خیره در هم آمیزه
همچو گربه به لیثم و خواری دوست / خورده سیلی ز هر بادی پوست
در بدر روز و شب تا نان و دوان / نام نیکو بداده از پی نان
حس و عقلش بدست اندر ذات / هست در خوردنان و دانش صفات
آب رویش بریخته افلاک / شسته تعلیقهای عمرش پاک
هرچه بستاند از حرام و حرج / از بهای نماز و روزه و حج
/ برف را یار دوغ و ترف کند
کم شنیدم ز دولت انبانی / تر فروشی و خشک جنبانی
عقل و جان سگیست که بی آب است / آتش و خاک و بادش اسباب است
هر که خود درست و بی خبر باشد / رای او سست روی بد باشد
صبر کن بر اذای جان کش او / دل منه بر غذای ناخوش او
کآب رویش بریخته افلاک / شسته افلاک روز عمرش پاک

دانک اقبال عامه تهمت تست	قیمت تو بقدر همت تست
حق فرامش کنی بجاه تو نو	جاه در دست کار زشت بگرو
علم بی تو بگوید ایچ سخن	زانک داند تو نیی نه مرد و نه زن
ریختی آب رویت از پی نان	ای لت انبان کجاست دنبتش نان
زان بمانست خیره از بس در	خواجه کاوسار همچون خر
دل او جان مرد غمگین است	ایمه عیبش مکن که پی دین است
تو چه مردان قوت و قوتی	مرد پسندی و پسنوسیتی
تو چه مردی گناری و بوسی	مرد زرستی و یار پالوسی
سر و ریش ار در آینه دیدی	رو که بر روی آینه دیدی
جز فقول تو و تو در عالم	خور و خفاش را که دید بهم
که ترا ملیست جا بکی دور راه	کام در نه حدیث شد کوتاه

بر سر من مزن که بر بایم	زانک من عالم جنین بایم
ور تو بنشسته مکن فربهی	زانک تو فتنه نشسته بهی
هر کجا دولتست و برنایی	تو بر انکس مپیچ که برنایی
صبح سگی پیش آفتاب پستی	گرد رو تندی و شتابستی
خر روبین خراست بر کرسی	چون از او مشکلی نمی پرسی
نه بر انکس که کرسیی دارد	مشکل پالان برون آرد

سخن بیهده از افراط است	هر که دارد چنی نه بقراط است
فضل بر دانشت به که منت چیز	دم عیسیست به که از خر تیز
بر یکی بام گوش چون داری	در دو خانه خروش چون داری
قاف کوه است و بس گران باشد	هر کجا جمعی جان باشد
بر دل خلق کاف کفر و گزاف	نبود هیچ کمتر از کوه قاف
خصم خود را تو چون حبیب مدان	مرد مصروع را طبیب مخوان
مشکلی کابلهی جواب دهد	زر همی دان که باد تاب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری	زره آب طاقت تیزی

تا کی از لاف و از ستیزه تو	که نه تو نه حدیث ریزه تو
بگذر از عالمان و درویشان	تو و عامه خصومت ایشان
تو که از خوان شرع بی قوتی	تو و سالوس و مکر و سبنوتی
هر سخن کان ترا کند فربه	هذیان بر سمت که از وی به
خویشتن کشته نبی باکی	گر بی اصلاح خورد بی انطاکی
هر که دارد وستا نداز معتوه	زود گیرد همه جهان در کوه
هر که برفت خیره بر سر چوب	گفت تدبیر ها و ن و جاروب
هر چه او گفت خنج آرد و بس	وانچه او کرد از تو بگردد کس
مرد ماتم زده ز گفتار بس	سال و مه بی غمی بود کارش
تا کند شست وی بگوی سخن	نه شنیده نه دیده روی سخن

بشکند تیز ریشخند پیش او را … شرم ناید ز ریش خویش او را
من ندیدم امام بر منبر … چون تل کوه بر پسر ز نبر
هیچ دانی که چشم مرجن بود … کیسه و خایه نه در خور کون بود
بشت چون خرپس بر شیخ بود … با وی چون بوریای مطبخ بود
گر نگردد دلت شاد از تو … گوش و بینی دهد بباد از تو
جنس آنها که نامسلمانند … همچو دونان گران و ارزانند
از پی صید آهوی خوش بود … چشمها بر زپره کرده چو یوز
مرد بی کبر و دانش و آزرم … ویک از ریش خود نداری شرم
ما کی از ریخ و ضحکه و تسخر … زن پسر و ریش خود نداری شرم
از پی نان و آب هر روزه … زهره را خوانده شکر کوزه
تو منع هر عیال را نانی … دیگران داده مر ورا جانی
در نوای شدم بخش دارم ظن … که یکی نان نه باست از ده زن
زن چو ندهی تو نان او ناچار … خود بدست آورد چو خر افزار
زن اگر بد کند شوی خر بسند … پیسیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست حیوان … ایزدت کرد ازین معانی لرد
نیست عقلی ما ایت ز خدای … مکتسب نیز نیست ذات مجای
بی سری باشی چو زن روی نوری … رزمدی شد بدین صفت علوی
مست ازین رزمدی چو شد طالب … ننگ و عاری بر آل بو طالب
دشت و کهسار گیر همچو وحوش … خانه و خان بمان بگربه و موش

هر که دارد حرام نان عیال … سخنش دانک گشت هجو حلال

وین دگر هست شاعری بدروغ … که ندارد در و عش اج فروغ
چون پیاز است نظمش ار چه نکوست … تا بپایان چو بنگری همه پوست
هنر او سعید صورت هوش … سخنش ز مهر بست راه گوش
شاعر نیست حافظ و بی خردست … در سفاهت بسان جد خود است
خیره روبی زنیره رایی به … سینی زبانی ز ژاژ خایی به
سخنش بس برهنه همچو نشش … معنیش کون درین همچو زنش
بستر از گو بیاره سلخی … سخنش در خوشی نه در تلخی
چون سخن گفت در میان گروه … گفت هر یک که ایست تغ و شکوه
شد سر دی نصیب داد ازلش … نوحه بسیار خوشتر از غزلش
از حدیثش معاشر و همخوار … شد از باده و طرب بیزار
تازی و پارسیش در گفتار … نعل نه ابلیست آمد اندر کار
دل مرجن شنید گفتارش … سیلی سر دو از گفتارش
عقل و حس من از تباهی آن … مانده مدهوش عاجز و حیران

ویک باشاد مانی آمد جفت … پیش وی خود سخن که یارد گفت
همچو لاله است گشت و گوش بلند … از دهانش دل پساید بد بید
چون گشاید بابلهی گفتار … گوشم از بی دری بگیرد زار

گرچه بیرون بیان سخن خندد — دل درون در ز چشم در بندد
یکی در در آید از گوشم — بدگر در برون کند هوشم
دل غافل چو گشت منزل خویش — دل دو انگشت دین کند در گوش
هر کجا ترهات او خوانند — ژاژ طیان چو موعظه خوانند
چون هوا ز اژاژ او بگوش سپرد — گوش گشادت از گناه شمرد
پنبه در گوش هش تو لش دهم — آستین در دهان ز جهلش فهم
چون گشاید ز ابلهی گفتار — ملک الموت خاطرش برکار
گر فسرده شوی چو پیه آخر — دیگ از خلق شرم دار لغز
بس که چو پای لوت و قوت شدی — طعمه و قوت عنکبوت شدی
چون ملخ دشت و بوستانت یکیست — چون بکش دیگ و دیگدانت یکیست
چون تو از ژاژ خود کنی آغاز — گوشها در کند بروی فراز

بود مامات اسب با با خر — تو مشو تن چو خوالمت استر
بدتر از بد نکاح زاده بتر — زان گرو بار به کشد استر
رو که دین را بشغرک و ناموس — لیک بی کور کوری از سالوس
از پی شوخ چشمهای نه کس — دیده صیقل کنی بسان مگس
تا حکیم زمانه احمق شد — دل او عشق بازی به حق شد
هرگز از بهر یک نماز خدای — بلنشیند دست در روی ودو پای
سوی دارد ز شاه و خواجه و زن — زان همی گل خورد چو آبستن

بر سرای سرسک بگوی و بزیست — یک دو مه صبر کن گرانی چیست
هلک الکس که چهره تو ندید — وین سخنهای منزل تو نشنید
هم کنون خود رهیم از گفتن — تا ابد هم من از تو هم تو ز من
آن زمانیک رخ نماید اجل — زود گردد بجمله حال بدل

وان کسانی که بار خلق کشند — زان عمل سال و ماه شاد و خوش اند
سال و ماه از برای نیک و بدی — شده راضی بدو به همچو خودی
ابلهی را خدایگان خوانند — ریش خود می رسند و می لایند
روز و شب در رکاب مشعله دوان — همچو سگ خواستار لقمه و نان
گر دهد عطسه مرور از خدای — سجده آرند و ببوسند بدو پای
ور ز پی سوزیان و از چرخش — یرحمه الله گوید از تیزش
از پی نیک دونان رعنایی — خوانده او را بحاتم طایی
در شجاعت ورا بسان علی — می ستاید که سخت بی بدلی
در سخاوت ورا بحاتم طی — بگذراند بشرح عشر علی
گر خدا را چنان بپرستیدی — از خدا هر چه خواستی دیدی
حق نعمتش بدین فرض بنهاد — ورنه پی او نماز بگذارد
شادمانه بود که چون من کیست — حرمتم هست و دل ز رنج تهیست
بر خدایی که رازق روزیست — بنده را زو سرور و پیروزیست
آن وثوقش نباشد از تنهی — که بر آنکس که مر ورا پنهی

هست گفت این سخن خردمندی … که جهانیست لفظ او پندی
هر کجا هست ره فزادانی … بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم و فرزانیست … بنده کند فهم فرزانیست
رزق رزاق بیند از محتوم … اینت نادان و از خرد محروم
بنده را ای تو رازق مرزوق … دور گردان ز خدمت مخلوق
ای پناهی خدای را کن شکر … که نه همچو ابلهان در سکر
تا بوی بنده شکر او می گوی … بدر هیچ آفرین مپوی
رازق و کارساز خالق بس … کس او چون شدی مرو پس از کس

بود بقراط را خمی مسکن … بود شان آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سرما یافت … از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت … دید او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن … گر بخواهی سه حاجت از من
هر سه حاجت روا کنم تو بخواه … که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول … علم هستت یک بیک مجمل
که هم محو کن بیامرزم … گر گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحک خدای بتواند … مرد بد را گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین … که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان … عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت این از خدای باید خواست … از من این آرزو نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین … از من این آرزو مخواه چنین
گفت برتر مشو از بر خورشید … که رطب خیره بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من … وز تو خالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری … وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست … که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سیدی بحق رسول … دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا … چشم را همچو اسم بخش بینا

وین اطبا که خالی اند از طب … هیچ نشناخته ز نوبت عب
از حمیات غافل و انواع … وجه اجناس ربع الارباع
نه ز نبض اند عالم و نه ز آب … مسله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنیده نوع قارورات … نه ز تر طیب و نه ز محرورات
غافل از گرم و سرد و از تر و خشک … مشک نزدیک شان چو نافه مشک
گر ز انواع بر سبی وز علل … نشناسند ضر و نفع و خلل
بجیل مر ترا جواب دهند … نه ز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر عللی … گرچه افتاد در دوا خللی
بخدا ار بحق جواب دهند … ور بکس نور آفتاب دهند

بازمردی که او طبیب بود / در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول / خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی بود بدانش راه / در طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی / مسئلهای خافی و جدلی
بیند احوال علت و امراض / داند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل / داخل و خارج و فساد و خلل
گر تو پرسی که حد طب ز چه چیز / چون توان کرد اندر آن تمییز
علت سکته و حریف و دو شم / سبب دفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و باحمیات / عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق استرخا / فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و کزاز / ربه انتصاب و درب و براز
حال برسام و علت برسام / نزله خایوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاش و سبل / کز مد او آتش رنجه کرد دل
هیضه و تخمه و ز حیز و نوع / اصل این چند و باز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاو پس / یرقان و برص جذام و نقرس
نقرس و وجع پای بند و عرق نسا / حق و دیگر برودت الامعا
گر سوالی کنی ازین بنجاه / چه شوی جمله بیشتر آگاه
حد این هر یک ار بگویم من / گردد از نکته دراز سخن
اندکی باز گویمت بشنو / باز بگرفته ام سخن بگرو

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی نیابد استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف حریف / خوردن و خارشش زبان لطیف
انبساط آنکه مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد خال جذب راه هوا / بکشد آن حرارت زیبا
انبساط آنکه ظاهر بدنت / سوی مرکز رود دخان شنت
در حمیات را حد آنکه نهاد / گرمی بد بدلت راه گشاد
وان حرارت غریب جایی خط / پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی گرم و ترست / جوع آن شهوتی که سرد و یبست
لیک میلش بتشنگی است افزون / این چنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو / رعشه و وجع راس خوانی تو
حد نسیان چنین نمود استاد / سهر و انقطاع خواب نهاد
حمق را حد فساد ذکر و فکر / جمع این هر دوان بیکدیگر
بشنو از حال و حد استرخا / نوع بطلان جملگی اعضا
انسداد مبادی الاعضا / انقطاع نفوذ و قوت پات
فالج از اصل و فعل استرخاست / لیک بر جانبست جب یا راست
لقوه گرگشتن رخ از یک سو / میل سدق آورد ز جانب رو
وانکه بنهاد حد فعل وبا / رفتن جوهر طباع و هوا
خدر آن دان که چون دبیب النمل / ضعف قوت کند بنفس تو حمل

رعشه اضداد یکدگر حرکات / زیر و بالا بقوت و بصفات
بتواتر یکی به عرق و عضل / وز ضوارب نه در مقام و محل
ربو را از تنفس بسیار / وز خمول و عضل کذار فشار
انتصاب آنک تنگ گشت نفس / قصبه ریه را ز قسمت بس
دربست از فساد بطن طعام / بی سیفی اطلاق بامراد تمام
حد سرسام در دماغ ورم / وان ورم گرم نخست قحف سقم
حد و افعال قوت سرسام / ورمی گرم در حجاب مدام
نزله از انصباب سرد بود / زو ببطن الدماغ درد بود
وز دماغ آنکه بصدر شود / وانکه بی محل و قدر شود
حد خانوق در عضل ورمی / برنیاید ترا بجهد دمی
در می صعب از و پدید آید / حنجره و حلق را بفرساید
وانچه را نام کرده اند سعال / قصبه ریه را کند بد حال
وز زکام انصبابها تباه / بسوی منخرش گشاید راه
بشنو از من تو حد وصف عطاس / حرکتهای اجزه زقیا پس
حاصل اندر دماغ گشته سطبر / بطبیعت جداکننده چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها / بس نزول آورد باعضاها
قوت هاضمه تباه کند / دافعه هم بوی نگاه کند
نفخة الصدر از و پدید آید / ریه را ثقلها پدید آید
از تمطی نشان چنین دادند / آنک در طب امام و استادند

حرکت در تن از همه عضلات / مختفی گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات / کاندر اعصاب آورد نفخات
انبساط انقباض او در دل / هر زمان آورد همه حاصل
خفقان اختلاج دل باشد / که نه از حقد و غش و غل باشد
باز گویم فواق را من حد / که بدین قول باورد کس رد
حرکات وزند دما پس / دافعه ماسکه برای العین
اندر اجزای معده جمع آید / بدل انطباع لمع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد / معده را هضم قوت کم باشد
بفساد آید از طعام و شراب / هاضمه رو بماند اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه کند / معده تر گرده و دوتاه کند
غلبه شهوت بسیار و بجد / حکما نام کرده اندر حد
حد و قدر نوع آنک نهاد / غثیان گفت لیک بی قی و باد
حد قولنج هست دردی سخت / در درون شکم چو بنهد رخت
گفت بقراط حد ایلاو پس / وجع قولین مع الدیل بسوس
یرقان انتشار ای ز صفرا / که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تبه باشد / برص آید چو خون سپیه باشد
جوهر خون شود همه بلغم / پوست را لون خویش گردد کم
آنک بنهاده اند حد جذام / استحالت ز خون مردم خام
فیعبد المرار فی الاعضا / شد مستولی البدن همه جا

نقرس اما پس در مفاصل دان / کعب و ابهام پا عروق و دران
حد عرق النسا بود آن درد / که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی و رخ او را که / شش از درد پای مرد هلاک
فتق در دی شدید در امعا / عضل البطن با صفاقت قفا
حکما از برودت الامعا / این نهادند حد رنج و عنا
انحلال فی زحالیین باشد / وان سرایت باشیان باشد

آن شنیدم ز حد این پنجاه / گرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض / این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام / گر بپرسی ازین همه یک نام
بجز از شناسد و داند / ور هزاران کتاب بر خواند
همه از جهل ره بشر و شور زنند / همه کناس و اکمه و کور زنند
صد هزاران مریض را بسال / بکشند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند / بچنین قوم کور بی دربند
ای خداوند زین چنین حکما / خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران / خلق را زین بدان بجان برهان

باز اینها که مرد احکامند / همه در فال و زجر خودکامند

نفس از گردش نجوم زنند / سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم افلاکند / همه با میل و تختهٔ خاکند
همه در رای حکم خود رایند / بسر من که ژاژ بی خایند
زرق بو العنبس است رهبرشان / کم ز خاکند خاک بر سرشان
نشنیدند راه بطلیموس / بر فغان و بیان تهی چون کوس
همه شاگرد زرق بلعنبس / همه از زرق او زنند نفس
روز و شب در شمار هفت و چهار / خانهٔ جسد و خانهٔ ایثار
صاحب اللیل و صاحب النوبه / زین چنین قوم توبه توبه توبه
صاحب الساعة و دلیل نهار / طالع و کدخدای رنج و چهار
صاحب وجه نیز و صاحب حد / که در احکامشان نباشد حد
سهم کدخدایی و هیلاج / که منجم بر او بود محتاج
صاحب صورتست و رب الیوم / که بر آنند حکمیان یکقوم
حکم و تاثیر صاحب اوتاد / بر تو از وجه و حد و نقص و زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود / که ز تاثیرشان بود موجود
انحطاط و حضیض و دور و شمار / اوج خورشید و ثابت و سیاره
فلک المستقیم و جیب المیل / غایت ارتفاع و گردش سیل
کره حاوی و کاه دولابی / که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت دو اهین / حاصل جیب و غایة الطولین
زیج ختلی و فاخر و مامون / ارتفاع طوالع و چه و چون

وانکه بنهاد اوج را حرکات / ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل و فیا پس و نقطه مجوس / که مقادیر را و بیست و دروس
طول و عرض سطوح و نقطه و خط / که در احوال جمله نیست غلط

فلک تاسع است بر افلاک / لیکن فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج / واندران هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوان است / که مرورا بسان ایوانست
فلک سادس است برجیس را / که دهنده ست دانش و هش را
فلک خامس آن بهرام است / آنکه بر فعل و رای خودکامست
فلک رابع آن خورشید است / که بملک اندرون چو جمشید است
فلک ثالث آن ناهید است / زهره کز نور او جهان شید است
فلک ثانی آن تیر آمد / آن عطارد که او دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد / که اثیر اندران پناه آمد
دو ازین هفتگانه نحس نهند / در همه وقتها بدو ننهند
دو از و در نهاد مسعودند / فاعل خیر و منبع جودند
دو از و معتدل بخیر و بشر / متوسط بحال یکدیگر
شمس خود کدخدای گردونست / تیر ست از کواکبان خونست
همه زیر قبهٔ بلند چو درج / در شود ای این دوازده برج
نظر سعد رای تسدیس است / وان دگر نحس رای ابلیس است

جوهر آتش است بعد از نفت / که ازو دل نخست و زهر یکیست
بعد از آتش فضا و جو هوا / که ازو تا بمرکز است ملا
بحض احضر سوم منیجه اوست / این یکی قشر و آن دگر چون پوست
اعز تیره چارم ارکانست / پس نبات و معادن و حیوان
حال اطباع این دوازده برج / بازگو بر مثال گوهر و درج

حمل و ثور و پیکر جوزا / سرطان را پسند دلیل بجا
خوشه خاکی و کفهٔ میزان / عقرب مائی و نار کمان
جوی خاکی و دلو و حوت بهم / از هوا و ز آب داده رقم
بره و شیر ناریست و کمان / گاو و خوشه بود ز خاک لوان
بار دو پیکر و ترازو و دلو / از هوا یافت بهره بیش و ل
هست خرچنگ و کژدم و ماهی / که بر ایشان شهنشاهی
حمل و عقرب است از آن مریخ / که شدستند خانهٔ مریخ
قوس و حوت است خانهٔ هرمزد / دلو و جدی از زحل گویند مزد
ثور و میزان ز زهره دارد بهر / زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس ازین هست خوشه و جوزا / کز عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند / شمس را خانه پسند کجا جویند
شرف آفتاب در حمل است / شرف گاو ماه بی بدل است
سر اپس را خانهٔ شیر / سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خانهٔ آمد و بس / مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را شرف کمان آمد / ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان / بعد ازین جملگی تباهی دان

می ندانند کین همه وضع است / اختراع حکیم بی صنع است
چون ولادت سبک پدید آید / پس یکی را یکی کلید آید
دومین خانه بیت مال نهند / اصل این حکم بر محال نهند
سومین بیت اخوت و اخوات / ایمن از حادثات و از نکبات
چارمین خانه خانهٔ پدر است / که ورا حرز و عافیت ثمر است
پنجمین خانه آن فرزند است / وان اولاد خویش و پیوند است
ششمین خانه بیت بیماریست / که از آن خانه جای غمخواریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال / که از آن به شود همه احوال
هشتمین خانه خانهٔ نکبات / که ازان مرد را رسد آفات
نهمین جای دولت و دین است / سفر و راه و کیش و امن است
دهم از ما در آن نهند شمار / خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولت است یازدهم / اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که داد پسند / خانهٔ دشمنان نهاد پسند
زین ده و دو نظر به پنج کنند / خود درین پنج جا به پنج کنند

اختراع چنین بر آنکه نهاد / راه در داد لیک در بگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان / و آنچه کرد از عمل نه گردان
شخص گاهی که در شمار آید / مادر اولین بکار آید
بعد از آن خانه نکو پس و سعود / که در آمد کل از عدم بوجود
خواهران و برادران پس از آن / پس پدر با برادرش چون جان
خانهٔ رنجها و بیماری / نکبات و بلا و دشواری
بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت / بدر آید در آن زمان ز نهفت
چون بجست از نهیب بند و گزند / پس ورا نه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن / بعد ازین خانها تو پی بفکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی / ژاژ کم خای و بر بهانه مجوی

بود وقتی منجم کانا / همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند / گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا زیرک و جهان بین بود / ظاهر و باطنش بر از دین بود
پادشا مر ورا سوالی کرد / مشکلش را ره از محالی کرد
گفت روزی برای خود بنگر / رو بتقویم حال خویش ببین
آن زمان گفت همه کمال بود / کوکب نحس در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا / خیز دلشاد مانه نزد من آ

تا بزاخلعتی دهم در خور / تا شود فقر و فاقتت کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید / وانچه مقصود شاه بود بدید
بامدادی برش آمد زود / که ازان بدترش روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد / صد در از رنج و غم برو بکشاد
گفت در حال گردنش بزنید / کشته و برازپیش من بکشید
مرد ز خیم مرد را بکشید / برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نه خرد
غافلند این منجمان از کار / نیست در کارشان دلی بیدار
همه را از زرق و حیلتست آلت / بیشت از علم و جهلشان عدت
شمس گر کرهست در مقدار / زصد و بیست و چار بازشمار
خانه او اسد نهادستند / دور دور از خرد فتادستند
زهره گز ربع کره پیکانست / ثور و میزان چرا ورا خانه است
شد عطارد ز کره یک اجزا / باد و خانه ست سنبل و جوزا
نیست در کارشان بسی تمییز / خیز و بر ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم / نیک و بد بر عموم ایشت حکیم
بس بنج کنید بر دانش / هیچ دانش نداده یزدانش
نیست زرقی میان مردم دهر / همه یکسان بود طوالع شهر
همه با دست حکم این ادکار / تو ز احکام خیره دست بدار
نیست جز زمره مبدل و تنجیم / زن بود سغبه اینچنین تعلیم

سخن فال گو ندارد سود / باد پیمود کاسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان / نیک و بد در طبایع ارکان
بی قضا خلق یک نفس نزنند / مرد غافل جز این جرس نزند

صحبت زیرکان بود از گل / عظهٔ ناصحان بود طمع از دل
بی عوض بند همو فند بود / با عوض بند پای بند بود
در مشام خرد چه زشت بود / هر نسیمی که نز بهشت بود
بهر اندام دادن او باش / دل چو پیوند آن بان بوسونان باش
بشناسی زراه دیدهٔ روح / فاتحهٔ دین چو روی داد فتوح
وسعت انجا که راه یزدانست / تنگی اینجا که بند انسانست
آن سمی دینیا بخوان و بدان / مرکبت را بران و تیر بران
بدر انجا معلم مهدی / پس تو حجاج ایمنت بد عهدی
تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر / تا شوی پادشاه بنده و حر
بی روش روی پرورش نبود / تا روش نبود آن چشش نبود
در میان ره چو پیش انسانست / از میان پس چو رفت آن سانست
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد / بر پی گر برات دین دارد
با خرد مند ساز دادو ستد / که قوی تر شود خرد ز خرد
نه یکی شمع زنده کرد بباغ / از یکی پیه صد هزار چراغ

عقل داند بعقل باز شناخت | دین را جز بدیده نتوان یافت
هر که شاگرد روز و شب نبود | جز تهی دست و بی ادب نبود
کاندرین راه پر ثبات و قرار | صبر بی دست و پای دارد کار
صدف ار دست داردی یا پای | کی شدی جای در در آرای
اندرین راه برده ام بر و از | لیکن از سوز پیشهای نیاز
باز تو شیشه را بپر بشکست | دست بر جوز و خمره تر بشکست
اندرین عالم و در ان عالم | هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بدخوی گر دست | مار بی دست و پای راست دو دست
باز خرچنگ در غدیر و بحار | هشت با نخ پای کژ رفتار
بر رهی کت خوشست آن ره گیر | دم فرزین همان دم شه گیر
شاه بی اسب و فیل بی فرزین | خاصه بی رخ نیز دست جز این
چار طبع است چار خانه شاه | پنج حس شش جهت برای پناه
وقت عمرت چو زی وفات شود | شاه در چار خانه مات شود
تا بدانکه که مات گردد شاه | آه سرد زد ز عیش و عمر تباه
هر زمان این فلک ز بهر ستیز | زین زمین گویدت که خیز و گریز
ورنه بر نطع گفتن و پاسخ | می کشش این و می خور این پاسخ

هر چه بوشی که در بهاران گل | راز پنهان ندارد اندر دل
باغبان رای زن ز بهر بهی | گرد و عقل از عقیله بر بهی

گر تن دوست در سرای مجاز | جان برون آید و نیابد راز
راز پنهان مداشت هیچ لبیب | در غم و علت از طبیب و حبیب
جمله علت بگو و راز مگوی | وانچه بشنیده تو باز مگوی
نه نکردی بیان به معلول | از طبیب از نهان کنی تو وصول
راز در دل چو مرغ و دانه بود | راز بر دل چو دود و خانه بود
نرهد جان جانت زین دو جگر | تا نکردی نهانش جای دگر
با قوی گوی اگر بگویی راز | زانک باشد قوی ضعیف آواز
اینک گفتم چو زیرکان بپذیر | ورنه از پیل و خر قیاسی گیر
زانک سر جز بزنده نسپرد دست | زانک سر جان مرد را مردست
هر که مرد است راز مرد ازا | در کند بس صدف کند جا زا
تا صدف را بکار نشکافند | همچو دریا ز موج کی لافند
تو نیابی بخاصه راز ملوک | خیره با همنشین پنبه و دوک

آن شنیدی که گفت دمسازی | با قرینی ازان خود در ارپی
گفت این راز را مگو به باز | گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
شرری بود کز هوا بشمرد | از تو زاد این زمان و درین مرد
دوست محرم بود براز و نیاز | پیش محرم برهنه باید راز
پیش نامحرمان نهان باید | ورنه محرم چو بشنود شاید
در ره پیل و زیرکی خفته | سخن گفته به که ناگفته

راز جز پیش عاقلان مگشای / دل خود جز باهل دل منمای
آن نبینی که تخمها در گل / ننماید بهیچ ظالم دل
گم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید / راز دل خاک زود بنماید
راز در زیر کان نهان باشد / راز دار از جهان جان باشد
هر که در روز راز گستر دست / ابجد از لوح عقل بسترد ست
بعد ازین معنی کتاب آرم / عد دبیت در حساب آرم
سورهٔ شمس چون دلش دریافت / نه ز واللیل بدر وار بتافت
گفت این سوره پرده دار منست / شب معراج روز دار منست
این بگفتیم بر پناه جهان / باز گشتیم بمدح شاه جهان

الباب العاشر

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشید و جان در سر
پیش شاه نامدار جهان حرزه / بی نسیم بهار بی حرزه
بنده چون ملک و عدل شاه بدید / خرده ی داشت پیش شاه کشید
پیش شاه نامدست عقل رسی / چون نسیم بهار دست تهی
روی از دود دل سپید چو شمع / از پی نور و پسرخ روی جمع
برده از دین نه از پسر دردی / چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان جلال / روی چون ماه جاده به کمال

گر از بهر تو همی بندم / گر زبی سوختن همی خندم
چون تو گبری بد پسندم ای دلجوی / هم تو بوییم بسان دو پستنبوی
عقل را در شرابخانهٔ جان / در ره حکمت بیان و نبان
نیست از عشق کبن چو من پیچش / گو برون آر گر کسی هستش
فلک ام پیر صادقان خواند / خرد م بیک عاشقان خواند
راست چون برق تیز رای بلند / من همی گریم و تو خوش میخند
کان فتیله که بر فروزندش / تا نشد بافته نسوزندش
خود نه بینی میان جمع همی / خنده گریم بسان شمع همی
آرزوها ست در سر قلمم / که نه از لوح و دست روح گم
از گل آبستن است خانهٔ من / زان همی گل خورد چو آبستن
گر همه جز تیره و روستن / بگند از زو جو آبستن
سایه باید ز گل چو در ادم ام / امن باید ز بد چو در حرم ام
تا ز روز و شب تو اش آرست / شب من روز و روز من شکر ست
همه شب را بروز حامل من / در بشب بامدادم از شب آبستن
عمر داده بخیره باد مرا / تا چه زاید ز بامداد مرا
بنده سنایی طبع منم دانی / بس چرا از ورم همی رانی
شفا درد عاشقان شعرم / نه چو سرخوار مایه سنایی شعرم
خسته طبع بنده هست چو دین / هم سبک روح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده بر هوشم / پیش امر تو حلقه در گوشم
همچو استاد در زبی بزی جاه / بنشندم گرو نه سینه ماه

حسب حال آنکه دیو از مرا / داشت بیچند در نیاز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد گردان ز چرخ دایره وار
شاه خیر پسندیم جاهل نمود / جمع و طمع منع و محال نمود
شدم اندر طلاب آل الطول / از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم خرد تلقین / کرد این نامهٔ بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور / چون نه اسکندر مظفر نود
یادگار طرازم از پی شاه / جان فزای از معانی دلخواه
روی شب روز را بود وادی / مهتدی را ازو بود هادی
دست کار وی و درین باشد / یادگار خرد چنین باشد
عقلا را بود درین دستور / نخورد زان سبب شراب طهور
هرزه ناورده ام من تصنیف / جان و دل کرده ام درین تألیف
ریسمان کرده ام تن و جان را / تا بسوزن بکنده ام کان را
گرچه بر کر بود دقت سخن / در غریبی غریب شعر چو من
گرچه مولدم از غزنین است / نظم شعرم چو نقش چین است
خاک غزنین چو من حکیم نزاد / آتش و باد خوار و آب ندیم
بهر حکمت برغم اسکندنی / مر ترا کی گزیده از دو سینی

لیکن از روی حکمت لقمان / رحم تو لقمه ماند بر انسان
از تو بر رسم حکیم دار جواب / باز ره بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از دو قاف زمین / تا بکاف سماک و تا پروین
از پی شعر گو سخن رانی / همه سیمرغ گو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ صبر آید / لیک طوطی شکر همی خاید
خاطر من گهی پریشان کرد / تا که برخاست بانگ بر دابرد
در زمانه سخن سرای شدم / تن گفتار را بهای شدم

در زمانه سخن سرای شدم / تن گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من / گهر مدحت تو سفتم من
خدمت چون تو شه ز جنس نژاد / جز فرومایه ندارد یاد
حق عطا داد حکمت و هنرم / که عطا در خطا بکار برم
حق چو آمد نمود باطل پشت / روی دشمن به از سر انگشت
دیده ها شب فراز باید کرد / روز شد چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند / مدتی غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد ماند اندر ذکر / زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر زان سوی تو شتافت / که همی مرد جست مرد نیافت
همچو بلقیس گاه بخشد را / پیل با شاه راست با خود را
همه با زان این جهان پرند / با مگس خوار با مگس گیرند

نیست اندر جهان نفس و نفس
یار سیمرغ گیر چون من کس

همه پیران این زمانه بد
همه طفلند و خرد و ساده خرد

بنده چون ابتدای مدحت شاه
کرد فکرت بسلخ و غره ماه

گفت عقل ای دلت ز مدحت پر
از تو دریای مدح و از من در

در فشان کن ز لفظ و معنی رود
زانکه خاموشیت بدارد سود

عندلیبی نواسرای ار نیز
سرچه در خس کشید چو تذرو

زانکه دریا نه لاف زن باشد
بادرش بحر خویشتن باشد

صدف جان و دل شکافته ام
تا چنین در درو بیافته ام

اندرین مجلس ار نبایدی
کردم اکنون ثنای آبادی

شهری از دار عدل خرم تر
قصری از مصر اعظم معظم تر

بسکه ایوان این کتاب بجان
زانکه از راه دیده این شوان

در عدد گرچه بر فلک ملکیست
با حروف شهادتین یکیست

نکته چون زلف حور در تعبیر
رمز چون قصه عدن بی تقصیر

طاقهایش از طراوت و تجمیل
همچو جنت سرای در تنزیل

خانهایش از ریاض و طرح فضول
پاک و عالی چو خاندان رسول

بوم او ساخته ز بام فلک
ونذران فرشش پر و بال ملک

ظاهرش همچو خوی مسکین بوی
باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر
جوی از مشک و جوی از عنبر

سر نهانی جهانی از معنی
هر کیایی مثالی از طوبی

فی مبالغة مدحه

فی تفضیل هذا الکتاب علی کتب المتقدمین

کرده از بهر روی دلجویش
آب جانها روان ز نهر جویش

اندرو صد هزار پرده ز نور
وز پس پرده صد هزاران حور

حرف حرفش چو زلف مهرویان
نقطه خال رخ زره مویان

اندرو قصری از حقیقت و صدق
نام آن قصر کرده مقعد صدق

همچو مریم درو معانی من
همه دوشیزه زاید ابستن

شهر آباد پر ز نعمت و ناز
در دروازه بر غریبان باز

اندرو تخت یمن و عزت و بخت
صفت شاه بر نشسته به تخت

هست نابسته ازلی دهری
این چنین قصر در چنین شهری

گرچه نظم سخن بغزنین بود
دست او پای بند پروین بود

زین چنین شهر دهر خرم باد
سالک وصف شاه عالم باد

سال چو بنید پس از دگر ازین
نسخه یابند ازین سخن در چین

شاه طمغاج سازدش تعویذ
قیصر روم را شدست لذیذ

این سخنهای خوش چو آب زلال
گشت طالب بهند در جیپال

عقلا را شدست چون مونس
فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلان را ز ابسان افسانست
زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چه جای جهال است
علم و حکمت غذای ابدال است

بود باید نهان ز خلق جهان
گر بباید سخن ز خلق نهان

تا بدین عهد ماند اندر ذکر
ماند در پرده های معنی بکر

خاطرم گفت مر مرا در سر
که بفضل تو روزگار رسد

کانی از محض عقل کندی باز — شوری اندر جهان فکندی باز

زود پیش آر خوب و تازه سخن — که خلق شد کتابهای کهن

زین سپس تا همی سخن رانند — حکمای زمانه این خوانند

تا بنا کرده‌ام چنین شهری — مثل این کس ندید در دهری

صحن جنت شده ورا میدان — همچو جنت ز نعمت الوان

عسل و می درو روان گشته — آب و شیرش غذای جان گشته

اندرو قصه‌ها هم از یاقوت — گشته ارواح را جمالش قوت

اندرو دربان با زیور — خاک و بومش همه عبیر و درر

هر بیان آفتاب برهانی — هر سخن فرد خانهٔ خاصی

چیست این باغ نزد زیرکان — جز یکی چیک چیک گنجشکان

همچو طوبیست زنده و خوش بوی — همه جایگه رسیده چو جوی

هر یکی هست ازو جهانی علم — هر یکی معنی آسمانی علم

هر بیان آفتاب برهانی — شسته از رنگ و بوی شیرانی

مطلبش سخت چون گهر در کان — مأخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک — چون عروسی بزیر معجر تنک

برده او راز بهر طوف ملک — برده آورد شرق و غرب فلک

ای صبا از برای روح القدس — برگذر بر حظیرهٔ قدس پس

تن و جان پاک ناکسان و کسان — چرب و شیرینش یک بیک برسان

هر که یعقوب وار چشم خرد — بگشاید برای خاطر خود

فی قوة طبعه

بنده این روضهٔ بهشت مرا — کی حکایت کند سرشت مرا

از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون و بیرون خوب

تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر

نز پی خویش حرف پنهان داشت — ور نه کاغذ نه طاقت آن داشت

گر نکو بیند و ور نکو بد کس — تا بحشر این همه جهان را بس

این گهر را بهاد تا محشر — حسد و جهل و بخت قیمت گر

قیمتش گر خرد کند عالم — قیمتش گر حسد کند دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور — گرگ و یوسف یکی بود سوی کور

چون زبان حسد بود نخاس — یوسفی را بها دو گز کرباس

کس نگفت این چنین سخن بجهان — ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هرچه در جهان سخن است — گر یکی ور هزار آن منست

دزد آن بینند زیرک و ابله — چون دبیران ز حرف بسم الله

آنک دزدی کند ازین گفتار — رنج با بیست زشت و گرد نثار

وانک دزد این سخن نخواهد برد — برد اطلس و نباید برد

چون بنام خودش نمونه کند — چون خودش زشت و باشگونه کند

این فرومایگان پسند ازا — وین ملامت خران رند ازا

گرچه خوانا نهند نا نشان گو — ورچه صورت کنند جان نشان

گرچه صورت نگار انسانست — جان نهادن نه کار ایشانست

صورتی کاندرو نباشد جان — گر شود سوی او ملک مهمان

صورتی بی روان بود بر دار / پاک را با پلید و مرده چه کار
مرد نقاش صورتی بنگاشت / پرده از پیش نقش خود برداشت
چکند چونش گفت روح نگار / کاندرین شخص مرده روح درآر
گر درآورد یافت خلد برین / ورنه جا نیست او ز ملک جحیم
آنکه پهلو همی زند با من / پهلو برانداز دامن
شعر او کل مثال و نجاست / خود چنین پیدار ما بدیدار است
من بمنزل درون چه ره جویم / اوش در حیض من چه بر شوئم
حکما را بود ز خوان جلال / لقمه و سجده و نطق هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام / لقمه و شرب و نطق هر سه حرام
چو بکند این عقد گوهر کانی / روح قدسی درو دمد جانی
زنده و تازه کرده چون طوطیش / دل و جان ز اطراوت و معنیش
گفتهٔ من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعر ابنای عصر اندر شهر / هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو روان بود در ره / لیک در ریگ ناروانی به
آب چون شد روان چه باز دماغ / ریگ چون شد روان بپوشد راغ
آب مصحف روان روان باشد / لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر هر سوی کافر و مؤمن / همچو آبست و نفس او زو ایمن
حکم او هم روان بود در شور / پیسیم نه هم روان بود سوی گور
حکمت این حکیم ژاژ فروش / هست مانند کری اندر گوش

شرع و شعر از روان جان خیزد / عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن و طبع شرع و شعر نزاد / تو ده شوره خمس و عشر نداد
همچو آبست این سخن بجهان / پاک در وی روان نزار و روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار / نیست کس را برین نمط گفتار
کردی از پستی بمن نپیسش / دیو قرآن بار بهی لعبتش
گویمت گر کنی بمن تو سؤال / کین نکوتر بسی ز سبع طوال
بس سعی رغم جاهلیت را / وز پی مردی و حمیت را
باروان و خرد بیامیزش / بر در کعبهٔ دل آویزش
تن ز نقشش همی بیابد جان / جان ز مغزش همی بیابد کان
فضلا متفق شوند برین / که کلام گذشته نیست چنین
خط و اوراق این سخن که ز رنگ / سیه و خوش دل است چون شبرنگ
اقتباسیست نظم من کز عز / در تراجع نیوفتد هرگز
لذتی دارد این سخن تازه / که بخوبی گذشت ز اندازه
برساینده‌ام سخن بکمال / می بترسم که راه یافت زوال
همچو جان دارد این گزیده سخن / که نگردد بدهر هرگز کهن
چون نهایت رسد سخن بجهان / زود آید در آن سخن نقصان
بخدا ار بزیر چرخ کبود / چون همی نیست و بود و خواهد بود
خاطرم بنده ایست حکم پذیر / هرچه گویم بیار گوید گیر
آنکه او منصف است زیرکسار / نشمارد ببازی این گفتار

شعر من صورت روان منست / نطق من خامش و شکر سخنست
هر که این بشنود بگوشش در / لحن داود نطق بر دبور
هر زمان تازه‌تر بود نطقش / هضم داند همه حدیث بطش
هر کرا جان بود ز جهل سگیست / شعر من جانش ابهم سوست
در سرایی که مکر و فن دارد / تازگی گفتهای من دارد
آنچه زین نظم در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد
بیتی از شعر من سوی جاهل / کم نباشد ز بیست بیت المال
گرچه در غفلت اندرین سی سال / دفتر من سیاه کرد خیال
بعد ازین گر اجل دهد تاخیر / ای تقصیر شد شود توفیر
این سخنها ز کاتبت جبر واست / عذر سیصد هزار ساله کجاست
کردم از خاطری ز گوهر پر / دامن آخر الزمان پر در
هر که زین بس بشاعری بوید / یا نگوید وگرنه زین گوید
زین سخن گرچه عالم افروزیست / دانک پرو زبخت را روزیست
آنک او طالب اذای منست / خون او داج او غذای منست
این حدیث از پی دل ابلیس / گر بنوشت گو بر منو پیس
گر پی تشنگان علیین / کاتب جان همی نویسد این
بدنژادی که دیوزاد بود / گر بنویسد این نژاد بود
قدر این شعر دیو نشناسد / بوم خورشید دید بهراسد
چه بود زین شنیع تر بیداد / لحن داود کر ما در زاد

پیش ان گفته سر فرو آرد / سخن آرای هر چه بردارد
جاهلی کو شنید این سخنان / یابد این لطیف سروان
جز بصورت بدو بپیوندد / زانک بر ریش خویش میخندد
انت رنجی که گور شمع خرد / بس نشیند در و همی نگرد
شمع بیهوده دان تو بر در گور / لحن داود و مستمع خر و ستور
تو بگلبن ده آب حیوان را / گو بر و خار خور مغیلان را
هزل اگر با جدست نکو میباش / که نه از زیرکان کم اندر باش
نیک یا بد بود ز روی شمار / نیکی بی بدی تو چشم مدار
زین نکوتر سخن نگوید پس / تا به حشر این سخن جهان را بس
خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم بسود
هر که او گشته طالب مجدست / شفا او ز لفظ بو المجدست
شعرا را بلفظ مقصودم / زین سبب نام کرد مجدودم
زانک جد را بجد شدم بنیت / کرد مجدود ماضیم کنیت
چون مرا اندرین سفر کرهست / بو وزر هست و عیسی و خر هست
نخورد هر کس اچ در خور او / آنچه ز عیسی آنچه جو خر او
زانک در زیر هفت و پنج و چهار / نیست مل با خمار و گل با خار
این جهانیست خوب و زشت بهم / وان جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او ز دو بیت / باعث بدخوی و نیک خوییست
نز پی نظم و پادشاهی او / قهر و لطفست با الهی

تو بد و نیک دیده بجهان / خیر با شر و کفر با ایمان
قبض و بسط است در جهان حیات / ضر و نفع است در مزاج نبات
قبض و بسطی که در جهان دل است / همچو در شکل صورت آب و گل است
مصلحت راست این دو رنگی او / نه بجهل است ترک و زنگی او
هر که او حیله ساز و مستحلست / گر بدزدد ز شعر من بحل است
وانکه این مسترق کند باشد / همچو آنکس که خاره بتراشد
نیست در عقل و تن مهمانی / لقمه تنها زدن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خوان بنهد / نابیان را نواله بدهد
میزبانی خاص خوی بدست / دعوت عام کردن از خرد است
میزبانی که خوانی آراید / تره همچون ز منبر بر باید
گرچه با هزل جد چو یکتا نیست / هزل من همچو جد از خان است
شاه را چون خزینه آراید / چیز بد همچو نیک در باید
هزل من هزل نیست تعلیم است / بیت من بیت نیست اقلیم است
تو چه دانی که اندرین اقلیم / عقل مرشد چه میکند تعلیم
معنی از جد او چه جان آمیز / هر لبش از ته سجده شد روان آمیز
شکر گویم که چست نزد خرد / هزلم از جد دیگران خوشتر
کالمک در بند روزه ماند و نماز / بدر جانش ماند قفل نیاز
زانکه در عالم فریب و هوس / واندرین تنگ بازمانده قفس
دست صورت کلاه جاه آمد / که سرت برتر از کلاه آمد

از همه شاعران باصل و بفرع / من حکیمم بقول صاحب شرع
شعر من شرح عقل و دین باشد / شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جمله شعرا / آنچه من از خدا الا
کم کند قدر من عدو که که / چون دبیران ز حرف بسم الله
که شود زافت دوات و قلم / حرف بسم الله از دو مدبر کم
او شده حیض و من بکرمابه / ماهی او من طبیع بر تابه
مرغ خانه که اندر آب افتاد / وانکه در ورطه عذاب افتاد
من شناسم که چیست نور شراب / که بسی خورده‌ام غمر و رنج آب
بنده دین و چاکر ورع ام / شاعر راست گوی بی طمعم
همچو آبم بهر کجا باشم / تا نیابی گران بها باشم
آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کون از آن شویند
ابلهان کآب را عزیز کنند / در زمان جام او کمینه کنند

ای که در زیر طبع و گردونی / چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در چنین کنجی / چکند گنج از تو نا سنجی
رنج نا گنج و زحمت نا اهل / چون بریدی طمع ترا شد سهل
زحمت خود ز اهل عصر نگاه / هر چه خواهی ز خالق خود خواه

جمله را همچو صورتی انگار	هیچ از هیچ خلق طمع مدار
اجل نفس پس در گدایی دان	امل او ز پادشاهی دان
اندرین رسته بهر رستن خود	آن فروش ای پسر که کس نخرد
نرسد در ولایت دل خویش	هیچ سنی حوصله بحاصل خویش
پیشوای کسی که بنده بود	بند او از نوی بسنده بود
با تن دردناک و با دل ریش	نرسد کس بکام دل خویش

ان چنان شد که بود دنبه ربی	مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا ز نادانی	مفلس و قلتبان چرا خوانی
جرم من اندرین چه میدانی	چو ندیدی کمال نادانی
جرم من کی بود چو باشم من	مفلس از بخت و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج	عافیت کنج به قناعت گنج
هر که این کنج و گنج بگذارد	کس از او وز کس او نیازارد
زانک در دم سنگ برشناسند	راست چون موش آفت تنند

گر بپای و چنگ بود اساس	خانه تنگ ساخت بول نباس
تا همی گربه نای دارد و چنگ	موش را جبیت به ز خانه تنگ
نای و چنگی که گربکان دارند	موش را خود برقص نگذارند
تا بود گربه بهتر بازار	نبود موش جلد و دکاندار

تیز کرد دست ای خردمندان	گربهٔ مرگ چنگل و دندان
ما کرا همچو موش دریابد	سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار که بروز و بشب	چنگلش تاب دارد و جان در تب
چون بتاب و زبنت کشید بدم	از وجودت کشید سوی عدم
چنگ و دندان چو مرگ در یازد	موش را گربه هیچ ننوازد

آن شنیدی که رفت نادانی	بعیادت بدرد دندانی
گفت با دست ازین مباش حزین	گفت آری ولیک نه ز تو این
بر من این درد کوه پولاد است	چون تو زین فارغی ترا باد است
چون دل و پشت و چون زبان دادم	عافیت به چو این و آن دادم
لاجرم زین کند زمین صد بار	لاجرم زان حصار گیرد مار
من ز بهر تو مانده اندر رنج	تو لعب کرده مر مرا با گنج
تخم تا در زمین بود سه ماه	بر ازو کی خوری بجز مرگاه
در زمستان سه مه بیاساید	تا بهار این جهان بیاراید
من که در خانه چنین باشم	از پی باغ اهل دین باشم
چون همی باغ دانش آرایم	کی ز خانه بسوی باغ آیم
کم ازان کر تو نوح بهمان دادم	مرده نفس را روان آرم
از بهر گنج ازان بر درازم	تا ترا کنج عافیت سازم
زان همی در برنج فرازکنم	تا دو صد در ز عقل باز کنم

بندم همچو شمع وقت سخن / سایه پرورد خانه ویران کن
بندم نیز گرد مر کلبه / خانه و گوی گرد چون گربه
بل که مرد سخن بهر جایی / چون زنان کم جهد بهر بابی
پیشه نظم را چو بیشتر بود / جان نه زین چار طبع خیره بود
خود مرا نیست بی تو زهره و بس / خیره روبهی و بی خود چو مگس

من نه مرد زر و زن و جاهم / بخدا ار کنم و گر خواهم
نه کهن خواهم از کسی و نه نو / نیک داند ز حال من خسرو
دل من چیست ازین سرای مجاز / از بیان جز دو نه از سر ناز
جسته بهر سلامت تن را / پس گریبان و پای دامن را
چون نه مردان جنگ و پرخاشم / خار ره را خزه چه تراشم
گور خر چون نداد کس را داد / نه ز نیش و گر او بار برست
گرچه شد ز اهل روزگار جدا / چه کم است آخر از مگس عنقا
گربه از بهر لقمه جور برد / ببر و شیر و نهنگ خود بدرد
گربه از بهر لقمه صد خواری / می کشد با خروش بازاری
باز شیر درنده در صحرا / گور خر را همی درد تنها
باغ دین و خرد بود خلوت / پرده نیک و بد بود خلوت
باز دارد مخاصه بهر دیع / کهن و نو ترا برای طمع
سکل با شکل ها یه چون باشد / اشتری بی مهار چون باشد

سوسماری که فارغ است از آب / چه سزا بست نزد او چه شراب
تو مرا گویی ای خبر طناز / سوی درگاه این بزرگان تاز
کمی خدمت این بزرگان را / سخت بی حرمتی دل و جان را
کی شود سوی لاهی لاهی / عاشق تا به کی بود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد / که پیاپی پس و پس بردارد
کی فروشد خرد بگوشه جان / آب هی ساله را بتاسی نان
مگس و گربه سوی خوان پوینه / سگ و زاغند کاستخوان جوبند
صد صد بار چون باشد / اشتری بی مهار چون باشد
جان که یک دم قرین نادانی است / راست گویی درازکش جانی است

سلوتی نیست روح را از کس / سلوت روح خلوت آمد و بس
عز طلب کردیم نه قیمت و دوست / هم نیم همچو سفله خوابی دوست
هر بد رای و خلق بد بین است / راست اینست و مردمان اینند
یا بخلوت بکوش دلی تن زن / یا بر اینها نشین و جان می کن
ور تو تاجی سپه ز اجسانم / بسر تو که تاج نپسنانم
بنوم بهر طمع مدحت گوی / این نیابی ز من جز از من جوی
نکنم جز ترا ثنا نکنم / کار خود کرده را بها نکنم
مرد خرپسند کم بذیرد چیز / شیر چون پیر شد بگیرد نیز
مادر موپسیم که از شاهم / شیر فرزند خود بها خواهم

مشنو از شب پرک حکایت نور / گو رخ خود بار ای نیلوفر
گرچه زین در سخن گزاری تو / چشم دارم که گوش داری تو
دم شنیدی ز مرغ عیسی رو / مدحم اکنون ز آفتاب شنو

خود چگویم که در سپید و سیاه / نیک دانم که نیک داند شاه
مثل او روح و تو چو جان است / فعل پیدا و ذات پنهان است
گرچه چون من سخن گزاری نیست / بهتر از شاه گوش داری نیست
همچو شمس است شعر من تابان / لیک جرمش در آسمان پنهان
نافه و نحل و پیله را مانم / که ز پیدا نیست پنهانم
نه که خورشید را برو بندند / چون جدا شد از وبر و خندند
بر کهی از جهان نهان باشد / چون بخندند جای آن باشد
باشد از دور خوش بگوش مجاز / از من آوازه ور دهل آواز
باد در زیر امر و فرمانت / ملک هم گوشه سلیمانت
عقل و فرهنگ و جود و دین تو باد / نقش جاوید بر نگین تو باد
همچو خورشید باش روشن رای / نعمت افزای و پادشاهی کوی
گر ز نیم عمر ما بگویم من / بعد ازین پیش کم بنظم سخن
تا تمامی عقل بود چستم / خویشتن را بیازمود پستم
ای کسانی که اهل غزنینید / بر سر خاک من چو بنشینید
همه بر حرمتم میندازید / نفط در خرمنم میندازید

ظاهر آنچه گفتهای منست / وصف نقش خط خدای منست
تو بخوانش غزل که توحید است / باطنش وحی و حمد و تمجید است
گر توانید که گهی بدعا / یاد دارید مهتر و برنا
که بیامرزش ای خدای خبیر / عذر تقصیرها از و بپذیر
آفریننده باد یار ترا / کافرید او بزرگوار ترا

چون نباشد بر اوج گردون تک / بس عطارد همیشه پنهان به
همچو ابرم ز درد هستی گل / آب در چشم و آتش اندر دل
همچو نیلوفرم بجان سوخت / آسمان رنگ و آفتاب پرست
آن چنان در سخن ضعیف تنم / که یکی دم نشست بار زنم
بنود گرچه صاحب هنرم / گر ربدنی مرا ز من خبرم
سایهٔ من مرا بکیسه دپای / تا قیامت بدارد م بر جای
سایه را این کمال ز افزونیست / هیچ دانی که ذات دانا چیست
راه بر دم زدم درین منزل / آن چنان سخت شد ز پستی دل
که دم از دل نه بس که ره بیند / تا بلب چاره جای بنشیند
مرمرا زین صفت طبیب بدید / شخص بنود ایک ناله شنید
گفت کین چشم ناپدید شده است / روح وی نیز هم بعید شده است
چکنم زو ز جان گسستن نیست / شخص را دست و پای شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته می / همچو از نان ز جان گسسته می

دهان ز ذلت و آب از کربت ... ملک حسن را درین ترتیب
پست در دور چرخ عمارتش ... ای دریغا پناهی آوازش

هم اندر ولایت چهر و ... همچو خفاش بد دل و شب رو
روز از بد دلی چو خفاشم ... که نباید که صید کس باشم
خاصه پست و ضعیف و واله ... چون دل نافه و تن ناله
دلم از نیک و بد رمان باشد ... زانکه هشیار بدگمان باشد
مرد کز ابلهان نهان باشد ... در چنین جای جای آن باشد
نه بجست از بلای بدکاری ... مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان پر بغیض کاز دل ... پر خصم گربه سم از باطل
چنگل باز زاهدی دانم ... در هوا مرغ دل همی رانم

آن شنیدی که مرغکی در تیغ ... دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال ... گفت هستم ستوده ابدال
چیست این زه که بر میان داری ... بچه معنی همی نهان داری
گفت این زه نگاه دار منست ... در بد و نیک نیک یار منست
من میان بسته بهر طاعت را ... گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست ... در میان دو چیز از چپ و راست
گفت هستم بقوت حاجتمند ... هست حیوان بقوت اندر بند

راتبم گندمیست هر روزی ... از یکی یار پارسای دلسوزی
هیچ بارت ندارم ار گوزی ... راتب روز من اگر ببری
سر فرو کرد و گندمک برکند ... حلقش از حلقها بماند به بند
مرغ گفتا که من شدم باری ... مقتدا دست چون خریداری
هیچ مقصد مرا ز راه نبرد ... زاهدی کرد گردنم را خرد
به خدایم فریفت مکاری ... این چنین نابکار غداری
هر که او بهر لقمه شد پویان ... زود ماند من شود بیجان
غم جان چون بخدمت تو درم ... گرچه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ مگزین بد و پستی خس را ... گو کسی گو کسی بود کس را
کرده اختیار غفلت و جهل ... زین چنین عالمی پر از نااهل
بر جهان دهر غول نیکان خواند ... بد فزون گشت و نیک هیچ نماند
بس درین روزگار نزد خرد ... نیک نیست انک زوت بود بد
بخدا ار بدیده ام روزی ... زین همه خلق محرم گوزی

ای پناهی چو شرع داد تو بار ... دست ازین شاعری شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل ... که کند ابی نگار اندر دل
شعر بر حسب جان و تن بره ایست ... چون بسنت رسید مسخره ایست
غفلت اول که شاه تن باشد ... نور صبح دروغ زن باشد
چون مرا پیر عقل بند برفت ... گرد کارم بفضل بند برفت

سخن شاعران همه غمزست | حکمت انبیا همه رمزست
او بدین غمزه خواجگی جوید | واو بدین رمز راه دین پوید
شرع چون صبح صادق اندراست | که فزون شد بنور و هیچ نکاست
دردمندی مگرد سعیی کرد | داروی ره نشین چه خواهی کرد
هرکجا شرع انبیا باشد | شعر انده بر کجا باشد
حکما طبع آسمان دانند | انبیا روح این و آن دانند
آنک سی روزه راه ماه برد | عقل از آن پایگه چه جاه برد
آنک اقلیم هم و امید است | خود یکی روزه راه خورشید است

ای تو بر دین مصطفی سالار | بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور | وز طریق برادران مگذر
دین حق را بحق تو بی برهان | مر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد | خود نگویی ورا رسم فریاد
سال و مه زین سنای وانده کین | گشته محبوس تن بتت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر | وز میان این حجابها بردار
عهدهای قدیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار
زانک هستم اسیر نا اهل | چشم دارم که کار گردد سهل

گرچه بسیار دیدی تالیف | هیچ دیدی بدین صفت تالیف
این کتابی که گفته‌ام در بند | چون رخ حور دلبر و دلبند
انس دلهای عارفان سخن | تازه و با مزست بی سر و بن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم | کرده‌ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبارست | وز مشایخ هر آنچه آثارست
اندرین نامه جملگی جمع است | مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند | حور و تعویذ خویشتن دانند
عاقلان را غذای جانست این | عارفان را به از روانست این
یک سخن زین و عالمی دانش | همچو قرآن پارسی دانش
روح را سال و ماه همچو غذاست | دل مجروح راشان شفاست
من چه گویم تو خود نکو دانی | که نگردم خجل چو برخوانی
مرخرد را نسیم اوست چو گل | نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
روزنامه از فضل و علم مفید | عرصهٔ علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختر زیبا | بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو زینت حور | دست نااهل دار یارب دور
عدتی می شناسم این را من | پیش ایزد مهیمن ذو المن
کین سخنها نجات من باشد | زانک توحید ذو المنن باشد
شادمان مصطفی و یارانش | وانک هستند دوستدارانش
چار یار گزین اهل ثنا | بر تن و جانشان ز بنده دعا

مرتضی و بتول و دو پسرش
وانکه سوگند من بود بسرش

بخورم غم گر آل بوسفیان
بشنوند از حدیث من شادان

چون ز من شد خدای من خشنود
مصطفی را ز من روان آسود

مالک دوزخ ار بود غضبان
غضب او بگو مرا چه زیان

هر مرا مدح مصطفی است غذا
جان من بسته جانش را بفدا

دوستدار رسول و آل ویم
زانکه پیوسته در نوال ویم

آل او را بجان خریدارم
وز بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین و شرع برهانی
به پیمبر تو که جمله بر خوانی

گر بدست این عقیده و مذهب
هم بدین بد بداریم یارب

گفتم این دو بیت و بفرستادم
در گنج علوم بگشادم

عددش هشت ده هزار ابیات
همه امثال و پند و مدح و صفات

گر ترا این سخن بپسند آمد
جان من ایمن از گزند آمد

ور بپسند تو ناید این گفتار
خود ندیدی بجمله باد انکار

منتظر مانده ام درین اندوه
وز غم روزگار بر دل کوه

جمله برخوان ببین جمال و کمال
چون بخواندی تو خاک بر لب مال

این سخن را مطالعت فرمای
نیک و بد در جواب باز نمای

جاهلان جمله نا پسند کنند
وز پی جهل ریش خند کنند

وانکه باشد سخن شناس حکیم
بر سخنها ورا نهد تعظیم

یافت این پنهای غرای فصیح
بر همه شعر شاعران ترجیح

خالق عیب دان گواه منست
کین همه شاه راه راه منست

گر کند طعنی اندرین نادان
گو بکن نیست برتر از قرآن

خواند کافر ز جهد و دل بدیم
مصحف مجد را بافک قدیم

بر شان شعرم ار بود ترفند
تو برو شکر کن بر ایشان خند

ند هم پیش ترا تقصد بدیع
عوض کن جمله بر شریف و وضیع

گو که این اعتقاد مجد و دست
جمله بر گفتم انچه مقصود ست

تا چه گویند بر چنین گفته
در دریاست جمله ناسفته

بس کنم قصه و دعا گویم
مر ترا در رضاش نابو بیم

خواهم از کردگار در شب و روز
که شوی بر مراد ها پیروز

شد تمام این کتاب در مه دی
که در آر ز فکندم این را پی

پانصد و بیست و چار رفته ز عام
پانصد و بیست و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
ابد الدهر صد هزاران عام
تمت الکتاب

م